

دلگه‌های مشهور و رماری

تألیف: حسین نوربخش

با مقدمه: سبکتگین سال



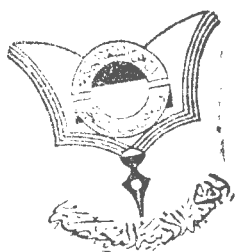


شماره ثبت ۱۶۷۸ بتاريخ ۵۵/۵/۲

از انتشارات
کتابخانه سنائی

ارزش ۶۰۰ ریال

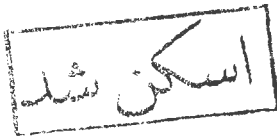






دلک‌های مشهور درباری

و



مسخره‌های دوره‌گرد

از زمانهای دور تا اواخر عهد قاجار

تألیف :

حسین نوربخش

بامقدمه

سبکتکین سالور

چاپ دوم

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب

دلقک‌های مشهور درباری	* نام کتاب
حسین نوربخش	* نام مولف
دوم	* چاپ
مهارت	* چاپخانه
۳ هزار جلد	* تعداد چاپ
۱۳۶۳	* تاریخ چاپ



آشنائی با مؤلف

حسین نوربخش بسال ۱۳۱۷ در شهر کاشان متولد شد و در يك سالگی همراه خانواده خود به تهران آمد و دوران تحصیل ابتدائی و متوسطه را در این شهر بپایان رسانید سپس با استخدام بانک درآمد و در سال ۱۳۴۰ موفق به اخذ لیسانس گردید و بعد از طی مدیریت شهرداری نزدیک چهار سال شهردار دماوند و ساوه شد و آنگاه با شرکت در دوره بخشداری از سال ۱۳۵۱ به استخدام وزارت کشور درآمد .

اولین اقدام برای چاپ داستانهای خود را با همکاری یکی از دوستانش در کتاب (همسفر برفها) آغاز کرد کتاب (بانک و اصطلاحات بازرگانی بین المللی) کتاب (کریم شیرهای دلقک دربار ناصرالدین شاه قاجار) و کتاب (دلقک های مشهور درباری و مسخره های دوره گرد) از جمله تألیفات دیگر اوست.

ناشر

دلّك

۱- کسی که در دربارهای قدیم کارهای
خنده آور برای تفریح دیگران می کرد.
(فرهنگ فارسی)

* * *

۲- نام مسخره ای که طلعك نامیده می شد
و هر شخص مسخره را نیز گویند .
(فرهنگ نفیسی)

مسخره

۱- آنکه مردمان باوی مطائبه و استهزا
و سخریه نمایند . یحیی کاشی در مناظره خود و
قلمدان دار گوید :

« در آخر بدو گفتم ای مسخره

چه کردی تو باری بدین معبره »

(فرهنگ آندراج)

* * *

۲- استهزا کننده ، ریشخنده کننده ،
بزله گو، لطیفه گو، بیهوده گو، مقلد، خوش طبع،
شوخ، آنکه چیزهای خنده دار و مضحك ظاهر
می سازد .

(فرهنگ نفیسی)

مفاهیم دلّك و مسخره

هزل ، تعلیم است ، آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گـرو
هر جدی ، هز لیست پیش هازلان
هزل ها جدست پیش عاقلان

(مولوی)

مقدمه از نویسنده عالیقدر سبکتکین سالور

انتقاد از راه طنز و شوخی یکی از ابتکارات شیرین و ظریف انسان‌هاست بر کس‌ون میگوید: آنکه از شما انتقاد میکند و خنده بر لب شما مینشانند هنرمندی است ظریف و دوستی است که راهی عاقلانه برای اصلاح بد خوئی‌ها و اشتباه‌های شما یافته و آنکه شما را خشمگین میسازد یا میگریاند نه اینکه بمقصود خود نمرسد بلکه دشمنی دوستی را علیه خود بر میانگیزد.

ساموئل اسمایلز میگوید: کمتر انسانی انتقاد را هرچند که صحیح باشد میپذیرد، حتی عاقل‌ترین و فکورترین انسان‌ها که بظاهر نیز خشمگین نمیشوند و اگر از انتقادکننده دلگیر نگردند حداقل از خود متنفر میشوند که چرا باید کاری کنند که مورد انتقاد قرار گیرند.

تريستان برنارد نویسنده شوخ و بدله‌گوی فرانسوی گفته: اگر نمیتوانید زهر تلخ انتقاد و عیب‌جوئی را در لفافه شیرین طنز و شوخی بیامیزید و بخورد دوست خود بدهید بهتر است انتقاد نکنید.

طبیعت انسان آمیخته و عجین شده با خصائصی است که شناختن و تشخیص آن خصائص و قوت و ضعف آن در اشخاص مختلف نه کار آسانی است و نه سرعت ممکن و مقدور است و یکی از خصائص و خصلتهائی که در هر انسانی ضعیف یا شدید وجود دارد غرور است هیچ

انسانی عاری از غرور نیست ، منتهی برخی دچار غرور زشت هستند و خودخواهی آنان غیر منطقی است و بعضی نه مثلاً آن انسانی که در عین احتیاج و فقر حاضر نیست خود را پست کند و درپوزه گر درگاه این و آن باشد دارای غروری مستحسن است و آنکه بعلت یابی علت خود را برتر از دیگران میدانند گرفتار غروری زشت و انتقاد تیری است که هدف آن این خصلت انسان‌هاست و باید توجه داشت کسیکه بخواهد انتقاد کند و عیب کسی را چه در خلوت و چه در حضور جمع باو گوشزد کند دست به چه کار ظریفی زده است . مخصوصاً اگر طرف مردی مقتدر باشد .

شوخی کردن با سلطانی مستبد که آسان فرمان کردن زدن صادر میکند ، آسان بزندان میافکند یا کور میکند ، بمنزله آن است که کسی شمع بدست به انبار باروت پای نهد . چون اشک داغ شمع هم اگر روی باروت بچکد انفجار حتمی است .

دلکان یا مسخرگان درباری درست بسان چنین مردی بودند مردی با شمع در انبار باروت . دلقک علاوه بر ظرافت و شیرین سخنی ، علاوه بر آنکه میبایست بدیهه گو باشد . میبایست بخوبی بروحیات و حالات سلطان واقف باشد ، تمام تغییرات روحی و اخلاقی و حالات مختلف او را درك کند تا بتواند از خطرهای قطعی که ناشی از تحولات روحی سلطان است خود را برکنار دارد .

نکته مهمتر و قابل توجه تر اینکه اغلب مردمان مقتدر ، در تحمل شوخی‌ها ظرفیت چندانی ندارند و خیلی زود باصطلاح از کوره درمیروند و دلقک میبایست با هوشیاری و دقت مراقب باشد که بیش از ظرفیت می در ساغر نریزد .

نکته دیگر آنکه دربارهای قدیم مرکز توطئه‌ها، زدوبندها، و دشمنی‌ها و دوستی‌ها بود. بقول گیبون مورخ معروف اگر کسی به‌نیرنگ‌ها و پیچ و خم‌ها وفوت و فن‌های خاص آشنائی نداشت هرگز نمیتوانست مدتی کوتاه در دربارهای قدیم خود را حفظ کند. يك دلّك درباری باید میدانست که درجنگلی تاریك و پر خطر تنهاست و هرگامی که برمیدارد با هزاران خطر روبروست. باید میدانست که دوستی مفهومی ندارد، بآسانی دوست را میفروشد، بآسانی خنجر میزنند، يك عنایت سلطان هرچند که كوچك بود دشمنی‌ها بر میانگیخت، و يك تمجید شهریار بس بود که درباریان دست در کیسه‌های تقبیح کنند و هزاران عیب برای طرف مورد نظر بتراشند. در چنین وضع و محیطی دلّك ناچار بود برای سرور و شادی سلطان این و آن را دست بیندازد و دشمنان را دشمن تر کند زیرا دلّك از محارم و نزدیکان شهریار بشمار میرفت و این نزدیکی خود دشمنی‌ها بر میانگیخت و وظیفه دلّك دشمنی‌ها را تیزتر میکرد.

دلّك بعلت نزدیکی بشاه مورد درخواست و تمنی بود، این و آن از وی میخواستند که در موقع مقتضی عرایض آنان را بسمع شهریار برساند و ارباب توقع نه يك نه دوبروند و خود پیداست که اگر بیچاره دلّك میخواست خواست آنان را برآورد میبایست همیشه در حال حاجت خواهی باشد و چه بسا این خواست و تمنی با خواست و تمنای شخص سلطان و دیگر بزرگان منافات داشت و خود مسببی برای دشمن تراشی بود.

از تریبوله دلّك معروف فرانسوای اول شهریار سلسله و الوای فرانسه نقل میکنند که گفته است: امثال من چون بندبازانی هستیم که در ارتفاع

زیاد باید از روی ریسمانی نازك و برنده چون شمشیر بگذریم
در واقع چنین وضعی داشتند ، هیچ دلکمی نبوده که در دوره
زندگی خود حداقل یکبار فرمان قتل خود را از دهان شهریارش نشنیده
باشد و هیچ دلکمی نبوده که روزی صدها بار چشم غره و خط‌نشان کشیدن
درباریان را علیه خود ندیده باشد .

در تاریخ بی‌هیی می‌بینیم که دلک سلطان محمود چهاربار با خطر
مرگ روبرو شد. در شرح حال ابونواس که با وجود شوخ طبعی و هزالی
نمی‌توان او را در زمره دلکان درباری نهادش بارها خود را در خطر
مرگ دید و جان شیرین را فدا شده در راه شوخی و هزالی مشاهده کرد .
باری این مثال‌ها را برای آن آوردم که توجه کنیم به قدرت روحی
و اعصاب آهنین این مردان که در چنان وضعی می‌بایست شوخ طبعی
خود را حفظ کنند و دل بدریا زده و برای شادی سرور خود و بخنده گشودن
لب‌های آنان همه را دست بیندازند . اما این که برخی از مورخین سعی
کرده‌اند این دلک‌ها را کسانی بدانند که فهمیده و دانسته برای تعدیل
اعمال خلاف یا شقاوت و بدخوئی سلاطین تن به خطر مسخرگی و انتقاد
هزل‌آمیز میداده‌اند به‌عقیده نگارنده درست نیست .

درست است که دلک عیوب اخلاقی و اشتباه‌های سلطان را یادآور
میشد. درست است که گاهی برای نجات کسی از خطر مرگ یا از زندان
و امثال آن دل بدریا می‌زدند و در آن زمینه مطایبه و هزالی می‌کردند و
قصدشان نجات آن کس بوده ولی اینکار در ردیف وساطت فلان سردار
یا وزیر از کسانی که مورد سخط سلطان بودند بشمار میرفته و بس . و
سلطان دلک را برای سرگرمی و نشاط و سرور دست انداختن درباریان

میخواست نه راهنمایی و پند و اندرز دادن و یا اینکه برای تند روی‌های او ترمزی باشد .

سنجش اعمال دلق‌ها با انتقادهای طنزآمیز امروزی نه صحیح است و نه منطقی و درست نیست که این مسخرگان را که خود را با خطرهای روبرو میکردند تا از پاداش و انعام برخوردار شوند در مقام دیگری نهاد و یا تصور کرد مثلاً کسی چون متوکل عباسی ، خلیفه شقاوت پیشه و کم‌خردی که برای تفریح خود شیر و ببر و پلنگ در مجلس عیش و سرور رها میکرد تا از وحشت حضار لذت ببرد . یا کوزه‌های سفال پرازعقرب و رطیل و مار را در مجلس او تهی میکردند تا حضار بترسند و خلیفه بخندد ، آنوقت با قصد و غرض قبلی دلق انتخاب کند تا او را از خشونت باز دارد ،

با کسی چون محمود غزنوی که دین را بازیچه طمع و آرز خود کرد و بیهانه جهاد شهرها ویران ساخت و انسان‌ها را کشت و یا زنده برود افکند و آن حرکت زشت و نابکارانه او با نابغه‌ای چون فردوسی را همه میدانند دلق انتخاب کرده باشد تا با طنز و شوخی عیب‌های او را بگوید .

دلق جزو تجملات دربار بود و وسیله‌ای برای سرگرمی و شاید وسیله‌ای برای شهریار که بزرگان دربارش را تحقیر کند و بدانها بفهماند کسی نیستند ، وجود ندارند و حتی نمیتوانند در برابر مسخرگی‌های يك مرد ناچیز از خود دفاع کنند .

اگر در تاریخ کنج‌کاو شویم چه بسا که ببینیم این دلق‌ها خود عاملین ظلم و جور بوده‌اند . مثلاً تریبوله دلق فرانسوای اول کسی بود که برای سرورش زنان و دختران زیبا مییافت و وسائل و ترتیب کار را

میداد تا فرانسوا که شهریاری سخت عیاش و زن دوست بود بکام برسد. یا دلقک متوکل عباسی، ابن اثیر در کامل، طبری در تاریخ خود چندجا به حرص و آز بی حد او اشاره کرده اند و نوشته اند آن مرد از نزدیکی خود به خلیفه بهره برداری میکرد و چه بسیار مردمی که دلقک آنان را از هستی ساقط کرد و چه بسا مردانی که در اثر سعایت او گرفتار تیغ جلا د شدند. باری بگذریم، درباره اینکه از چه زمانی داشتن دلقک مرسوم شده هیچ مدرک و سندی نداریم، مورخین عهد قدیم بهیچوجه در اینباره اشاره ای نکرده اند و ما نمیدانیم در دربار شاهنشاهان ایران قبل از اسلام، یا دربار فراعنه مصر و امپراطوران روم و خواقین چین آیا دلقک بوده است یا نه.

در تاریخ به ندمای شاهنشاهان ایران و فراعنه مصر، یا شهریاران دیگر سرزمین ها اشاره شده ولی درباره دلقک یا بطور کلی مسخره چیزی نیامده. اما آنچه که مسلم است آن مردان نیز چون همه انسان ها هزل و مطایبه را دوست میداشتند و در مجالس خصوصی هزالی و شوخی رایج بوده ولی گمان نمیرود، خاصه در ایران قبل از اسلام کسانی بوده باشند که جرئت کنند حریم حرمت شهریار را که سخت مقدس بوده آنچنان مقدس بوده که هیچ ایرانی بخود اجازه نمیداده نفسش بشهریار بخورد، بشکنند و با آن مردان سخنانی بگویند که مثلا دلقک محمود باو میگفت و یا باورکردنی نیست که آن شاهان برای سرگرمی و تفریح اجازه دهند چنین سخنانی گفته شود. این نه برای خشگی و یا غرور و خودخواهی بود بلکه شخص شاه میدانست که مقام او در چه درجه اهمیت است و حتی اگر طبع او هم شوخی و هزالی را میپذیرفت باز بخود اجازه

نمیداد که برای رعایت میل خویش مقام سلطنت را خفیف سازد .
 مورخین یونانی و رومی نیز درباره دلقك چیزی ننوشته‌اند مثلاً در شرح حال سرداران و شاهان دنیای قدیم که پلوتارك نوشته، یا در شرح حال اسکندر هرگز از دلقك و مسخره بهیچ عنوان نامی نیامده ، بنظر میرسد دلقك يك رسم عربی باشد که پس از تسلط اعراب بر شاهنشاهی ایران و شمال افریقا این رسم در دربار امرا و سرداران و حکمرانان این سرزمین‌ها مرسوم شده و بعد از طریق اسپانیا به اروپا رفته و بدرباره‌های شاهان و امرای اروپائی راه یافته در شرق نیز امرا و شاهان ترك‌نژاد این رسم را از امرا و سرداران عرب اخذ کرده‌اند و این سمت در دربارهای ایران مرسوم شده خاصه که می‌بینیم در دربار شاهان و امرای ایرانی نژاد مثل آل زیار، آل بویه ، این رسم نبوده فقط شاهان و امرای ترك‌نژاد که از دربار خلفا تقلید میکردند ، دلقك داشته‌اند . ما از رسوم عرب قبل از اسلام اطلاع چندانی نداریم و لسی همان اطلاعات مختصر بما اجازه میدهد که معتقد باشیم در عرب قبل از اسلام مسخرگان و دلقكان بوده‌اند و می‌بینیم که بعد از اسلام امرا و سرداران عرب و بعد خلفای اموی و عباسی به شوخی و هزالی بسیار توجه داشته‌اند.

بهر حال دلقك در دربار شاهان و امرا يك وسیله سرگرمی بود و این وسیله تا قرن اخیر باقی بود چنانکه ما شخصی بنام (خوشو) میشناسیم که در دربار (احمد زوغو) شهریار آلبانی سمت دلقکی داشت و شاید (خوشو) آخرین فرد این وسیله تفریح بشمار میرفت که جان خود در راه يك شوخی بی‌موقع با فرمانده ایتالیائی‌ها که آلبانی را اشغال کرده بودند مینهد یا قول آنان که او برای طرفداران احمد زوغو

باسوسی میکرده صحت دارد و بدین جرم اعدام شده

در خاتمه چون عیب می را گفتیم حسن آن را هم باید بگوئیم، درست است که دلقک ها وسیله تفریح بودند و برخلاف عقیده برخی از مورخین هرگز آینه عیب نمای سروران خود بشمار نمی رفتند یا بهتر بگوئیم برای اینکار انتخاب نشده نبودند. ولی آنچه که مسلم است کار آنان بدون تأثیر نبوده است زیرا در شوخی و طنز همان قاعده حکم فرماست که در کاریکاتور حاکم است کاریکاتوریست هنرمندانه نقصی را که در چهره موضوع هست برجسته میکند و توجه را بدان جلب میکند. یا اگر موضوع يك موضوع اجتماعی باشد بهمچنین آن عیب و نقص را برجسته و بشکل اغراق آمیزی عرضه میکند .

کار دلقک نیز همین است ، زیرا اگر طنز و شوخی بر پایه واقعیت نباشد آنطور که باید در شنونده تأثیر نمیکند برای مثال يك شوخی از دلقکی نقل میکنم ... یکی از وزراء عادت داشت در پاسخ خواست و تمنای ارباب رجوع دست بسینه میزد و میگفت «بر عهده من ، بطور قطع خواست شما برآورده میشود » و اینکار را چندین بار تکرار میکرد . روزی با دلقک خود بحمام رفت، دلقک پی در پی بزانوی خود نگاه میکرد و آنگاه بسینه وزیر مینگریست وزیر تعجب کرد و پرسید علت اینکار چیست دلقک گفت من روزانه هفده بار برای نماز زانو میزنم و زانو نام این چنین پینه بسته ولی حضرت وزیر روزانه هزار بار دست بسینه میزند و قول میدهد و بقول خود وفا نمیکند اما در سینه ایشان علامت پینه نیست !

بدینسان می بینیم که دلقک ناچار بود که برای سرور و شادی مولای خود ماجرائی را که واقعیت داشته باشد بصورت طنز و شوخی بیان کند و ماجرا میبایست از گونه ماجراهای قابل انتقاد باشد و در غیر اینصورت دلقک نمیتوانست به هدف خود یعنی شاد کردن مولای خویش برسد و همین موجب میشد که تا اندازه ای قدرتمندان بخطا و اشتباه خود واقف

شوند و این وقوف وجدان آنان را تحريك ميكرد كه رفع ستم كنند و چون اغلب اين شوخي ها و مسخرگي ها زماني ميشد كه مرد مقتدر در مجلس عشرت و عيش و نوش بود و در چنين مواقع انسان بيشتري آماده است كه مهرباني كند و خود را انسان دوست نشان دهد تير بهدف ميخورد و در حقيقت دلقك ندانسته كار خيري ميكرد نه بعد ، و اين در آن زمان هاي تاريك استبداد كه قانوني جان و مال و ناموس انسان ها را در برابر ستمگران حفظ نميكرد خود نور ضعيفي بود و همين موجب شد كه برخي تصور كنند دلقكان مردماني انسان دوست و يار و ياور ستمديدگان بوده اند :

در اينجا پرسشي پيش مي آيد و آن اينست كه اگر دلقكان قصد و غرض حمايت از ستمديدگان را نداشتند چرا درباره موضوع و مسائل ديگر شوخي و مسخرگي نميكردند و خود را بخطر ميافكندند و عيب و اشتباه قدرتمندان را مایه كار خود ميكردند .

اين انتخاب علت رواني دارد ، علت و دليل اينكه من و شما از يك شوخي ميخنديم آنست كه نتيجه آن برخلاف تصور ماست يا آغاز آن بر مبنای اصول رايج نيست . اگر طرف شوخي مردی آرام، ساکت، عاجز و بينوا باشد تأثیر شوخي در ديگران كم بلکه بمنزله هيچ است ولي اگر برعكس طرف قدرتمند ، وقادر بمقابله بهر شكل و هر صورت باشد شوخي تأثیر ميکند . و همچنين اگر پايدار شوخي برخلاف تصور ما نباشد ، يعني همان باشد كه ما فكر ميكنيم باز شوخي بي تأثير است .

اگر مایه شوخي حقيقت داشته باشد و ما طرف را ، کسی را كه موضوع شوخي است نشناسيم تأثیر شوخي كم و ناچيز است ولي

اگر ما طرف را بشناسیم تأثیر کامل و همان خواهد بود که ما انتظار داریم. اگر طرف شوخی و کسبیکه مایه شوخی باو بستگی دارد مردی سخت گیر، بدعق، دست نیافتنی، و احتمالا عصبی مزاج باشد تأثیر شوخی از حد متعارف میگذرد زیرا مغز ما ندانسته و ناخودآگاه این تضاد را محاسبه میکند و نتیجه و عکس العمل آن است که تأثیر شوخی بی نهایت میشود. نکته مهمتر اینکه وقتی دلقکی شخص صاحب قدرتی را دست میاندازد دیگران ناخودآگاه از اینکه کسی توانسته بحریم قدرت آن شخص نفوذ کند لذت میبرند و این لذت عکس العمل شوخی را صد چندان میکند. اینها و بسیاری دلایل روانی دیگر موجب میشده که مسخره ها مجبور شوند صاحبان قدرت را دست ببندازند تا نتیجه بگیرند و همانطور که گفتیم این دست انداختن فقط برای انجام وظیفه بوده است نه برای رفع ستم و غیره.

باری کتاب حاضر که نتیجه زحمات دوست عزیز و جستجوگر، آقای نوربخش است حاوی سرگذشت، دلقک های شناخته شده در بارهای شرقی و غربی است و همچنین حکایات و قصه ها و لودگی هایی که با آنان نسبت میدهند و در کتب قدیم و جدید منعکس است. کار دلپذیر و شیرینی شده و قطعی است که مورد توجه علاقمندان قرار خواهد گرفت و امید میرود آقای نوربخش کوشش و فعالیت خود را در به ثمر رساندن دیگر نقشه ها و طرح هایی که در این زمینه دارند ادامه دهند و مجموعه های جالبی از شوخی های گذشتگان گردآورند تا مایه دستی باشد برای نویسندگان با ذوق امروزی.

سبکتکین سالور :

۳۰ اردیبهشت ماه ۱۳۵۱

دیباچه

از فروردین ماه سال ۱۳۴۵ که اولین نسخه‌های کتاب :
«کریم شیرهای» دلقک مشهور دربار ناصرالدین‌شاه نوشته مؤلف چاپ و
منتشر گشت ، تا فروردین ماه سال ۱۳۵۴ که کار جمع آوری و تألیف
کتاب «دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد» خاتمه پذیرفت
ده سال می‌گذرد .

همانطور که در دیباچه چاپ اول و نیز در مقدمه چاپ دوم کتاب
«کریم شیرهای» نوشتم ، اینک بعد از سپری شدن این مدت طولانی کتاب
(دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد) حاضر شده و هم اکنون
رودرروی شما خواننده گرامی قرار دارد .

در طی مدت طولانی تنظیم کتاب حاضر سعی نگارنده بر این بود که در
صورت امکان همه منابع و مآخذ ، فارسی را که احتمال میرفت در آنها مطلبی
در مورد دلقک‌ها و مسخره‌ها نوشته شده باشد ، مطالعه نموده و از آنها
برای نوشتن این کتاب بهره‌برداری نماید ، و حالا که کار تألیف کتاب
پایان یافته است ، معلوم نیست که آیا چنین توفیقی نصیب این نگارنده
شده است یا خیر ؟ مطلب قابل ذکر اینکه ، تا حد مقدور کوشش شده است
که داستان‌ها و مطالب ، با استثنای یکی دو مورد ، بدون تغییر و با همان

نثر اولیه ، در کتاب نقل گردد و برای حفظ اصالت و فرم و قالب اصلی داستان‌ها ، کمتر اصلاح قابل توجه و مهم در آنها بعمل آمده است (مگر آنکه از نظر تسلسل و تداوم داستان‌ها و نیز از جهت قابل فهم ساختن مطلب برای خواننده عادی اندک تغییر و مختصر اصلاحی در آنها ضروری بنظر میرسیده است) و بیشتر بهمین سبب است که با خواندن داستان‌ها و لطیفه‌های کتاب باسبک‌ها و فرم‌های مختلفی از نگارش و داستان‌نویسی روبرو می‌شوید .

کتاب « دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره گرد » در حقیقت دنباله کتاب کریم شیرهای است با این تفاوت که در کتاب کریم شیرهای ، بحث و گفتگو درباره يك دلقک و مسخره درباری بود و کتاب حاضر اختصاص به شرح و تفصیل در اطراف کارها و داستان‌ها و بالاخره لطیفه‌های دلقک‌های مشهور پادشاهان- درباریان - بزرگان - امرا و دیگر اجزاء حکومتی - مسخره‌ها و دلقک‌های دوره گرد و نیز صحبت بر سر دلقک‌های درباری و غیر درباری کشورهای بیگانه از قبیل فرانسه - انگلستان - ایتالیا و غیره است .

منظور از ذکر این مقدمه اشاره مختصر به چند نکته زیر است که از خوانندگان ارجمند و صاحب نظر تقاضا دارد بدان‌ها توجه فرمایند .

۱- دلقک‌ها و مسخره‌هایی که زیر عنوان (دلقک‌های درباری ایران) در این کتاب به آنها اشاره و یا از آنها یاد میشود اکثراً مشهور و شناخته شده‌اند و اغلب خوانندگان عزیز ما اگر داستان‌هایی از ایشان نخوانده باشند بطور یقین حداقل با نام آنها آشنائی دارند ، بهمین سبب نه شما خواننده گرامی و نه این نگارنده در ملیت و ایرانی بودن آنها

تردیدی نداریم ولی در مورد موطن اصلی یکی از دلقک‌ها که در کتاب حاضر با او زیر نام (مسخره) آشنا می‌شویم اطلاع دقیقی در دست نیست و نیز در قسمت (مولانا و دلقک‌ها) مولانا جلال‌الدین محمد معروف به (مولوی) داستان‌هایی از دلقک‌ها با نام‌های :

«نکاح دلقک با فاحشه» - «شطرنج باختن دلقک با شاه» «ملک‌ترمد و دلقک» نقل می‌کند که معلوم نیست این دلقک‌ها از آن چه کشور و متعلق بکدام دوره از سلطنت پادشاهان می‌باشند، دیگر اینکه «ملک‌ترمد» پادشاه کدام مملکت و از چه سلسله‌ای است ؟

در این چند مورد از خوانندگان دانشمند و استادان تاریخ تقاضای راهنمایی و ارشاد دارد .

۲- در فصل دوم کتاب گفتگو برسر دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد است، اگر چه در قسمت مربوط بخود در باره این دسته صحبت شده است ولی از آنجا که ممکن است بعدها خواننده اعتراض نماید که عده‌ای از این افراد اصولاً دلقک و مسخره نمی‌باشند ناگزیر از توضیح زیر می‌باشم :

از تحقیقات و بررسی‌های خود اینطور نتیجه گرفته‌ام که دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد افراد تعلیم دیده و معینی نبودند و برای این کار کلاس و دوره خاصی را نمی‌گذرانیدند بلکه هر کس که ذوق و حال متلک-گوئی و نیز استعداد لطیفه سرایی داشته است و با سخنان بامزه و نیشدار خود می‌توانسته است در مواقع مناسب، موجبات خنده و یا انبساط خاطر شنونده و مخاطب را فراهم آورد و یا حرف‌های دو پهلو و گزنده‌اش

موجب تعبیرها و تفسیرهای گوناگون شود و بالاتر از همه با کارها و حرکات خود مردم کوچه و بازار را بخود سرگرم و مشغول سازد خود بخود جزء دلقک‌ها و مسخره‌های دوره‌گرد در می‌آمده است و مردم او را باسم لوده و مسخره می‌پذیرفته‌اند ، شاید هم خود آن شخص چنین چیزی را بخود نمی‌پسندیده است و اگر احیاناً باو مسخره و دلقک خطاب می‌کرده‌اند ، ناراحت و خشمگین می‌گشته است .

در فصل «مسخره‌های دوره‌گرد» با نام و سرگذشت تعدادی از این گونه افراد آشنا می‌شویم که شاید در نظر اول نتوان آنها را مسخره و دلقک بحساب آورد .

۳- دلقک‌ها و مسخره‌های درباری و غیر درباری کشورهای بیگانه نیز کم و بیش در ایران مشهور و معروف می‌باشند و مسلماً خواننده ایرانی با آنها از طریق مطالعه رمان‌ها و کتاب‌های مختلف آشنائی دارد، در بین این دلقک‌ها هم ممکن است یکی دو مورد باشد که احتمالاً نگارنده بسبب پیدا نکردن مأخذ اصلی ، آنها را در زیر نام کشور دیگری آورده باشد .

* * *

با اینکه در تهیه کتاب « دلقک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد» کوشش زیادی بکار برده شده است تا کتاب حاضر از هر لحاظ کامل باشد مع هذا احتمال این هست که بهر صورت مطلب یا حکایتی از يك یا چند دلقک درباری و مسخره دوره‌گرد ، بنظر نگارنده نرسیده باشد بهمین لحاظ در مورد کتاب موجود و داستان‌ها و نوشته‌های آن تعصبی نداشته و در جهت رفع نواقص و یا تکمیل و اصلاح مطالب آن

از خوانندگان موشکاف و دانش‌پژوه تقاضای یاری و ارشاد دارم .
شاید باهمکاری و راهنمایی شما خواننده ارجمند و گرامی کتاب
(دلک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد) در چاپ‌های بعدی
ازهر اشتباه و لغزش عاری‌گشته و تدریجاً تکمیل گردد . انشاءالله .

حسین نوربخش

تهران - فروردین ماه سال ۱۳۵۴

از دلکهای درباری

و مسخره‌های دوره‌گرد چه میدانیم؟

اگرچه در مقدمه «کتاب کریم شیره‌ای» ضمن شرح احوال این مرد افسانه‌ای اشاره‌ای به وضع و حال و تاریخچه دلک‌ها شده است ولی از آنجا که مطالب قبلی بیشتر در اطراف «کریم شیره‌ای» دور میزد و بوضوح چهره این طبقه از اجتماع را روشن نمی‌ساخت اینک که کار جمع‌آوری و نگارش کتاب «دلک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد» پایان رسیده است با اطلاعات و مدارک تازه‌ای که بدست نگارنده رسیده است بهتر آن دانستم که برای تکمیل مطالب پیش‌گفته در مقدمه «کتاب کریم شیره‌ای» بار دیگر اشاره مختصری بشرح احوال این طبقه بشود.

متأسفانه بعلمت عدم توجه ارباب قلم باین طبقه از اجتماع شرح- حال و اطلاعات مفصل و کاملی از زندگانی و کارها و عملیات دلک‌های درباری و دوه‌گرد در دست نیست و گاهی بسته و گریخته در کتاب‌های قدیمی - یادداشت‌های خصوصی - متن‌های خارجی - روزنامه‌ها و مجله‌های مربوط به سالهای قبل، بطور خیلی مختصر اشاره‌ای به این دسته شده است که از نقطه نظر تحقیق و مطالعه دارای ارزش چندانی نیست

در هر حال بطور مسلم کسی نمیداند از چه زمانی بساط دلّك‌بازی در دربارها گسترده شد و یا از کدام دوره و تحت چه شرایطی دلّك‌های دوره‌گرد بوجود آمدند و اصولاً عوامل ایجاد آنها چه بود، شاید بقول ابن‌ندیم در کتاب الفهرست :

- «اول کسی که با افسانه شب زنده‌داری کرد، اسکندر بود، او گروهی داشت که ویرا خندان می‌ساختند و افسانه‌ها برایش می‌گفتند او از این کار قصد لذت بردن را نداشت بلکه می‌خواست از وی محافظت و حراستی شده باشد و پس از او سایر پادشاهان این رویه را بکار بردند. گیرشمن در کتاب خود بنام ایران ضمن شمارش طبقات مختلف دربار ساسانی اشاره‌ای هم به مقلدان و دلّك‌ها میکند^۱ :

- «همچنین در این دربار مقلدان بودند و شعبده‌بازان و دلّك‌ها و نوازندگان، خواجه نظام‌الملک (ابوعلی حسن بن علی بن اسحق) در کتاب سیاست‌نامه خود از عده‌ای بنام ندیم گفتگوی میکند که ضمن انجام امور محوله عهده‌دار سرگرم ساختن پادشاه بودند :

- «از ندیمان هریکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانک از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است، خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی و ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند.»

بهرام بیضائی در کتاب نمایش در ایران مینویسد :

- «گمان می‌رود که در لشکرکشی‌های بزرگ ایرانیان به‌جاهای دور دست معمولا عده‌ای بازیگر همراه سپاه بوده‌اند ، هم برای سرگرم کردن سپاهیان در بی‌توتیه‌ها و هم برای تحریک روحیه‌ی مبارز طلبی ایشان در راه اجرای رقص‌های نمایشی جنگی» .

در جای دیگر چنین آورده است :

- «مدرك نمایشی مهم دیگری که از دوره‌ی ساسانی داریم موضوع ورود دوازده هزار- یازده هزار یا شش هزار و یا پنج هزار بازیگر و مطرب و کولی از هندوستان به ایران است در زمان بهرام گور (سال‌های سلطنت ۴۲۱ تا ۴۳۸ میلادی)» .

در هفت‌پیکر نظامی آمده است:

- «شش هزار اوستاد دستان‌ساز مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز گرد کرد از سواد هر شهری داد هر بقعه را از آن بهری تا بهر جا که رخت کش باشند خلق را خوش کنند و خوش باشند» .

نویسندگان عهد اسلامی ایران ضمن بحث در اطراف جشن (برنشتن کوسه) مرد دلقک کوسه‌ای را بما معرفی می‌کنند که حرکت و کارهایش فوق‌العاده مورد توجه مردم بوده است و شاید این مرد از قدیم‌ترین دلقک‌های ایران بوده باشد .

- «آذرماه به روزگار خسروان اول بهار بوده است، و به‌نخستین روزی از وی - از بهر فال- مردی بیامد کوسه ، برنشسته بر خری ، و بدست کلاغی گرفته و بادبیزن خویشتن باد همی زدی وزمستان را وداع همی کردی، وز مردمان بدان چیزی یافتی ، و بزمانه‌ی ما به شیراز همین کرده‌اند....^۱

۱- التفهیم لاوائل صناعتہ التنجیم از ابوریحان بیرونی بکوشش

جشن بالا در جای دیگر با توضیح بیشتری ذکر شده است :

«هیجدهم در روز اول هرمز گویند که در این روز کوسج برداراز گوشه برنشستی و او مضحکه بودی و طعام‌های گرم خوردی و خود را به داروهای گرم طلا کرده و مروحه اندر دست داشتی و باد میزدی و از گرما شکایت کردی و مردم او را ببرف ترحم کردند و در میان بزرگان بگردیدی و از هرکس چیزی بستدی و اگر کسی چیزی ندادی با وی قلع بزرگه مرکبی بودی و در میان طین و بعره آغشته بودی و جامه او را بدان ملطخ کردی»^۱.

همچنین در مورد این جشن و کوسه دلّک نوشته‌اند

«روز اول ماه را روز هرمز خوانند ، در این روز سواری کوسج است ، و این عادت است که جاری شده است از مردی کوسج که ریشخند مردم آن عصر بوده و به فارس بوده ، سوار میشده در این روز بر خری، و جامه‌های کهنه می‌پوشیده و طعام‌های گرم می‌خورده ، و بدن خود را بدوای گرم طلا میکرد و ظاهر می‌کرده است بر مردم که او را حرارتی سخت هست و باد بیزی بر دست گرفته و بر خود باد میوزیده و می‌گفته (آه گرم است) و مردم بر او می‌خندیده‌اند ، و آب براو می‌افشانده‌اند ، و برف براو می‌انداخته‌اند و پوست بر او می‌انداخته‌اند و در عقب او

۱- عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات از (زکریا بن محمد بن-

محمود الملکونی القزونی) بکوشش نصرالله سبوحی ص ۷۹

۲- عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات از عمادالدین زکریای-

محمود قزونی (چاپ لهنکو - ۱۹۱۲ میلادی) ص ۱۲۸ و ۱۲۱ بنقل از کتاب

نمایش در ایران ص ۳۳

اینها بوده تا اینکه (می) زده است پادشاه ضربی سنگین از این برف‌ها و محمل‌ها و باو نرسیده .

و با آن کوسج پاره‌ای گل‌سرخ بوده و بآن میزده است بر جامه‌های مردم و سرخ می‌کرده جامه‌های کسانی که او را چیزی نمی‌داده‌اند.
در کتاب برهان قاطع صفحه ۱۵۲ تحت عنوان (کوسه بر نشستن) چنین آمده است :

«نام جشنی است که پارسیان در غره آذرماه می‌کرده‌اند و وجه تسمیه‌اش آنست که درین روز مرد کوسه يك چشم بد قیافه مضحکی را بر الاغی سوار می‌کردند و داروی گرم بر بدن او طلا می‌کردند و آن مرد مضحك مروحه و باد زنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌کرد و از گرما شکایت می‌نمود و مردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان پادشاه نیز با او همراه بودند و از هر دکانی یک‌نرم سیم می‌گرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اعماله تعلل می‌کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آنکس می‌پاشید و از صبح تا نماز پیشین هر چه جمع میشد تعلق بسرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر بکوسه و جمعی که با او همراه بودند و اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آنقدر که توانستند میزدند و آن‌روز را بحر بی رکوب کوسج خوانند .

گویند در این‌روز جمشید از دریا مروارید برآورد و در این‌روز خدایتعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود. که درین‌روز پیش از آنکه حرف زند بهی‌بخورد و ترنج بیویه تمام سال او را سعادت باشد
جشن برنشستن کوسه در زمان ابوریحان بعلتی که خود او می‌گوید

متروك گشته است (قرن چهار و پنج هجری) :

« و بروزگار ما به سبب نزدیکی به شرك و گمراهی

ترك شده است » .

شوالیه ژان شاردن جهانگرد مشهور فرانسوی که طی دوسفر طولانی در عصر صفویه به ایران آمده است ضمن شرح نمایشات میدان تبریز در مورد دسته‌های مختلف بازیگران و مسخرگان که بطور گروهی با سایر دستجات در میدان مذکور به بازی میپرداختند مینویسد :

« میدان تبریز بزرگترین میادین بلاد عالم است که من دیده‌ام و خیلی بزرگتر از میدان اصفهان می‌باشد در این محل چندین بار، سی‌هزار عسکر برای جنگ آراسته‌اند ، همه روزه شامگاهان ، این میدان انباشته از عامه مردم است که برای تفریح و تماشای نمایشاتی که در آنجا بمعرض تماشاگذارده میشود جمع می‌گردند .

تفریحات میدان عبارت است از نمایشات شعبده‌بازان و بندبازان و مسخرگان و لودگان ، کشتی‌گیری و مصارعت ، و نبرد توچها و گاونرها خواندن اشعار و سرودن داستانها ، ورقص گرگ^۱ .

خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دیور ضمن تشریح بزم سلطان مسعود غزنوی اشاره مختصری نیز به مسخرگان درباری میکند :

«امیر قدحی چند خورده بود از خوان و به تخت بزرگ اصل در صنفه بار آمد و مجلسی ساخته بودند که مانده آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند ، و مطربان سرائی و

۱ - جلد دوم کتاب سیاحت نامه شاردن - ترجمه محمد عباسی

بیرونی دست بکاربردند و نشاطی برپا شد که گفتی در این بقعت غم نماند که همه هزیمت شد و امیرشاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزاردرم فرمودند و علی زینبی را پنجاه هزاردرم برپیلی بخانه‌او بردند و عنصری را هزاردینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزاردرم.^۱

آقای بهرام بیضالی در کتاب نمایش در ایران ص ۴۶ به مسخره و دلقکی به اسم «میرنوروزی» یا «پادشاه نوروزی» اشاره میکنند که درروز عید بر تخت مینشسته و احکام مسخره‌ای صادر میکرد است و بدینوسیله در آغاز هر سال مردم را خوش و خندان میساخته است :

- . . . از مقوله این جشنها خصوصاً دوتا هست که باید از آنها یاد کرد یکی دسته «کوسه» است که پس از اسلام هم ادامه‌ی خود را حفظ کرد و در قرنهای پنجم و ششم با تغییر کوچکی در شکل و هنگام برگزاری بدل به دسته «میرنوروزی» یا «پادشاه نوروزی» شد که همچنان تا نیم قرن پیش در شهرهای آباد و امروزه در ولایات دور افتاده جاری بوده و هست .

میرنوروزی مرد پست و کریه چهره‌ئی بود که در روزهای نوروز برای مضحکه و شادی چند روزی به تخت می‌نشست، و بجای پادشاه یا امیر واقعی حکم‌های مسخره‌ای صادر می‌کرد . برای مصادره اموال فلان ثروتمند یا به بند کشیدن فلان زورمند . این بازی ظاهراً برای تفریح و خنده بوده است ولی در عمق آن میتوان نمونه‌ای از عکس‌العملهای کینه‌جویانه‌ی مردم زیر دست را نسبت به زیرستان دید .

۱ - تاریخ بیهقی به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض چاپ ۱۳۲۴

مرحوم محمد قزوینی مقاله‌ای در مورد میر نوروزی نوشته است که خلاصه آن از نظر شما میگذرد :

- ... کسیکه به سال ۱۳۰۲ شمسی این ماجرا در بجنورد دید آن را چنین یادداشت کرد :

در دم فروردین دیدم جماعت کثیری سواره و پیاده می‌گذرند که یکی از آنها با لباس فاخر براسب رشیدی نشسته و چتری بر سرافراشته بود ، جماعتی در جلو و عقب او روان بودند ، يك دسته هم پیاده بعنوان شاطر و فراش که بعضی چوبی در دست داشتند در رکاب او یعنی پیشاپیش و جنبین و عقب او روان بودند ، چند نفر هم چوبهای بلند در دست داشتند که بر سر هر چوبی سرحیوانی از قبیل گاو و یا گوسفند بود ، یعنی استخوان جمجمه حیوان ، و این رمز آن بود که امیر از جنگی فاتحانه برگشته و سرهای دشمنان را با خود می‌آورد ، دنبال این جماعت انبوه کثیری از مردم متفرقه روان بودند و هیاهوی بسیاری داشتند .

تحقیق کردم ، گفتند که در نوروز یکنفر امیر میشود که تا سیزده عید امیر و حکمفرمای شهر است و بعد از تمام شدن سیزده دوره عمارت او به سر می‌آید . . .

گویا در يك خانواده این شغل ارثی بود .^۱

از (کوسه دلک) و (مسخره نوروزی) که بگذریم به چند دسته مسخره و دلک دوره گرد بر میخوریم که بنام های (حاجی فیروز) و (غول یابانی) - (دوری گردان) - (آتش افروز) مشهور و معروف

۱ - مجله یادگار - سال اول - شماره ۳ (به نقل از کتاب نمایش در ایران) .

می‌باشند که هنوز هم عده‌ای از آنها در جشنها و اعیاد، بخصوص در عید نوروز پیدا شده و به سرگرم ساختن مردم مشغول میشوند.

آقای بهرام بیضائی بدنبال بحث میرنوروزی چنین اضافه میکند: به ظاهر این بازی بسیار مورد توجه مردم بوده و خیلی از بازیهای مضحك دیگر از همین دسته برخاسته است، خصوصاً بازیهای دسته دوره‌گرد موسوم به «نوروزی خوان‌ها» شامل دلقک‌هایی چون «حاجی فیروز» و «آتش افروز» و «غول بیابانی» که به نظرمی‌رسد در اصل از ملازمین و مسخره‌کنندگان کوسه و شاه نوروزی بوده‌اند و بعد از آن دسته‌ها جدا شده‌اند و تا با امروز هم در ایام عید با پوشش رنگین و چشمگیر و با چهره‌هایی بروننگ سیاه یا با صورتک بازیهای مسخره و خنده‌آوری در می‌آورند، همراه با رقصهای تند و نواختن ساز و خواندن اشعار هجوآلود و بدیهه‌گوئی و مناسب خوانی با لحن و لهجه‌ای شیرین و مضحك.^۱

آقای بهرام بیضائی در جای دیگر می‌نویسد:

«... در برابر بازیهای را که بیشتر دارای روح تمسخر خصوصیات انسانی بود مانند:

کارهای مضحك بازیگرانی چون «غولک» و «صورت‌باز» «دلقکی» «مسخره‌ها» رقص و آواز هجوآلود «دلقک‌ها» و «مطرب»‌های دوره‌گرد و نمایشهای بی‌گفتار رقصی و غیر رقصی ساده و خنده‌آورشان را با عنوان عمومی «تقلید» جدا می‌کردند، و عامل انواع «تقلید» را «مقلد» یا تقلیدچی می‌گفتند. از انواع «تقلید» چندتائی به تدریج عنوان مستقل پیدا کرد،

۱- کتاب نمایش در ایران ص (۴۷-۴۸)

چون «مسخره بازی»، «دلقک بازی» «لال بازی» و غیره .

از مقوله این بازیگران «غولک» رقاصی بوده که برای رقصی مضحك خود را مانند دیو می‌آراسته ، با صورتك و پوشش رنگارنگ، و هنوز ممکن است در بازیهای نوروزی خوان‌های فارس و نیز نمایشهای عروسی آن ناحیه دیده شود .

از دلقک‌های مناسب خوان هجوسرائی بوده است که با لباس ژنده و رنگارنگ ، در رفتار و گفتار طنز و طعنی گستاخ خصوصاً نسبت به اشراف داشت و «مسخره نامیده میشد» و بسیاری از مشخصات او بعدها به شخصیت نمونه نمایشهای «تخت حوضی» یعنی «سیاه» منتقل شد^۱

مرحوم عبدالله مستوفی در مورد آتش افروز - دوری گردان و غول بیابانی چنین می‌نویسد :

۱ - آتش افروز : در هفته آخر سال دسته‌هایی در شهر راه می‌افتاد، یکی از آنها آتش افروز بود. چهار پنج نفر دست و صورت و گردن خود را سیاه کرده، مقداری خمیر سر گرفته روی آن پنبه و کهنه آغشته به نفت گذاشته آتش بآن می‌زدند و هر يك، يك مشعلی هم بدست داشتند و با ضرب تنبک و تصنیف خوانی عده دیگری دوره افتاده از هر دکان شاهی صد دینار می‌گرفتند و ذکر آنها این شعر بود :

آتش افروز حقیرم سالی یکروز فقیرم

۲ - غول بیابانی دسته دیگری هم به اسم غول بیابانی بود که يك مرد قد بلند، درشت قواره‌ای از پوست گوسفند سیاه لباس چسبانی از سرتا پهای خود ترتیب داده ، عده‌ای تنبک زن و تصنیف خوان دور او

را گرفته در دکانها شاهی صد دینار دریافت میداشتند .

ذکرغول بیابانی این شعر بود :

من غول بیابانم سرگشته و حیرانم

۳ - دوری گردان شخص دیگری هم بود که يك دوری حلبی که وسط آذگودی داشت، نوك چوب نازك بلندی کرده و با حرکت دست که به چوب میداد، دوری را در محور خود در نوك چوب به چرخ می انداخت و گاهی بقدر دوسه زرع دوری را بهوا انداخته باز در همان حال چرخ با چوب خود می گرفت درحالی که دوری از دورزدن خود نمی افتاد . با این شخص دوری گردان هم، البته تصنیف خوان ، تنبک زن بود ، دکاندارها هم ازدادن شاهی صد دینار مضایقه نمیکردند .^۱

جاه و جلالتی که دلقکها بدست آورده بودند وبخصوص احترامی که بآنها می گذاشتند و استقبالی که از کارهای آنها میشدگاه مسیرزندگانی عده ای از اندیشمندان وحتى بزرگان را تغییر میداد و آنها را بطرف هزالی و لطیفه سرایی می کشید وشاید اگر در تاریخ مردانی نظیر بهلول و ملانصرالدین (که وجودش با افسانه آمیخته است) و ابونواس و دیگران به مسخرگی روی آورده باشند نتیجه مشاهده اثر مسخره بازی در دل مردم عصر خود بوده است و از جمله این دسته میتوان عبیدزاکانی را مثال زد .

میگویند عبیدزاکانی در روزگار شاه ابواسحاق در شیراز به تحصیل علم مشغول بود نسخه ای در علم معانی بنام شاه ابواسحاق تصنیف نمود می خواست که آن نسخه را بعرض برساند ، باو گفتند :

۱- کتاب شرح زندگانی من جلد اول ص ۳۵۵

مسخره‌ای آمده است و شاه بدو مشغول است !
عبید زاکانی بعد از آنهمه زحمت ورنجی که در تدوین کتاب مذکور
متحمل شده بود با حیرت گفت :

هرگاه تقرب سلطان به مسخرگی میسر گردد، چرا کسی دماغ لطیف
را به دود چراغ مدرسه کثیف سازد ؟
به مجلس شاه ابواسحاق نارفته مترنم این رباعی گشت :

در علم و هنر چو من مشو صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبول ارباب ز من
کنک آور و کنکری کن و کنکر زن !

نزدیک باین مضمون را ابن ندیم در کتاب الفهرست در فصل
(کسانی که مردم را بخنده می‌انداختند) از قول مردی به نام کتنجی
ذکر می‌کند .

« . . . بخط ابن بامندا ، و گمان دارم مانیداد است - خواندم
که کتنجی به سلیمان وهب ، یا عبیدالله - این تردید از من است - نوشت
دوستان فدایت شوند، چه آنهانی که مانند من احمقند، و چه آنهائی که
چون تو عاقلند، ما در زمانی هستیم که عاقلان چون بهره از عقل ندیدند
آن را رها کردند و جاهلان چون سود فراوانی در آن دیدند به آن گرویدند، آنان
برای از دست دادن آنچه را که داشتند و اینان برای آنچه را که به آن
گرویده‌اند از میان رفتن و ما ندانیم با چه کسانی زندگانی نمائیم ».

خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری ، در کتاب سلجوقنامه خود به
مردی اشاره می‌کند که از مسخرگی به درجه حاجبی رسید ، نام این

مسخره «عصیان علی خیری» بود مینویسد :

«... بعد از يك سال ملك غورالحسين بن الحسن بکين تسوختن خروج کرد بر برادرزاده و علی حاجی که امیر حاجب سنجر بود و مقطع به هرات عاصی شد و بمدد سلطان علاءالدین حسین رفت مخالفت او بر سلطان سخت آمد و عصیان علی خیری که اصطناع و مر باد او بود و از مرتبه مسخرگی به درجه حاجبی رسیده سلطان بناواهی مرو آمد و با ملك غور لشکر تمام از فارس و راصل بود کوششی سخت بکردند در معرکه مصاف عاقبت شکسته شدند و ملك علاءالدین حسین و «علی خیری» هردو گرفتار آمدند ، سلطان بفرمود تا «علی خیری» را بدو نیم زدند بزیر رایت و ملك حسین را اسیر با خود داشت»^۱.

مولانا جلال الدین محمد - معروف به مولوی نیز مثل عبید زاکانی در زمینه شوخی و خوشمزگی و لطیفه سرایی اشعاری دارد و نیز تحت تأثیر دلک‌ها و مسخره‌ها داستان‌هایی به نظم کشیده است که از آن میان میتوان به حکایت‌های زیر اشاره نمود :

- حکایت (تکاح دلک با فاحشه) - حکایت (شطرنج باختن دلک بشاه) - حکایت (ملك ترمذ و دلک) - ماجرای (نشستن جوحی در مجلس وعظ) داستان (جوحی و دیدن تابوت) - حکایت (قاضی وزن جوحی) که در فصل‌های مربوط به آنها اشاره خواهد شد .

در بعضی از کتاب‌ها ، مسخره یا دلک درباری را «دیوانه درباری» ذکر کرده‌اند ، اطلاق لفظ دیوانه به مسخره درباری شاید دلیل هوش و ذکاوت سرشار این گروه یا به سبب گفته‌ها و حرکات بی پروا و دیوانه‌وار

آنها بوده باشد که بدون ترس و وا همه از طرف آنها سرمیزده است .
تا آنجا که بررسی شده است دلقک‌های درباری جزء غیر قابل تفکیک
دستگاه‌های سلطنتی بوده‌اند تا جایی که اغلب پادشاهان ، شبانه روز
خود را بادیوانگان درباری می‌گذرانیدند .

داستانی از دیوانه درباری هرقل پادشاه روم در دست است که نشانه
علاقه مفراط این پادشاه به دلقک درباری خود است .

مولانا فخرالدین علی صفی در کتاب لطائف الطوائف می‌نویسد :
یکی از علمای بزرگ مصر حکایت کرده است که مرا عزیز مصر به
رسالت نزد هرقل عظیم روم فرستاد ، چون به بارگاه او در آمدم پیش تخت او
دیوانه‌ای دیدم که يك سرزنجیر زرین بر پای او نهاده بودند و یکسر زنجیر
بر پایه تخت بسته و از او حرکات شیرین و افعال موزون صادر میشد .
من با او متوجه شدم وقتی که هرقل بامری مشغول بود و با جمعی
سخن می‌گفت پس زبان خود را بیرون آوردم و حرکت دادم او با آواز بلند
گفت :

سبحان الله کرا بسته‌اند و کرا گشاده‌اند!

فریدون و همن در مجله سخن تحت عنوان داستانهای ابلهان و
ساده لوحان در مورد مسخرگان - و دلقکان چنین می‌نویسد :

« گروه چهارم داستانهای مربوط به مسخرگان و طنزگویان و
دلقکانی است که در دربارهای خلفا و ملوک یا در خیابان‌ها و کوچه‌ها
مردم را از خاص و عام به باد طنز و مسخره می‌گرفته‌اند . حاضر جوابی‌ها
و نکته های ظریف بهلول در دربار هارون الرشید ، کریم شیرهای زمان
ناصرالدین شاه ، یوزباشی در اصفهان و امثال آنها را اغلب شنیده و

خوانده‌ایم. لطیفه‌ها و داستان‌های مربوط به این گروه را بسختی می‌توان جزء داستان‌های ابلهان بشمار آورد مگر آنکه کسانی را که مورد طنز و مسخره آنها واقع شده و نتوانسته‌اند حاضر جوابی یا طنز آنانرا بسرعت پاسخ گویند ابله و کودن بحساب آوریم^۱.

آقای لطف‌الله ترقی در مورد دلک‌های درباری چنین عقیده دارد:
 - «فلسفه وجود دلک در دربارهای پادشاهان در اصل آن بود که سلاطین فهم و پر مغز میخواستند بوسیله افراد شوخ طبع و خوشمز از رموز اسرار و عیوب کار کشور خود مطلع شوند زیرا آنها از روح متملق و چاپلوس خواجگان و درباریان و وزراء خود مطلع بودند و میدانستند که هیچوقت آنها از عیوب سلطنت انتقاد نمیکنند و جز تعریف و تمجید و بله قربان گوئی چیز دیگری از زبانشان تراوش نمی‌نماید.
 آنها که در مدت عمر سلطنت خود جز دست‌های بسینه بسته شده و سرگردن‌های تا زانو خم شده چیز دیگری در مقابل خود نمی‌دیدند و جز کلمات چه فرمان یزدان چه فرمان شاه کلمات دیگری از دهان اطرافیان خود نمی‌شنیدند و یقین داشتند که محال است روح پست و چاپلوس آنها تغییر کند و از طرفی میخواستند حشمت و عظمت مقام سلطنت در انظار محفوظ باشد متوسل به دلک‌ها میشدند و بآنها اجازه می‌دادند که به لباس شوخی عیوب شاه را بگویند و از کارهای وزراء و رجال نیز باخوشمزگی انتقاد کنند.

این انتخاب دلک البته در نزد پادشاهان نالایق و ضعیف به طرز دیگری تعبیر میشد یعنی فقط از شوخی‌های آنها استفاده میکردند که

بخندند و تفریح کنند و خاطر مهر مظاهر ملوکانه بدین وسیله شاد شود». آقای مهرداد مهرین در کتاب راهنمای تندرستی تحت عنوان خنده و گشاده‌روئی می‌نویسد :

- «ادوارد دوم ، شاه انگلستان ، بهرکس که او را بخنده می‌انداخت یک‌لیره انعام میداد. شاهان دیگر چه شرقی و چه غربی همواره برای اینکه از این دارو حداکثر استفاده را کرده باشند مسخره‌ای با حقوق‌گراف استخدام میکردند».

آقای مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران جلد اول درباره دلک‌های درباری چنین می‌نویسد :

دربارهای ایران و یا بطور کلی دربارهای دول مشرق‌زمین از این قماش‌ها زیاد داشتند و ضمناً مشوق اشخاص نیز در این رشته بودند و اشخاص هم برای تقرب به سلاطین و حشر با اعیان و اشراف که کارشان بیکاری - بیعاری - تنبلی و تن‌پروری بود و بنا به گفته عبید زاکانی :
رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی
دلکی و مسخرگی رو بفزونی داشت روز بروز بر عده آنان افزوده
می‌شد و حتی حکام هم در ایالات و ولایات از این نوع مسخره‌ها برای مجالس خود داشتند .

آقای بهرام بیضائی مینویسد:

«.... بنابه قرائنی که از رفتار مسخرگان درباری با اشراف داریم معلوم میشود که سیاست شاهان ایجاب میکرد است که بگذارند اینان صراحت و بی‌پروائی خود را حفظ کنند، و حتی به نظر میرسد صحنه‌سازیهایی که طی آنها مسخره درباریان با نفوذ را بیش از حد ریشخند می‌کرده و

یا بطور غیر مستقیم نادرستی‌هایشان را آشکار می‌ساخته به تحریک شخص شاه بوده است، تا از این راه معایب اطرافیان را گوشزد کند یا حدودشان را به آنها یادآور شود.^۱

عبدالله مستوفی در مورد قدرت عمل آزادی‌یکی از دلقک‌های درباری چنین می‌نویسد:

«شاید غول بیابانی و آتش‌افروز و دوری‌گردان‌های عید هم از درآمد خود باید حقی به نایب کریم بدهند ولی کریم شیرهای باین قدر قانع نشده چون مرد بذله‌گوی و خوشمره‌ای بود در دربار و خلوت شاه رخنه کرده و دلقک درباری شده بود و کم‌کم به همه کس لیچار (لچر) میگفت، در بذله‌گوئی‌های خود نمکی داخل میکرد که طرف تعرض واقع نشود ناصرالدین شاه هم با وجود اینکه خیلی اهل این قبیل شوخی‌ها نبود سیاستش اقتضا میکرد که جلو نایب کریم را باز بگذارد تا درباریه‌ای او از خرك درنروند»^۲.

شاید تشکیل فراموشخانه کریم شیوه‌ای نیز به دستور شخص ناصرالدین شاه قاجار صورت گرفته باشد و نظر تحقیر و استهزاء میرزا ملکم‌خان و انجمن او بوده است، در هر حال ایجاد فراموشخانه از طرف کریم شیرهای دلقک دربار قاجار بصورتی که ذکر میشود نشانه قدرت و نفوذ این مرد و این طبقه از اجتماع گذشته ایران و مثال روشنی از حمایت بی‌دریغ سلاطین و پادشاهان وقت از دلقک‌های درباری و استفاده

۱- کتاب نمایش در ایران ص ۵۶

۲- کتاب شرح زندگانی من جلد اول ص ۴۸۳

از وجود دلک‌ها در راه‌های مختلف است .

انتخاب و به کارگماردن دلک‌های درباری نیز تابع اصول و قواعد خاصی بود و هرکس و با هر شکل و قیافه ولو خیلی هم مستعد انجام این کار بزرگ نبود موفق به ورود به دربارها نمیشد مگر آنکه دارای خصوصیات خاص این دسته از مردم می بود .

يك نکته مسلم است که بیشتر دلک‌های درباری از میان انسان‌های کوتوله و قوزی انتخاب میشده‌اند ، سخنان نیشدار و پرمغز و در عین حال بامزه‌ای که این جماعت در محیط دربارها و در مقابل بزرگترین طبقات اجتماعی عصر بیان میداشته‌اند حاکی از شجاعت ذاتی و سرعت انتقال و صراحت لهجه این دسته است .

اصولاً انسان‌های کوتوله چه در زمان گذشته و چه در عصر حاضر همواره مورد توجه مردم بوده‌اند و بخصوص اگر هنری داشتند علاقه و توجه مردم به آنها بیشتر میشد .

ثابت شده است که شجاعت و هوش کوتوله‌ها خارق‌العاده است و بخاطر همین موضوع است که در طی تاریخ همیشه کوتوله‌ها بعنوان دلک درباری محرم و مشاور سلاطین بودند و تنها این دسته از مردم کوچک جثه آن روزگاران حق داشتند از راه شوخی بزرگترین و سخت‌ترین انتقادات را از درباریان با نفوذ و قدرتمند و پادشاهان بکنند .

در رم قدیم کوتوله‌ها چنان بازار گرمی داشتند که گروهی تبه‌کار بچه‌ها را می‌دزدیدند و با وسائلی جلوی رشد آنها را می‌گرفتند و باعث میشدند طفل برای همیشه بصورت کوتوله باقی بماند و از این راه از او استفاده‌های سرشاری می‌بردند .

بزرگترین آرزوی کوتوله‌ها همواره این بود که پای ایشان به دربارها باز شود و روزی دلقک دربار گردند ، این مطلب را میتوان از نوشته زیر که بطور خلاصه از داستان آنژلیک انتخاب شده است بخوبی درک نمود. از طرفی با مطالعه مطلب ذیل بیک نکته دیگر نیز برمیخوریم و آن این است که ملکه‌ها و زنان درباری هم برای خود غالباً یک یا دو و یا دسته‌ای دلقک و بازیگر داشتند و مسخره‌های ایشان هم بنوبه خود دارای مستمری و قدرت و نفوذ بودند .

داستان آرزوها و امیدهای دلقک کوتوله همسر پادشاه فرانسه لوئی چهاردهم ، چنین است.

- آنژلیک زن زیبای پاریسی یکروز به قصر لوور رفت و در آنجا با دلقک ملکه که نامش بارکارول بود برخورد نمود و با او به گفتگو پرداخت :

- آه بارکارول ، چقدر زیبا شده‌ای ، چه خوب حرف میزنی .
بارکارول با همان شوخ طبعی و مسخرگی همیشگی در جواب آنژلیک گفت :

- مگر نمیدانی! ساعه در حضور «دلقک علیاحضرت ملکه» ایستاده‌ای؟
من «بارکارول» نیستم من جناب آقای بارکارول هستم!
آنژلیک گفت :

- بارکارول می بینم که آبی در پوستت رفته و لااقل ده سال جوان شده‌ای ؟

بارکارول در جواب آنژلیک گفت :

- به، کجاش را دیدی؟ در اینجا همه از من خوششان می آید، خیلی خوشحالم که در این سن و سال به اوج ترقی و بالاترین مقامی که برای امثال ما کوتوله‌ها امکان وصول بدان میسر است رسیده‌ام، آخر ما کوتوله‌ها همه آرزو داریم

ترقی کنیم و دلقک یکی از رجال بشویم، مقام ما بستگی به مقام صاحب ما دارد، دلقک شاه و دلقک ملکه بزرگترین مقام و عنوان برای ما است، کوتوله‌ای را پیدا نمی‌کنید که هر شب خواب یکی از این دو مقام را نبیند، و اکنون من باین مقام رسیده‌ام.

بعد از لحظه‌ای بارکارول آنزلیک را به زن زشت و بد ترکیب و کوتوله‌ای بنام (ترزیتا) معرفی کرد که او هم کوتوله مخصوص ملکه بود^۱. مرحوم دکتر خلیل خان ثقفی اعلم الدوله در کتاب صد و پنجاه مقاله خود بحث جالبی از دلقک‌های درباری را پیش کشیده است که خواندنی است. دکتر خلیل خان ثقفی می‌نویسد:

«بهاول را همه کس شناخته و میدانند که بعضی از عقلا ممکن است گاهی خود را به دیوانگی بزنند، دلقک، مسخره درباری سلطان محمود معروف و شرح حالات او در کتب مضبوط است، یا تریبوله کاملاً آشنائیم و میدانیم (رابله) حکیم او را دایونه عاقل نام نهاده است. مسخرگان یا دیوانگان درباری را با پادشان قدیم فرانسه هم افق و در يك زمره و ردیف محسوب داشته‌اند، رابله در کتاب خود می‌نویسد: (همان ستاره‌ای که در هنگام تولد هریک از پادشاهان ما طلوع نموده و پدیدار میشود در تولد دیوانه درباری نیز طالع گشته و چون زایجه طالع ایشان را کشیده و استخراج احکام نجومی درباره آنها نمودم هر دو را یکسان یافته در حقیقت يك روحند در دوبردن و يك وجود و حقیقت است دارای دو مظهر).

دیوانه رسمی علاوه بر لباس و نشان‌هایی که مختص باوست دارای اقتدارات مخصوصه و امتیازات منحصربه بوده، مثلاً در خلوت و دربار

۱- اطلاعات بانوان (داستان آنزلیک در راه ورسای).

مطلق‌العنان و در هر کاری که بکند یا حرفی که بزند مختار واحدی حق تعرض بوی نداشته در هر حکمی مجاز و در هر رأیی که بدهد مطاع بوده و لازم نیست که عقلاً همه وقت حکم او سخیف و رأی او را سقیم دانسته بلکه گاهی کلمات خوب نیز گفته و کارهای مرغوب هم کرده چه بسا در مشاجرات حق بجانب وی بوده علم و اطلاعش از اطرافیان بیشتر باشد. در مملکت فرانسه دیوانگان را از شهر مخصوصی انتخاب نموده دستخطها و فرامین چندی در استقرار ایشان صادر می‌کردند.

يك حكم از شارل پنجم به كدخدای یکی از شهرها در دست است که می‌نویسد :

«چون مسخره درباری ما که در تمام مدت عمر خود حتی در آخرین ساعات قبل از مرگ نیز اسباب خنده و تفریح ما را فراهم آورده و پیوسته موجب خرسندی خاطر همایونی ما می‌شد وفات نموده یعنی روحش از این عالم پرواز کرده بعالم دیگر رفت لهذا بشما حکم میدهم که بر حسب مقررات دولتی که از عهد اجداد امجاد ما تاکنون معمول بوده است جانشین او را از شهر خود میان اشخاصی که لیاقت این مقام را داشته و بخوبی از عهده این خدمتگزاری برآیند انتخاب نموده با تصدیق‌نامه‌های لازمه بحضور مبارك فرستاده انجام این خدمت را بعهده شناسید» .

دیوانگان درباری می‌بایستی دارای بعضی خصایص و معلومات بوده از جمله آنکه حتی الامکان عجیب‌الخلقه و مضحك‌الهیة بوده بعضی سازه‌ها از قبیل نی و غیره را خوب نواخته تصنیف‌های روزمره را قشنگ خواننده قصص و حکایات خنده‌دار دانسته و شرط عمده آنکه در ظاهر بی‌عقل و سفیه بوده باشند.

در بعضی از دربارها عده آنها زیاد و بهر شکل و همه رنگ بوده ، دیوانه باشی و دستگاه مفصلی داشته‌اند .

شارل پنجم علاوه بر مواقع فوق العاده بهر يك از دیوانه‌های درباری خود سالی چهل و هشت جفت كفش داده در دستخط خود ذکر می‌کند .

- «چون این آقایان زیاد راه‌رفته‌وزود بزود كفش پاره می‌کنند لذا در سال چهل و هشت جفت كفش از قرار هر هفته يك جفت به ایشان داده‌شود» برتا موریس پارکر . . در کتاب فرهنگنامه تحت عنوان «دلقكان درباری» چنین می‌نویسد :

مردم جهان در قرون وسطا به اندازه مردم امروز وسیله تفریح و شادی‌نداشتند و اغلب شاهان و شهبانوان در آن دوره‌ها برای تفریح و شادی دلقك داشتند . وظیفه دلقك این بود که شوخی کند و خوشمزه بگوید و مسخره بازی درآورد .

دلقك را گاهی «هالوی دربار» می‌نامیدند . بعضی از دلقك‌ها به‌راستی احمق و هالو بودند . مردم آن روزگار خیال می‌کردند که حرف‌های آدم‌های احمق واقعاً خنده‌دار است و به همین جهت بعضی از شاهان دلقك دربار را از میان افراد احمق انتخاب می‌کردند ، همچنین مردم آن دوره‌ها تصور می‌کردند که هر کس ناقص‌الخلقه باشد مسخره و خنده‌دار است ، این بود که گاهی يك آدم‌گوزپشت را دلقك دربار می‌کردند . اما بسیاری از دلقك‌ها به راستی زیرك و باهوش بودند فرمانروایان اغلب در کارها با همین دلقك‌های باهوش مشورت می‌کردند ، بعضی وقت‌ها دلقك‌ها سخنان بسیار جسورانه می‌گفتند . شاهان گاهی حرف‌هایی داشتند که می‌خواستند بگویند اما جرئت نمی‌کردند . به همین جهت به

دلّكان اجازه می‌دادند که با جسارت حرف بزنند .

دلّكان لباس‌های مخصوص می‌پوشیدند . کلاه و کفش آنان نیز مخصوص به خودشان بود و چند زنگوله نیز به کفش و کلاه آنها دوخته می‌شد .

(دلّك همیشه يك چوبدستی در دست داشت که به سر آن كله يك هالو نصب می‌شد . باحرکات آن درباریان را به خنده می‌انداخت)^۱
اینطور که از نوشته‌های موجود برمی‌آید . دلّك‌ها و مسخره‌ها علاوه بر حضور در بزم‌های خصوصی پادشاهان و امرا در اغلب مسافرت‌ها و حتی در جنگ‌ها همراه پادشاهان و امرا بودند و به سرگرم ساختن آنها می‌پرداختند .

در کتاب حاضر داستانی از کربلایی عنایت دلّك مخصوص شاه عباس آمده است که جزء ملتزمین رکاب پادشاه در جنگ ایران و عثمانی بوده باعث سرور و خوشحالی پادشاه و اطرافیان شده است در کتاب امیر حمزه صاحبقران با مسخره‌ای باسم عمروامیه آشنا می‌شویم که همراه - سپاهیان به جنگ میرفت و در جنگ‌ها به شیرین کاری و خوشمزگی می‌پرداخت و غالباً قبای سرخ به بر می‌کرد و کلاه نمدی در سرمی‌نهاد و دم روباه بر قبه کلاه می‌بست و کمان چوبین در کف می‌آویخت و انبانی حمایل می‌کرد و چند تیر بی‌پیکان در کمر میزد و سپر کاغذی بردوش می‌افکند و نیزه بدون نوک در دست می‌گرفت و در مقابل دشمنان امیر حمزه می‌ایستاد و برای اینکه از گزند تیرهای دشمن در امان بماند

۱- جلد هشتم فرهنگنامه ، صفحه ۷۱۱ از انتشارات شرکت سهامی

کتاب‌های جیبی چاپ سال ۱۳۴۶

مثل جن بهوا می‌پرید و مانند بوزینه باین طرف و آن طرف می‌دوید و گاهی همانند عنتر معلق‌زنان بگرد دشمن می‌گردید و طرف مبارزه را خسته می‌ساخت و با سنگ از او پذیرائی می‌کرد هرگاه که دشمن زیاد بود و از عهده آنها بر نمی‌آمد دست به شیشه نفت میبرد و آنها را آتش میزد.^۱

آقای صادق بهرامی کارگردان و بازیگر قدیمی تئاتر و رادیو در جواب خبرنگار مجله تهران مصور در مورد نمایش و مطایبه و طنز در کشور ایران می‌گوید :

- تا آنجا که شنیده‌ام و بخاطر دارم در مملکت ما نمایش از مطایبه گوئی و طنز بوسیله اشخاص باصطلاح با مزه و شوخ طبع آغاز شده است چون این افراد نه فقط با شوخی و طنز مسائل انتقادی را مطرح می‌کردند بلکه گهگاه بتنهایی خودشان را در حالت افراد مختلف که با هم گفتگوئی دارند در می‌آوردند و در قالب چند نفر جلوه می‌کردند . در حال حاضر این افراد بصورت دستجاتی که در زمان سلطنت قاجاریه یعنی زمان ناصرالدین شاه و احتمالا اندکی قبل از ایشان بوجود آمده اند با سم دسته‌های روحوضی شناخته شده‌اند .

کریم شیرهای معروف زمان ناصرالدین شاه یکی از این افراد بوده است . یا بعد از او **شیخ شیپور** ، **شیخ کرنا** که بتنهایی صحنه‌هایی را با طنز و مطایبه از اوضاع و احوال زمان نمایش میدادند و از آن انتقاد میکردند و بعد کم کم دستجاتی پیدا شدند و شکل گرفتند که یکی از این

۱- از انتشارات ، کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی.

دستجات دسته بیک علی بود^۱

آقای صادق بهرامی معتقد است که دلقك‌ها و بازیکنان روحوضی پایه گذار تئاتر در ایران می‌باشند ، و بهمین سبب در جای دیگری در جواب خبرنگار روزنامه اطلاعات اظهار داشته است :

« میدانیم که علاقه به هنر نمایش در روح مردم وجود دارد همانطوری که ما تئاتر را از تخته حوضی و دلقك بازیهای امثال کریم شیرهای شروع کردیم برای هر ملتی نیز سابقه‌ای این چنین باید قائل شد البته بعضی معتقدند که تعزیه خوانی و شبیه سازی مبداء تئاتر در کشور ما بوده است . ولسی باید گفت علاوه بر آنکه این دو از نظر روحانیت مردود است عمل تعزیه خوانی و شبیه سازی نمی‌تواند کار تئاتر باشد چرا که در این دو هیچ انگیزه‌ای برای تئاتر وجود ندارد پس باین ترتیب نمی‌توان زمان و تاریخ تئاتر را به عقب کشید بلکه باید گفت تئاتر از آنجا شروع میشود که همان مجریان تئاتر روحوضی قصد و انگیزه نمایش يك موضوع را داشته‌اند . ویا باید از آنجا بحساب آورد که دلقك‌های دربار سلاطین تك نفری قصد این داشته‌اند که از قالب خویش خارج شده و نمایشگر موضوعی باشند . بهر حال بنظر من تئاتر ایران را کار همان دلقك‌ها و بازیکنان روحوضی باید دانست^۱ .

در کتاب حاضر بحث بر سر سه دسته از دلقك‌ها و مسخره‌هاست :
دسته اول دلقك‌های درباری است (دلقك‌های مخصوص پادشاه و ملکه)
این دسته در حقیقت جزء دلقك‌های درجه اول محسوب میگردند و واقعاً در کارشان استاد می‌باشند و محل مأموریت و خدمت و کار آنها در

۱ - تهران مصور شماره ۱۴۵۳ ص ۲۰ گفت و شنودهای هفتگی

۲ - روزنامه اطلاعات شماره ۱۳۶۵۰ چهارشنبه ۲۶ آبان ماه ۱۳۵۰

دربار است و خیلی هم مورد توجه و احترام درباریان هستند چرا که شخص شاه و ملکه از آنها حمایت و جانبداری میکنند از طرفی از يك حقوق مكفی و لباس و غذای کافی و منزل مسكونی نیز برخوردارند .

دسته دوم دلقک‌های شاهزادگان - وزراء - امراء - بزرگان - رجال - حکام و دیگر اجزاء حکومتی هستند که کارشان رونق و اعتبار و بیان و حرکاتشان شیرینی و لطف دلقک‌های درباری را نداشته ، شهامت و شجاعت و تیزهوشی آنها نیز بهای گروه اول نمی‌رسد و علاوه بر اینها اجرو قرب دلقک‌های درباری را نیز بین مردم ندارند ولی بنوبه خویش خیلی با نفوذ و مورد توجه می‌باشند و شاهزادگان و بزرگان و حکام از آنها پشتیبانی می‌کنند و اجزاء حکومت نیز به این سبب کمتر بقصد اذیت و آزار بدور و بر آنها می‌گردند.

دسته سوم دلقک‌های کوچه و بازار یادلقک‌های دوره‌گرد می‌باشند که ارباب و آقای خاصی برای خود نمی‌شناسند و بدستگاهی نیز وابستگی و تعلق ندارند و غالباً بساط مسخرگی و دلقک‌بازی خود را در سر هرکوی و برزن پهن کرده و چون دو دسته قبل از راه لودگی و مسخره بازی زندگی خود را بسر می‌آورند و برای گذران عمر بهر کاری روی می‌آوردند و در بین کار اصلی خود که مسخرگی و لودگی و بالاخره انتقاد از اغنیاء و بزرگان ، بنفع فقرا و بیچارگان است ، گاهی نیز مبادرت به خرید و فروش و معامله هم می‌نمایند و بهمین جهت بخانه بزرگان و صاحبان زر و زور نیز رفت و آمد دارند ولی با همه اینها دسته‌ای فقیر و بی‌چیز و گمنام می‌باشند و تنها سرمایه آنها تیزهوشی و فراست وزیرکی و موقع شناسی آنهاست .

فصل اول

دلتهك‌های درباری ایران

بَطْكْ

هزل را خوار مدارید
و هزالان را بیچشم حقارت منگرید !
عبید زاکانی

دلَقْک دربار امیر سدید

می‌گویند که در روزگار امیر سدید دلَقْکی بود که او را بَطْكْ^۱
میخواندند از آنک حردک بود .

روزی خمارتکین حاجب با ابوبکر بن محمد نشسته بودند و از
هر دری سخن میراندند. در بین صحبت ایشان بَطْكْ از در وارد شد و در
خدمت ایستاد .

ابوبکر بن محمد از خمارتکین حاجب پرسید :

- این کیست ؟

خمارتکین گفت :

- بَطْكْ .

۱- بفتح ب و سکون ک (مصغریّ) بمعنای : مرغابی کوچک و کنایه
از صراحی و جام شراب است که بشکل مرغابی ساخته باشند .

۲- کتاب تاریخ بخارای نرشخی ما را با اسم و لقب اصلی امیر سدید
آشنا می‌سازد :

ابوبكر بالحن تمسخر آمیزی گفت :

- بطك این است ؟

بطك گفت :

- آری خداوند از يك پدر بیش از این نیاید^۲

۱- «... و چون امیر سدید منصور بن نوح ، به ملك به نشست، اندر ماه شوال سال ۳۵۰ هجری مولیان فرمود تا آن سرای ها را دیگر بار عمارت کردند و هر چه هلاك و ضایع شده بود بهتر از آنچه به حاصل کردند ، آنگاه امیر سدید به سرای به نشست .

(مجله تلاش - شماره سی و سوم - اسفند ۵۰ - آقای جمشید مهرپویا)

طلحك

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی
عبید زاکانی

دلّك دربار سلطان محمود غزنوی

سلطان محمود غزنوی نیز مانند سایر پادشاهان ایرانی و خارجی در دربار خود دلّکی داشت که از نام و لقب حقیقی او بدرستی اطلاعی در دست نیست و در داستان‌های چندی که از او بیادگار مانده است به‌اسامی - **طلحك** - **تلحك** - **دلحك** و **بالاخره دلّك** نامیده شده است .

بنظر می‌رسد این کلمه در اصل **تلحك** بوده که به‌مرور زمان و در اثر کثرت استعمال بصورت **دلّك** درآمده است آقای دکتر محمد جعفر محجوب استاد دانشگاه در مقدمه کتاب (کریم شیرهای)^۱ درباره پیدایش لفظ **دلّك** و بخصوص اسم **دلّك** سلطان محمود غزنوی چنین می‌نویسد :

«.... در بسیاری از کتاب‌های بسیار قدیم عربی و فارسی لفظ **طلخ** فارسی معرب شده و به‌صورت «**طلخ**» و به‌همان معنی **تلخ** فارسی آمده است و چنانچه می‌دانیم لفظ (ط) در عربی تلفظی بسیار نزدیک به (د) دارد . ظن متناخم به‌یقین بنده این است که نام **مسخره** سلطان محمود یا بهتر بگوییم لقب و نعت او «**تلحك**» بود . و این لقب را از جهت تسمیه به‌ضد

۱- اثر مؤلف

و بر اثر شیرینی و شیرین سخنی بدو داده بودند. منتهی تلحك به صورت معرب آن یعنی طلحك در نسخه‌ها نوشته شده و چون قدما در گذاشتن نقطه اعمال می‌کرده و بی نقطه خواندن و نوشتن را نشان فضل خود می‌دانسته‌اند کم معنی اصلی تلحك (طلحك) از خاطرها فراموش شده و در موقع طبع لطایف عبید نیز این لفظ بی نقطه و به صورت «طلحك» چاپ شده است منتهی لفظ واسطه «دلحك» که مصطلح عصر قاجار بوده و در آن (ط) به (د) بدل شده اما (خ) به صورت اصلی مانده است ما را به صورت اصلی کلمه رهبری می‌کند.

لفظ «تلحك» که در اصل لقب مسخره محمود بوده برای همه مسخرگان علم می‌شود و در طی قرن‌ها به صورت «طلحك» و «طلحك» و «دلحك» و سرانجام «دلحك» تغییر شکل می‌دهد. اما اصل واژه همان است که گفتیم و تناسب معنی تلحك با مسخره و مسخرگی و تقلید و مقلدی از بس روشن است به برهان و بیان احتیاج ندارد.

نام پدر سلطان محمود

سلطان محمود روزی سخت در غضب بود (طلحك) دلحك دربار که طاقت دیدن قیافه عبوس سلطان را نداشت خواست او را از آن ملالت بیرون بیاورد بهمین سبب قدمی پیش نهاد و از سلطان پرسید :

- ای سلطان نام پدرت چه بود ؟

سلطان محمود که خیلی ناراحت بود جواب طلحك را نداد و رویش را برگردانید دلحك سمج دربار چرخي بادور شاه زد و رودروی او ایستاد و

بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد.

سلطان محمود در نهایت غضب گفت :

- مردك قلتبان سگ تو با آن چه کار داری؟!

طلحك پوزخندی زد و گفت :

نام پدرت معلوم شد ، نام پدر پدرت چه بود؟!

سلطان محمود خنده‌ای کرد و گفت :

- بروگمشو بیش از این فضولی نکن

۲- سنوالی از طلحك

يك روز مردی سر راه طلحك را گرفت و از او پرسید :

- بگو ببینم دیوئی چیست؟

طلحك گفت :

این مسأله را از قاضیان باید پرسید !

۳- خواب طلحك

دلقك دربار روزی در بین جمعی می گفت :

- دیشب خوابی دیدم که نصفش راست و نصف دیگرش دروغ بود.

حاضران پرسیدند .

چگونه بود آن خواب ؟

طلحك گفت :

- در خواب دیدم که گنجی بر دوش گرفته بودم و میبرد از سنگینی

آن بر خود چون بیدار شدم دیدم لباس خوابم آلوده است و از

گنج خبری نیست !

دلّك و بدهكار

روزی یکی از آشنایان دلّك دربار برای مطالبه وجهی پیش او آمد، ولی دلّك از پرداخت پول با خودداری کرد. وقتی مرد علت را جو یا شد، دلّك گفت:

— برای اینکه هر وقت پولی از من قرض می گیری باین زودی ها نمی پردازی.

مرد آشنا گفت: من بتو قول می دهم تا سه ماه دیگر پول تو را پس بدهم.

دلّك گفت: پس سه ماه دیگر مراجعه کن تا موعد بازپرداخت پول من کمتر باشد. ۵- فرزند دلّك دربار

خداوند تبارك و تعالی بعد از مدت ها فرزندی به دلّك دربار داد خبر این ماجرا دهان بدهان بگوش سلطان محمود رسید تا اینکه روزی سلطان از دلّك خود پرسید.

— شنیده ام که زنت فرزندی زائیده است؟ بگو بدانیم نوزاد از چه جنس است.

طلحك با خوشحالی تعظیمی در مقابل شاه کرد و گفت:
— قربان از چه جنس میخواهید باشد از فقیر بیچاره ها غیر از پسر یا دختر چه آید؟!

سلطان محمود متعجبانه پرسید.

— مردك می گوئی از فقیران پسری یا دختری آید مگر از بزرگان چه آید؟

طلحك گفت :

- ظالمی، ناسازگاری، بدفعلی، خانه‌براندازی، فاسقی، بدکرداری ،
فاجری، ستمکاری، پلیدی، شقاوت آثاری، !!
سلطان محمود برآشت و گفت:
کافی است، دیگر حرف نزن، خفه شو.

۶- طلحك در مجلس وعظ

يك‌روز كه سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود دلّك دربار
نیز بدانجا رفت و کنار دست شاه بین جمعیت نشست.
واعظ بالای منبر می‌گفت:

- هر کسی پسرکی را باشد روز قیامت پسرک را بر گردنش
می‌نشانند تا او را همانگونه ازپل صراط بگذرانند!
سلطان محمود سخت می‌گریست طلحك بامشاهده این وضع سر
بگوش او گذاشت و گفت :

- ای سلطان گریه مکن و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمی‌مانی!!

۷- طلحك و دزد

شبی از شب‌ها استر طلحك را دزدیدند و چون خبر این سرقت
بگوش مردم رسید دسته دسته بخانه دلّك آمدند تا جریان واقعه را از
زبان خود او بشنوند یکی از آنهایی که بخانه طلحك آمده بود پرسید.
- این گناه توست که در مواظبت از استراهمال ورزیدی:
دیگری گفت:

- گناه مهتر است که در طویلله را باز گذاشته است.

طلحك پوزخندی زد و گفت:

- پس در این صورت دزد را گناه نباشد!

۸- چگونه جنگ درمیگیرد؟

روزی سلطان محمود از دلحك خود پرسید:

- چطور میشود که در بین افراد جنگ درمیگیرد؟

طلحك گفت:

- گه بینی و گه خوری!

سلطان محمود از جواب بی ربط او ناراحت شد و گفت:

- این چه گهی بود که خوردی من چه پرسیدم و توجه جواب دادی؟

طلحك گفت:

- من هم همین را می خواستم بگویم یکی گهی می خورد و دیگری جوابی

میدهد و در نتیجه بین آنها جنگ درمیگیرد!

۹- بالش دیوتان

سلطان محمود غزنوی از قراری که می نویسند بادلحك خود خیلی

خودمانی بود يك روز که سر بزانوی طلحك گذاشته بود لبخند زنان از

از او پرسید:

- راستی فلانی تودیوتان را چه باشی؟

طلحك بسادگی در جواب سلطان گفت:

- بالش!

۱- دکتر خلیل ثقفی (اعلم الدوله) در کتاب هزارويك حکایت داستانی

بشماره ۷۵۱ از ملا نصرالدین دارد که شبیه حکایت عبید زاکانی است و این

مهرساند که از دوستان عبید تقلید شده است.

۱۰ - جامه دلّك

در زمستانی سخت روزی سلطان محمود چشمش به طلّك افتاد
واز او پرسید:

- با این جامه يك لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه
جامه می‌لرزم؟
طلّك گفت:

- ای پادشاه تونیز مانند من کن تا نلری.

سلطان با تعجب پرسید:

- مگر توجه کرده‌ای؟

طلّك لبخندی زد و گفت:

- هر چه لباس داشته‌ام همه را در بر کرده‌ام!

۱۱ - کفش طلّك

روزی طلّك برای ادای فریضه نماز بمسجد رفت از قضای
روزگار روبروی مسجد کلیسایی بود عده‌ای که دلّك را می‌شناختند
خواستند با او شوخی بکنند روی این اصل وقتی او سر بسجده حق گذاشت
کفش‌هایش را برداشتند و بدهلیز کلیسا انداختند دلّك بمشاهده این وضع
پس از ختم نماز گفت:

- سبحان الله من خودم مسلمانم و کفشم ترساست!!

۱۲ - دواي چشم

شخصی که از چشم درد می‌نالید روزی به طلّك گفت:

- چشم درد می‌کند و باندرونیاز و دعا آن را مداوا می‌کنم!

طلحك در جوابش گفت:

- به خورده هم انزروت بآنها بیفزای.

۱۳- آتش حرم سرا

سلطان محمود برای سر بسر گذاشتن دلقك روزی به آشپزباشی

گفت:

- نرکی گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن و بهز و در

کاسه بریز و سرفره بیار و پیش طلحك بگذار تا ببینم چه خواهد گفت؟!؟

آشپزباشی نیز طبق فرمان عمل کرد و ظرف را مقابل دلقك دربار گذاشت.

طلحك سر ظرف را برداشت و با کمال اشتها مشغول خوردن شد

سلطان محمود که با کمال دقت به غذا خوردن او می نگرست پرسید:

- چه میخوری؟

طلحك بازیرکی گفت:

- آتش حرم سرا است که میخورم، مطبخیان اشتباهاً برای من

آورده اند!

۱۴- دروازه شیرینی فروشی

يك روز زنی از طلحك پرسید:

- آقا دروازه شیرینی فروشی کجاست؟

دلقك دربار گفت:

- در میان تنبان خاتون!

۱۵- تن پوش مبارك

معمول براین بود که در روزهای عید سلطان محمود بدست خود

بتمام درباریان و امرا خلعت میداد چون نوبت به دلغک دربار رسید گفت:
- پالانی بیاورید و باو دهید!

فوراً پالانی را در پارچه پیچیده تقدیم دلغک کردند وقتی درباریان
و بزرگان خلعت‌های خود را پوشیدند و بحضور پادشاه آمدند دلغک نیز
پالان اهدائی را بدوش گرفت و همراه آنها وارد مجلس سلطان شد و در
میان بهت و حیرت حاضران گفت:

- ای بزرگان کشور و سران لشکر عنایت سلطان در حق این بنده
از اینجا معلوم میشود که خلعت‌های شماها را از خزانه فرمود دادند ولی
بمن تن پوش خودشان را مرحمت فرمودند!!

۱۶- کباب کلنگ

شخصی از طلحک پرسید:

کلنگ را چگونه کباب می‌کنند؟

طلحک گفت:

- اول تو کلنگ را بگیر بعد من بتو میگویم که چطور کبابش می‌کنند!

۱۷- واعظ و طلحک

روزی طلحک بمسجد رفت و واعظ بالای منبر می‌گفت:

- هر که نام آدم و حواری بنویسد و توی خانه خودش آویزان کند

شیطان هرگز بخانه‌اش وارد نمیشود!

در این وقت دلغک دربار از پای منبر برخاست و خطاب بواعظ

گفت:

- مولانا شیطان در بهشت و در جوار خدا بنزد ایشان رفت آنها را

فریفت چگونه میشود که در خانه ما از اسم ایشان بپرهیزد؟!

۱۸- خشم سلطان محمود

روزی سلطان محمود بجهتی خشمناك شد و بانا راحتى از درباريان خود دورى گرفت يکى از امرا طلحك را پيش کشيد و آهسته باو گفت:
- اگر کارى کردى که خشم سلطان فرو نشيند پانصد دينار بتوميدهم.
دلقك دربار خنده اى کرد و گفت:

- قبول دارم بمن بگوئيد الان شاه در كجاست؟

باو گفتند سلطان تك و تنها در باغ اندرون است طلحك فوراً وارد باغ شد و بطرف شاه رفت وديد سلطان محمود زير درختى نشسته و با انگشت بر زمين باغچه خط مى كشد با مشاهده اين وضع لبخند زنان پيش رفت و بدون مقدمه پرسيد:

- قبله عالم كه اين زمين را شخم مى كنند چه خواهند كاشت؟
سلطان محمود از روى خشم گفت:

- ... خر!!

دلقك زرنك دربار فوراً در جواب سلطان گفت:

- مبادا آن را بكاريد بجهت اينكه نزديك حرم سرا است و كنيزكان نگذارند كه سراز زمين بيرون كند!

سلطان محمود بمحض شنيدن اين حرف سخت بخنده افتاد و رفع كدورتش شد.

۱۹- دراز گوشان طلحك

طلحك دراز گوشى چند داشت روزى سلطان محمود گفت دراز گوشان او را بالاغ^۱ گيرند تا خود چه خواهد گفتن بگرفتند او سخت برنجيد و

۱- بالاغ- چارپائى را گویند که ماموران دولت برای انجام کارهای دولتی از قبیل چاپاوی و نظائر آن از مردم می گرفتند و به بیگاری می کشیدند. (الاغ در ترکی مغولی بمعنای بیگاری کشیدن است).

پیش سلطان آمد تا شکایت کند.

سلطان فرمود که او را راه ندهند چون راه نیافت در زیر دریاچه‌ای رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد:
سلطان گفت:

- او را بگوئید که امروز بار نیست.

بگفتند.

گفت:

- قلتبانی! را که بار نباشد خر مردم بکجا برد که بگیرد!

۲۰- طلعك و خوارزم شاه

طلعك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی چنانچه او میخواست نمی کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هریکی می گفتند طلعك گفت:
هیچ مرغی از لكلك زیرکتر نیست.
گفتند:

- از چه دانی؟

گفت:

- از بهر آنکه هرگز بخوارزم نمی آید:

۲۱- طلعك و ندیم دربار

روزی از طلعك جرمی عظیم در وجود آمده بود سلطان او را

۱- الدنك - دیوث (کتاب عبید زاکانی) ۲۶۶ اتابکی

حکم کشتن کرد و گفت:

- هم در پیش من او را گردن زنید.

جلاد با تیغ برهنه گرد سراو می گشت و طلحك در زیر تیغ او به غایت مضطرب بود زیرا که به خوی سلطان محمود اعتماد نداشت و بی اعتدالی او را می دانست.

یکی از ندیمان مجلس سلطان گفت:

- ای نامرد مردانه باش این چه بی جگری است؟! مردان به روزی آیند به روزی روند!

طلحك گفت:

- اگر تومردی و جگر داری بیا به جای من بنشین تا من برخیزم.
سلطان محمود بخندید و از سرگناه او در گذشت.

۲۲- طلحك و پس گردنی

روزی سلطان محمود از طلحك برنجید و خواست که او را چوب زند غلامان را گفت:

- بباغ روید و از قضیب (شاخه درخت) ارغوان چند شاخه بیاورید تا او را سزا دهم.

غلامان از پی چوب دویدند و طلحك دو زانو زده بود و جمعی از عقب او ایستاده بودند طلحك گفت:

- بیکار مباشید پس گردنی میزنید تا وقتی که چوب بیاورند.
سلطان بخندید و او را بخشید.

۲۳- شرط بندی سلطان محمود و طلحك

سلطان محمود روزی در فصل تابستان در کاخ خود با جمعی از

درباریان نشسته بود و از هردی سخن میراند در این بین تعداد زیادی مگس بسروروی او هجوم آوردند و اسباب اذیتش گشتند.

سلطان که از دست مگس‌ها ناراحت بود روی باطرافیان کرد و گفت :
آیا جایی هست که در آنجا مگس نباشد؟

هر کس چیزی گفت تانوبت به دلّك دربار رسید سلطان از او پرسید -
نظرتو چیست؟

طلّحك گفت:

- بلی هر جا که آدم نباشد مگس هم نیست و هر جا که آدم باشد مگس هم خواهد بود.

سلطان محمود ابرو درهم کشید و گفت:

- من با عقیده تو موافق نیستم زیرا ممکن است جایی باشد که پای هیچ آدمیزادی بانجا نرسیده باشد معذّلك مگس در آنجا وجود داشته باشد،
طلّحك با سماجت گفت:

- محال است.

سلطان محمود پرسید:

- اگر چنین جایی پیدا شود چه می‌گوئی؟
طلّحك گفت:

- اگر چنین جایی پیدا شود هزار تازیانه بمن بزنند اما اگر من شرط را بر دم سلطان درباره من چه معامله خواهند فرمود؟
سلطان محمود گفت:

هزار دینار زر بتو خواهم داد.

این شرط بین شاه و دلّك مقرر شد تا روزی که در شکارگاه سلطان محمود و جمعی از همراهان به نقطه دوردستی رسیدند محل دور افتاده و

پرتی بود و احتمالا تا بآن روز هیچ آدمیزادی بآنجا نرسیده بود سلطان محمود عنان اسب خود را کشید و ایستاد امرا و بزرگان و سایر همراهان شاه نیز چنین کردند ناگهان عده‌ای مگس پیدا شدند سلطان محمود فوراً دلقك خود را صدا کرد و خطاب باو گفت:

- ببین اینها مگس هستند و حال آنکه اینجا محلی است که پای آدم بآن نرسیده است.

دلقك دربار سر را بسمت سلطان و همراهان گردانید و گفت:

- اگر شماها آدم نیستید من يك نفر لا اقل خودم را آدمی و آدمیزاد میدانم!

سلطان محمود خندید و امر کرد هزار دیناری را که شرط بسته بودند

تسلیم وی نمودند.

دلقکان درباری شاه عباس بزرگ

شاه عباس بزرگ ، پادشاه برجسته سلسله صفویه ، به استناد نوشته‌های معدودی که در دست است ، در دربار خود چند دلقک به اسم کربلائی عنایت یا (کچل عنایت) - (دلالت قزی) - (کچل مصطفی) و (سگ لوند معروف به سگ قزوینی) داشته است که هر کدام به فراخور ذوق و هنر و موقعیتی که بدست می‌آمده است ، شاه صفوی را سرگرم می‌ساخته‌اند . شوالیه ژان شاردن ، سیاح معروف فرانسوی که در زمان شاه عباس به ایران آمده است در کتاب خود بنام «سفرنامه شاردن» از دلقکی با اسم کربلائی عنایت اسم می‌برد که بازیگر داستانهای خنده آور و شگفت‌انگیزی باین شرح بوده است :

(دایر کردن دکه کرباس فروشی) - (کلك چیدن برای نجات جان محافظ پادشاه) - (مداوای چشم)

آقای نصرالله فلسفی در کتاب (زندگانی شاه عباس اول) تحت

عنوان (دلقکان شاه عباس) چنین می‌نویسد :

«شاه عباس هم مثل بیشتر پادشاهان ایران و جهان در دربار خود

دلقکان و مسخره پیشه‌گانی داشت که در مجالس بزم و نشاط مایه خنده

و شادی و تفریح خاطر وی و دیگران می‌شدند .

دلقکان اجازه داشتند که در اینگونه مجالس به شخص شاه و مهمانان او هرچه بخواهند بگویند و از هر کار سرور انگیزی، هرچند هم که دور از ادب و ناپسند باشد، خودداری نکنند.

از جمله کسانی که در حضور شاه عباس اجازه شوخی و ظرافت و حرکات مسخره‌آمیز داشته‌اند، یکی عاقلی نام شاعری بی مایه بود که در مجالس شاه در حلقه شاعران می‌نشست و بیشتر با حرکات سرور انگیز و نقل هزلیات مایه تفریح خاطر او می‌شد.

دیگری ملک علی سلطان جارچی باشی، رئیس زنده‌خوران شاه که اجازه شوخی و مسخرگی و مطایبه داشت و باشاره با کسانی که مورد بی‌مهری یا قهر او بودند، به شوخی‌های زشت و تمسخر می‌پرداخت.^۱

آقای نصرالله فلسفی در طی جلد‌های دوم و سوم و چهارم کتاب (زندگانی شاه عباس اول) علاوه بر معرفی کربلائی عنایت) ما را با سرگذشت و شرح حال مختصر دوتن دیگر از دلقک‌های درباری شاه عباس بنام (دلاله قزی) و (کچل مصطفی) آشنا می‌سازد و آنگاه داستان شرکت کل عنایت در (جنگ ایران با عثمانی) را شرح می‌دهد که در حد خود جالب است.

۱ - کتاب زندگانی شاه عباس اول - جلد دوم ص ۲۵۰ از انتشارات

دانشگاه تهران - سال ۱۳۴۷

دلّاله قزی

دلّلق شاه عباس

شاه عباس در خدمت زن دلّقی بنام (دلّاله قزی) داشت که بسیار شوخ و خوشروی و بزم آرا و بذله گوی بود .

در مجالس انس با شوخی و مطایبه شاه را سرگرم و مسرور می کرد ، و در خلوت وسایل تفریح و خوش گذرانی و عیاشی او را هم فراهم می ساخت .

در سفر و حضر هم رکاب و مونس شاه بود، و برخلاف زنان دیگر روی از کسی نمی پوشید . اگر شاه به عزم شکار یا گردش سوار می شد ، او نیز براسبی می نشست و دنبال وی با درباریان و سرداران بزرگ همعنان می گشت ، محرمیت و نزدیکی دلّاله قزی با شاه سبب شده بود که سران دولت و نزدیکان شاه ناگزیر احترامش می کردند ، و با آنکه از هم نشینی و آمیزش این دلّاله با زنان حرم و پردگیان خانه خود بیم داشتند، جلب دوستی و محبت او را لازم می شمردند .

استفاده از دلاله قزی در امور سیاسی :

شاه عباس از این زن گاه در امور سیاسی هم استفاده می کرد . از آن جمله در سال ۱۰۳۱ هجری که قلعه قندهار را بزربردستی محاصره کرد و از تصرف حکام هندی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هند ، خارج ساخت ، چون جهانگیر قسم خورده بود که پس از نجات دادن قندهار تا اصفهان پیش رود . به دلاله قزی دستور داد که با گروهی از زنان اردو پیش از سپاهیان قزلباش بدرون قلعه روند و آنجا را تصرف کنند . سپس در ایران شهرت داد که قلعه استواری چون قندهار را دلک او و جمعی از زنان اردویش از سرداران پادشاه هند گرفته اند و این کار زیرکانه جوابی دندان شکن به سخنان تهدید آمیز جهانگیر بود .

نصرت الله فلسفی در جلد دوم و سوم کتاب (زندگانی شاه عباس) بشرح زیر اشاره مختصری به دلاله قزی کرده است :

(جلد دوم صفحه ۲۶۶) :

(...شاه عباس) در ماه رمضان سال ۱۰۲۹ هجری ، شراب خواری را بر تمام مسلمانان ایرانی ممنوع ساخت . بسیاری از اعیان دولت و درباریان و زنان بدکار ، که عادت به شراب خواری داشتند ، آقا حق از نزدیکان و ندیمان خاص شاه را که فراهم کننده مجالس بزم و عیاشی او بود ، با دلاله قزی دلک وی واسطه کردند که مگر دوباره شراب را آزاد کند . حتی حاضر شدند که پول های گزاف پیشکش کنند . ولی شاه راضی نشد و فرمان خود را باطل نکرد .

(جلد سوم صفحه ۲۲۶)

«... سرانجام موکب شاه از چهار باغ و پل بزرگ فرارسید .

شاه عباس برخلاف عادت ، لباس ابریشمی بپوشیده ، پری زیبا و بلند برتاج قزلباش زده بود ، و بسیار خوشحال و خرم به نظر می‌رسید .
پسران دوگانه‌اش ، امامقلی میرزا و خداپنده میرزا نیز با وی همراه بودند . . . از ندیمان و نزدیکان شاه یوسف آقا رئیس خواجه‌سرایان امفندیار بیک انیس ، ایشک آقاسی باشی و آقا حقی رئیس تشریفات شاهی و زنی بنام دلاله قزی که از دلقکان دربار بود سواره دنبال وی می‌رفتند . . . » .

کچل مصطفی

دلک شاه عباس

دلک بازی و مسخرگی، همیشه عاقبت خوشی نداشته است، مخصوصاً در مواقعی که پادشاهان در غضب بوده و یا برای ارباب دیگران بظاهر خود را عصبانی و غضبناک نشان میداده‌اند. اینجا است که باید اذعان کرد، زندگانی دلک‌ها بموئی بسته بود و هر آن در مسیر خطر مرگ و نیستی قرار داشتند.

عاقبت خونین و سیاه (کچل مصطفی) دلک، نشانه‌گویی از این مثال است.

می‌گویند بند بازی یا ریسمان بازی در زمان شاه عباس متداول بوده است و این پادشاه گاهی خود را به تماشای آن مشغول میداشته است. می‌نویسند^۱ (بامداد روز سه شنبه بیست و دوم ماه ذوالحجه شاه عباس بالباس سرخ فام غضب، ظاهراً برای تماشای رسن بازی بیام دولت‌خانه رفت. یکی از مقربان شاه نیز، بنام کچل مصطفی که از ترخانان یا دلکان وی بود، و بهمین سبب می‌توانست در هر جا، جز حرم‌خانه،

۱ - نصرالله فلسفی کتاب (زندگانی شاه عباس اول) جلد سوم -

صفحه ۱۲۹

بی اجازه با شاه همراه گردد، بیام خانه برآمد.
 شاه عباس دستور داد که او را از بام بزیر بردند، ولی او خیرگی
 کرد و دوباره بیام آمد این بار شاه یا بعلت اینکه برآستی خشمگین و
 عصبی بود، یا برای آنکه خود را غضبناک نشان دهد، شمشیر از نیام
 بیرون کشید و برگردن او زد، چنانکه سرش از تن بدور افتاد سپس با
 خشم و برآشفتگی از بام بزیر آمد و باصطبل شاهی رفت^۱

۱- جلال الدین محمد منجم باشی شاه عباس درباره کشته شدن کچل
 مصطفی می نویسد:

«... نواب کلب آستا نعلی با اعیان و بزرگان دولت در بالاخانه سردر
 نشسته بودند و بتماشای ریسمان باز مشغول بودند.

در این مجلس کچل مصطفی، که از اعیان افشار بود، و در شعر فهمی خود
 را یگانه عصر میدانست و بالطبع شوخ و مفتن بود، اراده فتنه ای نمود که
 مضمون آن خلاف رای انور بود. کچل مذکور در آن مبالغه بسیار میکرد و
 قبول نمی افناد و اجلش رسیده بود. در سر هلکان باز بر سر حرف آمد، و مبالغه
 آغاز کرد. حسب الحکم جهانمطاع از هلکان او را بزیر انداختند اجل استعجال
 نموده او را بالا آورد، و باز آغاز مبالغه کرد. غضب شاهانه در حرکت آمد و
 و شمشیری بر میانش زد که بجز پوستی از اثر جسم او نماند...» « به نقل از
 (جلد دوم کتاب شاه عباس اول) صفحه ۳۲۸

سگ لوند (حسن بیگ سگ لوند)

معروف به سگ قزوینی

تلخک^۱ شاه عباس

رحیم علیخان ایمان ، مؤلف ؛ تذکره منتخب اللطایف ، درباره یکی از دلقک‌های شاه عباس بنام ، حسن بیگ سگ لوند ، معروف به (سگ قزوینی) چنین نوشته است:

۱- سگ لوند و شاه عباس

«.... سگ لوند، لوند قزوینی ، یکی از خوش طبعان محفل شاه عباس ماضی بود، روزی شاه موصوف برای شکار رفت و او را همراه نبرد، بعد مراجعت، سگ لوند حاضر شد و از راه شکایت عرض کرد: سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی تو سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی شاه مذکور پسندیده رعایت نمود».

۲- سگ لوند و عیسی خان قورچی باشی

«روزی عیسی خان قورچی باشی از پیش سرای، سگ لوند می گذشت

۱- در معنای تلخک رجوع شود به مقدمه تلخک (دلقک دربار سلطان محمود غزنوی)

بتکلیف اوزمانی بنشست. اتفاقاً سگی بر دروازه او می‌خفت خان‌مذکور
بطریق مطایبه گفت:

- اینها در دولتنامه شما چه منصب دارند؟

- گفت:

- قورچی باشی!.

این شعر نیز از او هست:

شیری بآن صلاحت و تندى و پردلى

او گریه علی بود و من سنگ علی^۱

کربلائی عنایت

دلقلک- ندیم وبازیگر مخصوص دربار شاهعباس بزرگ

کربلائی عنایت مسخره مشهور دربار صفوی وندیم مخصوص شاه عباس بزرگ بود که در اصفهان میزیست و در انتهای کوی اسمعیل بیک نزدیک کاخی که بهمین اسم خوانده می شد گرمابه ای داشت که بنام خود او مشهور بود.

جمالزاده در «هزاربیشه» می نویسد:

«کچل عنایت مسخره درباری شاهعباس بود، اسمش کربلائی عنایت بود و او را بدین مناسبت کل عنایت می خواندند ولی شاه عباس کل را مبدل بکچل ساخته و او را کچل عنایت می نامید».^۱

شاردن در کتاب سفرنامه خود از احترام مخصوص و توجهی که مردم اصفهان به کل عنایت ندیم وبازیگر و دلقلک شاهعباس می گذارده اند یاد کرده و می نویسد:

«... مردم او را شخصیتی فوق العاده می دانند، او ندیم شاهعباس بزرگ بود، مطالبی شگفت انگیز درباره استعداد، هنر و خوش مزگی های

۱- هزار بیشه- صفحه ۱۳۹- چاپ علمی وزوار- سال ۱۳۲۶- تهران

او نقل می‌کنند. بسیار حساس، سریع‌الانتقال و تیزهوش بود، هر وقت میل داشت، بایک ژست بسیار ساده بدن خود را بخواص را بخند می‌آورد.^۱ «ملاجلال» منجم مخصوص شاه‌عباس، ضمن شرح مرگ (سلطان خانم) جدّه شاه‌عباس و مادر سلطان محمد خدا بنده پدر شاه‌عباس (که به سلطانم مشهور بوده است) اشاره‌ای هم به کربلائی‌عنایت می‌کند، می‌نویسد: «... در این محل خبر رسید که ... سلطانم، والده نواب سکندر ثانی (یعنی سلطان محمد پدر شاه‌عباس) در قزوین در گذشته و خواجه ابراهیم خلیل که وزیر او بود، بجهت تجهیز و تکفین مشارالیه پانچ تومان از کل عنایت برسم مساعده گرفته و در وقت ادای آن وجه چهار تومان و هشت هزار دینار که حاضر داشته داده است.

چون نواب کلب استان علی از سفر لرستان مراجعت نمودند، صندوق‌هایی که ترکه حضرت سلطانم در آن بود، حاضر ساختند در ته صندوقی نقد دوهزار دینار بود، نواب کلب استان علی آن را بدست گرفتند و در حضور مشایخ عظام گفتند: از مال دنیائی این دوهزار دینار نقد بود. مقارن این حال عنایت کل پیدا شد. نواب کلب استان علی فرمودند که ای «کل» این دوهزار دینار مال تست بگیر، خواجه ابراهیم خلیل و عنایت کل در عجب ماندند و قصه مساعده و عوض کردند، و باعث ازدیاد اعتقاد حضار آن مجلس گردید.

۱- کل عنایت

در میدان جنگ

نوشته‌اند که در یکی از جنگ‌های ایران و عثمانی همینکه دوسپاه

۱- سیاحت‌نامه شاردن- ترجمه محمدلوی عباسی- چاپ امیرکبیر

در برابر هم صف آرائی کردند ، چون عده سواران عثمانی بمراتب بیش از سپاهیان ایران بود، شاه عباس هراسان شد و ترسی عظیم براو مستولی گشت. از شیخ بهاءالدین محمد عاملی پرسید:

- چه باید کرد؟

شیخ در جواب گفت:

- راه حيله و تدبير بسته است و جز خدای بزرگ امیدی نیست، باید وضو بسازی و دو رکعت نماز گزاری و نصرت و پیروزی را از خداوند بدعا بخواهی. کل عنایت دلق که در آن مجلس حاضر بود خنده ای کرد و بشیخ گفت :

- و یا شیخ، این پادشاه اکنون از ترس درحالتی است که نمی تواند خود را نگاهدارد، و اگر وضو بسازد فوراً باطل خواهد شد! .
شاه عباس را از این سخن خنده گرفت، ولی بزرمت خودداری کرد، ... و سرانجام نیز در آن جنگ پیروز شد.

۲- چشم درد کل عنایت

بر حسب تصادف چشم های کل عنایت دلق دربار درد گرفت بطوری که پس از چند روز استراحت درخانه ناگزیر گردید دستمالی روی چشمان خود بگذارد و باهمان وضع عازم دربار گردد.

شاه عباس وقتی او را با آن وضع دید سخت بخنده افتاد و پرسید:

- چه شده کچل عنایت ؟

کل عنایت عرض کرد:

- چند روزه که چشمم سخت درد می کنه و توی خونه افتاده ام.

شاه عباس گفت :

- بخاطر يك چشم دردناچيز خانه نشين شده‌ای؟! چراپيش من نيامدی تا ديدگانت را درمان كنم.

كل عنایت خيره به سيمای شاه عباس نگريست و گفت :

- بفرمائيد چه بايد بكنم كه از درد رهائی يابم؟

شاه عباس خنده‌ای كرد و گفت:

- اندكى آهك وزنكاره نشادر بكوب وآنها را به چشمانت بريز تا در

آن واحد بهبود يابد!

كل عنایت كه در آن حال ميل بخنده نداشت در پاسخ شاه گفت:

- بخدا! قربان شما يك بيطارعالی هستيد، من در شگفتم كه چرا چشمان

(لوچ) پدريتان را معالجه فرموديد؟!!

مقصود كل عنایت (سلطان محمد خدا بنده) پدر شاه عباس كبير

بود كه دشمنانش ميل داغی بچشمانش كشيده بودند تا از نعمت ديدن

محروم بماند تصادفاً چشمان سلطان خدا بنده از اين آسیب سلامت مانده

بود ولی در تمام عمر آب از چشمانش ميریخت و ناراحت بود.

شاه عباس بمحض شنيدن لطيفه كل عنایت سخت بخنده افتاد و

سرش را بزير انداخت و از آنجا دور شد.

از اين همه آزادی بيان دلک دربار بخوبی می توان پی برد كه

مخدوم وی يعنی شاه عباس بزرگ چقدر نيك سيرت و بلند همت بوده است.

۳- كل عنایت و قوشچی باشی

شاه عباس بزرگ سنقر سپیدی داشت كه از كوه‌های قفقاز برايش

فرستاده بودند و آن را خیلی دوست میداشت و در موقع بيكاری خود را

با آن مشغول ميكرد.

يك روز خواست سنقر را پرواز بدهد ولی باو خبردادند که پرنده مورد علاقه اش بیمار است شاه عباس که بر اثر شنیدن این خبر افسرده خاطر گشته بود فوراً دستور احضار (حسین بیک) قوشچی باشی را صادر کرد ! وقتی حسین بیک بحضور قبله عالم شرفیاب شد شاه عباس خطاب باو چنین گفت:

از سنقر من خوب مواظبت کنید چه اگر کسی خبر مرگ او را برایم بیاورد شکمش را پاره خواهیم کرد!

ناگهان رنگ از روی حسین بیک قوشچی باشی پرید و وحشت سروپایش را فراگرفت و باتن و بدن لرزان بمنزل بازگشت و از آن لحظه دیگر خواب راحت بچشمش راه نیافت و يك آن از مراقبت سنقر شاه غفلت نورزید.

ولی علیرغم دستور شاه بعد از هشت روز سنقر در گذشت و حسین بیک بیچاره فوق العاده مضطرب و مشوش گشت و با تهدیدی که شاه کرده بود در خود جرأت آن را نیافت که خبر مرگ سنقر را بسمع شاه برساند مکتوم داشتن این سرنیز صلاح نبود چرا که بالاخره يك روز شاه امر میکرد که سنقر را نزداو ببرند بیچاره قوشچی باشی نمیدانست چه بکند و چاره درد را از که بخواهد.

يك روز که حسین بیک غرق در افکار تلخ خود بود و جسد بیجان سنقر شاه را جلوی روی خود گذاشته بود و بر احوال زار خویش میگریست يك مرتبه چشمش به کل عنایت افتاد که از مقابل قوشخانه می گذشت فوراً از جای جست و جلوی او را گرفت و تمام جریان را برایش بازگفت و اشک ریزان از وی خواست تا چاره ای برایش بیندیشد.

کل عنایت که از تیره‌یختی او متأثر شده بود گفت:

- خیال تو از هر جهت آسوده باشد من این مشکل را حل می‌کنم.
بطوری که اگر شاه خواست کسی را بجرم خبرمرگ سنقر بهلاکت
برساند این خود وی خواهد بود که باید کشته شود!

کل عنایت با ادای این حرف حسین بیک را در بهت و حیرت گذاشت
و خود بدربار رفت.

خوشبختانه موقعی شرفیاب شد که شاه عباس ناهارش را خورده بود
و خوش و خرم و شنگول بنظر میرسید.

شاه عباس بدیدن کل عنایت از او پرسید:

- کل از کجا می‌آیی؟

کل عنایت با کمال بشاشت عرض کرد:

- قربان من از قوشخانه شما می‌آیم، خوب گوش کنید زیرا
می‌خواهم شگفت‌انگیزترین چیزی را که تاکنون دیده‌ام برای شما
حکایت کنم.

شاه عباس که نظرش کاملاً جلب شده بود پرسید.

- کل بگو بدانیم چه چیز خارق‌العاده‌ای در قوشخانه دیده‌ای؟

کل عنایت فوراً قیافه افسرده‌ای بخود گرفت و گفت:

- حسین بیک را جارویدست دیدم که مشغول جارو کردن يك چهار
گوش در مقابل نفس زرا ندود بود آنگاه آنجا را آب پاشی کرد و بعد يك
قالیچه ابریشمی در آنجا بگسترده و گل افشانش کرد سپس سنقر رشید شمارا
بیاورد و آن را به پشت خوابانید و سخت بگریست سنقر پرهایش باز منقارش
بآسمان پاهایش فشرده و چشمانش بسته بود و با چنین وصفی در آنجا دراز
کشیده بود!

شاه عباس که از این داستان در شگفت شده بود سخن کل عنایت را
بتندی قطع کرد و فریادکنان گفت:

- چطور مگر مرغ من مرده است؟!

کل عنایت در جواب شاه عباس عرض کرد:

- قربان سر شما سلامت باد خود شما فرمودید که مرده است!

با این تدبیر کل عنایت جان حسین بیک قوشچی باشی را از یک مرگ
حتمی نجات داد.^۱

۱- داستان‌های متعددی در ادبیات فارسی وجود دارد که از نظر محوئی
شبیه داستان بالا است از آن جمله داستان اسب هانری چهارم از کتاب هزارویک
حکایت تألیف دکتر خلیل ثقفی اعلم الدوله و دیگری داستان اسب خسرو پرویز
از تاریخ تمدن ساسانی نوشته سعید نفیسی است:

۱- اسب هانری چهارم

هانری چهارم دارای اسبی بود که آن را خیلی دوست داشت روزی
اسب ناخوش شد و پادشاه وقتی از جریان مطلع گشت- روی به اطرافیان
کرد و گفت: هر کس خبر مرگ اسب را بیاورد حبش می‌کنم سهلست بدارش
خواهم آویخت!

بعد از مردن اسب میرآخور که آدم شوخی بود پیش پادشاه آمد و
عرض کرد:

- آن اسب قشنگ، آن اسبی که اعلیحضرت آن را خیلی دوست میداشتند
آن بیچاره اسب، آن اسب، آن اسب بی نظیر....

پادشاه بتندی حرف میرآخور را قطع کرد و گفت چه شد؟ مرد؟!

میرآخور گفت: خود اعلیحضرت فرمودید که مرد حالا اگر حکم سیاست
بقیه پاورقی در صفحه بعد

۴- کرباس فروشی کل عنایت

بنا به نوشته (تاوورنیه) سیاح و تاجر معروف فرانسوی که سی سال پیش از شاردن باصفهان آمده بود عده‌ای از مردم دوره صفوی علاوه بر استعمال تنباکو- تریاک بنگ و چرس. يك چیز دیگر هم داشتند که به کوکنار موسوم بود و آن را از جوشانده دانه‌های خشخاش بدست می‌آوردند. در حقیقت کوکنارخانه‌های زمان شاهان صفوی نقش قهوه‌خانه‌ها یا چای‌خانه‌های امروزی را بازی می‌کردند و مردم بجای چای جوشانده کوکنار می‌نوشیدند.

در اصفهان تعدادی کوکنارخانه بود که مردم برای نوشیدن کوکنار به آنها می‌رفتند و پس از نوشیدن جوشانده دانه خشخاش سرکیف می‌آمدند و بقول شاردن اول بجان هم می‌افتادند و بیکدیگر فحش و ناسزا میدادند ولی بعد از اینکه کوکنار اثر خود را می‌بخشید و کیفشان كوك میشد آشتی می‌کردند و بنای تعارف و قربان صدقه را می‌گذارند و قصه‌ها برای همدیگر

بقیه پاورقی صفحه قبل

را درباره خودتان معمول فرمائید مختارید.

اسب خسرو پرویز

خسرو پرویز اسب خود شب‌بیز را باندازه‌ای دوست میداشت که گفته بود هرکس خبر مرگش را بیاورد می‌کشمش و چون مرد کسی جرات نکرد خبر مردنش را به پادشاه بدهد و برای این کار به باربد موسیقیدان معروف متوسل شدند و او آهنگ سوزناکی ساخت و اشعار مناسبی سرود و در حضور شاه شروع به خواندن کرد که شب‌بیز بدان حال افتاده و دست و پای خود را دراز کرده و دیگر نمی‌جنبید و حالت مردنش را مجسم کرد ... شاه که این آهنگ و اشعار را شنید گفت: پس مرده است؟ باربد گفت: من که نگفتم خودتان گفتید:

می گفتند در این حال بود که رفتار و حرکاتشان نرم و ملایم میشد و دل انسان بحال آنها میسوخت.

کوکناری‌ها آنچنان باین جوشانده عادت کرده بودند که اگرچند روزی آن را نمی‌آشامیدند بحال اغما فرو میرفتند و در همان وضع می‌مردند.

شاه عباس چون افراط مردم را در خوردن کوکنار دید با توجه به عواقب شوم مطبوع خشخاش دستور داد تمام کوکنارخانه‌ها را بستند باین سبب افراد بسیاری که بعلت دستور اکید شاه از آشامیدن کوکنار محروم مانده بودند جان خود را بر سر اینکار گذاشتند و گروه عظیم دیگری درمانده و ناتوان شدند رویهمرفته این پیش‌آمد موجب نگرانی و نارضایتی عموم اهالی گشت بدتر از همه اینکه شاه عباس اعلام داشته بود که اگر کسی درباره عواقب و خیم فرمان اوسختی بزبان آورد یا در صدد میانجیگری برآید بقتل خواهد رسید، روی این اصل کسی را یارای آن نبود که در این باره حرفی بزبان آورد.

کوکناری‌ها که سخت در تنگنا افتاده بودند چاره منحصر بفرد را در آن دیدند که به **کل عنایت** (دلقک دربار شاه عباس) متوسل گردند. **کل عنایت** که خود شاهد مصائب امر بود در ابتدا حاضر به این کار نمیشد ولی عاقبت بر اثر اصرار پیش از حد کوکناری‌ها دل را به دریازدو بدون توجه به خطر مرگی که هر آن بر بالای سرش پرواز می‌کرد بانها قول داد که در این باره تدبیری خواهد اندیشید و اولین بار که شاه از قصر بیرون آمد مطلب را با او در میان خواهد گذاشت.

اتفاقاً در روز شاه عباس بقصد شکار شهر را ترک گفت کل عنایت نیز

از فرصت استفاده کرد و درست و بروی در حر مسرای شاهی که شاه در موقع بازگشت از آنجا عبور میکرد دکان بزازي بزرگي بوجود آورد و داخل دکان را با مقدار زیادی کرباس پارساخت و بعد از این کار به چند تن از نوکرهای خود سپرد که به لباس بازرگانان درآمده مشغول معامله و فروش کرباس باشند و عده دیگری از کسان و معتمدان را هم مامور ساخت که بصورت خریدار دور او جمع شوند و به دسته‌ای هم توصیه کرد به محض اینکه شاه بآن حوالی آمد به دکان بیایند و کرباس بخواهند و خود را سخت شتاب زده و ناراحت نشان دهند خود نیز مثل بزازهای کهنه کار دست بکار گز کردن و پاره کردن کرباس و طی نمودن قیمت و چانه زدن و قطع معامله گردید و در حالی که پشت سر هم کرباس‌ها را گز می‌کرد و پاره می‌نمود با حرارت و شتاب گفت :

- خیرش را ببینی خدا برکت بدهد ! خلوت کنید تا به دیگران هم برسد .

در همین موقع موكب شاه عباس از دور پیدا شد كل عنایت بدون توجه بحضور شاه سرگرم کار خود بود و پشت سر هم شاگردهایش را صدا زده و می‌گفت :

هی سرت را بنام زود این کرباس را به خانه حاجی محمد بلور فروش برسان که خیلی لازمش داره ، و بعد به دیگری می‌گفت :
این ده زرع کفن را برای حکیم باشی محله ببر !
و آنگاه رو بسوی دیگری کرده می‌گفت :

- این بسته را هم به جناب منشی باشی برسون و از قول من از او معذرت بخواه و بایشان بگو كل عنایت گفت فعلا این چند زرع را

داشته باشید انشاءالله بقیه‌اش را هم بعداً میفرستم !
 همینکه شاه عباس نزدیکتر آمد (بزازباشی) برهیاها و جنجالش
 افزود و روی پای خود بند نشد و مدام قطعات کرباس را بمیان کشید و گز
 کرد و برید و به مشتری‌ها داد و پولش را گرفت و در داخل دخیل انداخت :
 شاه عباس خواست چیزی بگوید ولی کل عنایت مهلتش نداد
 فریاد برآورد :

- آنقدر هول نزنید بخاطر خدا صبر کنید قول میدهم که بهمه شما
 کفن برسد !

شاه عباس از شنیدن این فریاد و مشاهده آن جمعیت در شگفت شد
 و از اینکه دکانی در مقابل در حرمسرای سلطنتی دایر شده است سخت
 متعجب گردید و با خشم و غضب تمام فریاد زد :

- این گستاخ بی ادب کیست که آمده اینجا بساط پهن کرده است ؟
 در این موقع کل عنایت ذرع در دست از بین جمعیت بیرون آمد و
 خود را بشاه نشان داد و گفت :

- قبله عالم این منم کل عنایت !
 شاه عباس از اینکه چشمش به کچل عنایت خودش افتاد متعجبانه
 خطاب باو گفت :

- ها ! توئی کل عنایت ؟ عجب پس کتان فروش شده ای ؟
 در این مدت کجا بودی ؟ يك هفته است که بدربار حاضر نشده ای
 که به این دیوانگی‌ها بهردازی ؟ میخواهی بدهم بطنابت بیاندازند ؟
 دلقک دربار با قیافه ای کاملاً جدی در جواب شاه گفت :

- قربان چاکر دیگر مرد دربار نیستم و شغلی پیدا کرده ام که مرا از

هرکاری بی‌نیازی گرداند و به دولت سرقبله‌عالم از این پس دیگر محتاج کسی نخواهم بود من از امروز کرباس فروشم !
شاه عباس گفت :

- یعنی چه ؟ آیا این کار از خدمت در دربار من سودمندتر است ؟
کل عنایت در حالیکه همچنان کرباس گز میکرد و به این و آن می‌داد ، گفت :

- آه - بخداوند سوگند که همیشه‌طور است ! گویا شما از اخبار ابدآ آگاهی ندارید ! سرت قسم از هنگامی که شما (کونار) را منع فرموده‌اید و کونار خانه‌ها را بسته‌اند کوناریان بدبخت صدتا صدتا زندگی را بدروغ گفته‌اند و قیمت کرباس بقدری بالا رفته که تصور نمیکنم در دنیا معامله‌ای پرسودتر از خرید و فروش کفن باشد و اگر وضع بهمین ترتیب پیش برود تا سال آینده من یکی از ثروتمندترین افراد این مملکت خواهم شد با این ترتیب باز هم شما معتقدید که شغل دربار بهتر است ؟ !

شاه عباس حیرت زده بحرف‌های دلقک دربار گوش میکرد کل عنایت نیز از فرصت استفاده کرد و بدنبال سخنان قبلی خود افزود :
- برای فلان جناب که مرده اینقدر کفن فرستاده‌ام و جهت دیگری که در گذشته آنقدر داده‌ام .

وبعد پشت سر هم اسامی رجالی را که بیشتر از همه از فرمان ممانعت شاه رنج می‌بردند نام برد و درخاتمه اضافه کرد :

تا مادامی که مردم کونار ننوشند من هرگز پیشه دیگری اختیار نخواهم کرد !

مسخره بازی کل عنایت کار خودش را کرد و شاه‌عباس را سخت

به خنده واداشت .

شاه عباس که خودش هم پی‌بوضع ناهنجار کوکناری‌ها برده بود
پس از يك خنده طولانی بخاطر كل عنایت قدغن را از کوکنار برداشت و
دستور داد که از نو کوکنارخانه‌ها را باز نمایند ولی جلوی توسعه آنها
را بگیرند .

بقول آقای جمال زاده كل عنایت در آن روز واقعاً قد مردانگی
برافراشت و در قلمرو گشهر تریك نام خود را جاویدان ساخت و جای آن
دارد که تریاکی‌ها مجسمه او را از سوخته تریك بسازند !

لوطی صالح

دلک دربار کریمخان زند

سرجان مالکم در کتاب تاریخ ایران آنجا که بحث بر سر سلطنت کریمخان زند است می‌نویسد :

«یکی از اجزای لایفک اسباب سلطنت شخصی است که کارش مسخرگی است ، این رسم مسخره نگاهداشتن که حال در ایران است با کمی اختلاف در چند قرن قبل در جمیع دربارهای فرنگستان بوده است» .

باستنادگفته سرجان مالکم کریم خان زند در دربار خود دلکی داشته است که متأسفانه بجزیک داستان کوتاه ومختصر اثر دیگری از او در تاریخ بجای نمانده است وگمان میرود این شخص همان لوطی صالح معروف باشد که بنا بنوشته تاریخ عضدی بعدها گرفتار غضب آقا محمد خان قاجار شد وبعد از عمری هزالی ومسخرگی با دماغ بریده اجباراً جلای وطن کرد .

آقای خسرو معتضد در سلسله داستانهای که درباره (سیاست - زن - حرمسرا) در مجله تهران مصورنوشته است در یکجا اشاره ای به اسم لوطی صالح دلک دربار زندیه می‌نماید :

«... سپس آفتابه لگن آوردند ومجدداً شاه ومیهمانان زیبای او

دست و دهان خود را شستند و به فرمان فتحعلی شاه چند تن از نوازندگان نابینا که ازدوران کریمخان زند در شیراز درسلك گروه لوطی صالح دلقك ومقلد ومسخره دربار زندیه اجازه ورود به حرمخانه داشتند و حال در حرمخانه همایونی بودند داخل شدند و در گوشه‌ای نشستند و چنگ و رباب و کمانچه و سنتور را بصدا در آوردند و خوشی و لذت شاه و میهمانان او را تکمیل کردند .^۱

کریم خان و مسخره

کریمخان از قبیلۀ زند بود و بنا بگفته سرجان مالکم این طایفه با مقایسه افراد سایر قبایل و طایفه‌ها طوری بد حرف میزدند که ملقب به کج زبان شده بودند .

روزی کریمخان با عده‌ای از بزرگان و رجال قوم بدورهم نشسته بودند و باهم مشغول گفتگو بودند اتفاقاً دلقک دربار هم در میان آنها نشسته بود و با بیحوصلگی به سخنان آنها گوش میکرد در این وقت ناگهان سگی در آن نزدیکی‌ها بنای عوعو و پارس کردن را گذاشت .
کریمخان بمحض شنیدن این صدا لبخندی بلب آورد و روی به سوی دلقک کرد و گفت:

- پسر برو ببین چه می‌گوید و چه می‌خواهد: ؟ !

درباریان و رجال حاضر در مجلس با شنیدن این حرف يك مرتبه زدند زیر خنده و به مسخره نگریستند .

دلقک کهنه کار پیر پیرو امر شاه بیرون رفت و ظاهراً چند لحظه‌ای با دقت تمام به عوعوی سگ گوش داد و بعد متفکرانه برگشت و خطاب به کریم خان گفت :

بهترین است که قبله عالم یکی از امرای قبیلۀ خود را بفرستد تا

تحقیق کند و ببیند چه میخواهد!

کریمخان لبخند زنان پرسید:

- چطور؟!

دلک گفت:

- بعلت اینکه این شخص عزیز کج زبان است و این زبان را

قبیله شما می فهمد!

کریمخان با شنیدن لطیفه دلک خود همراه قهقهه درباریان و

رجال بخنده افتاد و باو انعام داد.^۱

۱ - آقا محمدخان قاجار و لوطی صالح: بنابه نوشته تاریخ عضدی

« آقا محمدخان قاجار بعد از قتل جعفرقلی خان برادرش لوطی صالح را که
آشنای قدیم خودش بود در خلوت خواسته گفت:

- بجهت مسخرگی و صحبت هائی که در مجالس اجزای سلطنتی زندیه و
در حضور خود وکیل میکردی سرمایه و مکنت ترا میدانم باید راست و بی کم
و کاست بگوئی و تقدیم کنی تا جان تو بسلامت بماند.

لوطی صالح گفت:

- راست میگویم و تقدیم هم می کنم اما خداوند عالم در وجود تو

گذشت خلقت نفرموده میگیری و باز جان مرا تلف می کنی!

پس از گرفتن مبلغ هشت هزار تومان از او روز دیگر او را خواسته
و گفت:

- می باید در حق تو رفتاری شود که دیگر روی رفتن مجالس را

نداشته باشی.

حکم شد بینی او را بریدند بعد از بریدن بینی چون لوطی صالح

آشنای ایام گرفتاری او بود جرات کرده گفت:

- دیدی که خداوند تعالی در وجودت گذشت نیافریده!

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

آقا محمدخان دستور داد آنچه از او گرفته شده بود رد کردند و در آخر کار به او گفت :

- برو به عتبات مجاور باش زیرا می ترسم باز طرف غضب من واقع شوی و حرف تو راست شود !

لوطی صالح بدون اینکه ضرر مالی تحمل کند با همان دماغ بریده و کمال تردماغی رفت و در مشهد کاظمین (ع) تا زمان وفات مجاورت داشت .

گذر لوطی صالح

در مجله سپید و سیاه شماره ۱۰۶۳ چهارشنبه ۵۲/۱۲/۲۹ تحت عنوان گذر لوطی صالح چنین نوشته شده است :

« گذر لوطی صالح قدیمی ترین گذر تهران است ، لوطی صالح در جنوب بازار بین الحرمین و کوچه هفت تن قرار گرفته است . این گذر در زمان آغا محمدخان قاجار ساخته شد و چون لوطی صالح در این محل زندگی میکرد آنجا به نام او معروف شد .

لوطی صالح از درباریان متنفذ و یکی از نزدیکان آقا محمدخان قاجار بود و شاهزاده احمد میرزا عضدالدوله پسر فتحعلی شاه و پدر عین الدوله در کتاب خود بنام تاریخ عضدی درباره سرنوشت لوطی صالح می نویسد :

« روزی لوطی صالح در منزل برادر آغا محمدخان مهمان بود ، او در این مهمانی تقلید آغا محمد خان را در می آورد . فردای آنروز خبرچینان آن ماجرا را به گوش آغا محمد خان رساندند و او برادر خود و لوطی صالح را احضار کرد وقتی برادر شاه بحضور آغا محمدخان رسید ، شاه بی درنگ فرمان به اعدام او داد و او را باطنابی بچلچراغ سالن آویختند و بدار کشیدند . شاه پس از آن روبه سوی لوطی صالح کرد و گفت :

شنیدم که دوازده هزار تومان ثروت داری ، یا این ثروت را تقدیم کن یا اینکه تورا خواهم کشت .

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

لوطی صالح گفت : من بیش از هشت هزار تومان ندارم و آن را تقدیم کرد . آغامحمد خان پس از گرفتن ثروت او دستور داد تا بینی و گوش‌های لوطی صالح را ببرند . آنگاه او را به عتبات تبعید کردند .

محلّه لوطی صالح امروز ویرانه‌ای بیش نیست این محلّه روزگاری منطقه اشراف نشین بود و اکثر سفارتخانه‌های خارجی و منازل درباریان در این محلّه مستقر بود .

یکی از حوادث تاریخی و بزرگ که در این محلّه بوقوع پیوست ماجرای قتل گریبایدوف سفیر روس است که از حوادث مهم دوران قاجاریه است .

حبیب دیوانه

مسخره دربار ناصرالدین شاه

زهشاران عالم هر که را بینم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
آغا بیغم آقائی (شاعره هراتی)

در میان دلقکها و مسخره‌های گوناگونی که به دربار ناصرالدین شاه رفت و آمد داشتند و با کارها و حرکات و لطیفه‌های خود خاطر مهر مظاهر ملوکانه را قرین شمع و سرور می‌ساختند مردی بود بنام حبیب دیوانه که در ظاهری عقل و سفیه می‌نمود ولی در باطن (این طور که از نوشته‌های محمد حسن خان اعتماد السلطنه برمی‌آید) مردی عاقل و حقیقت‌گوی بود و در پشت سپردیوانگی دل آن را داشت که حتی از ناصرالدین شاه عیب‌جوئی کند و به بزرگترین شخصیت‌های درباری بدترین و زشت‌ترین حرف‌ها را بزند. حبیب دیوانه گاهی نیز بزبان دیوانگی معایب دستگاه‌ها و خواسته‌های مردم را بسمع شاه می‌رسانید شگفت اینکه گفته‌های این مرد در ناصرالدین شاه مؤثر می‌افتاد و بلافاصله او امر لازم را صادر می‌کرد.

محمد حسن خان اعتماد السلطنه که از پیشرفت افراد جاهل و بی‌علم در دستگاه سلطنت سخت ناراحت بود و از دلقک‌بازی و مسخرگی نیز خوشش نمی‌آمد در یک قسمت از روزنامه خاطرات روزانه خود دلیل حمایت

بی دریغ ناصرالدین شاه را از افراد کم عقل و سفیه اینگونه بیان میکند :
(ربیع الاول سنه ۱۳۰۷ قمری .

شنبه ۱۵ - خدمت شاه رفتم . ناهار سردر شمس العماره میل فرمودند . از قراری که شنیدم ملك الاطبای دیوانه برای اینکه شاه رحیم قلب است و دیده شده که غالباً اشخاص سفیه و بی علم را محض مزاح و خنده پرورش داده جسور می نماید ، من جمله همین میرزا که ساظم رشتی است . چون تکلمش به وضع گیلانی است و شاه به او می خندد همیشه در حضور شاه دعاوی باطله می کند . اشعار و امثله عربی که حفظ نموده بخرج می دهد.)

محمد حسن خان اعتماد السلطنه در روزنامه خاطرات روزانه خود طی سالهای (۱۳۰۴ - ۱۲۹۸) قمری پنج خاطره از حبیب دیوانه نقل می کند .

حبیب دیوانه از نظر اعتماد السلطنه

شنبه ۲۶ غره شعبان سال ۱۲۹۸ قمری

« منزل نایب السلطنه رفتم تفصیلی آنجا گذشت که

لازم است بنویسم .

در اطاق مخصوص نایب السلطنه که از هر طبقه و هر جنس مردم بودند کلنل اطریشی و کنت هم بود شاهزاده معتمد الدوله هم تشریف داشت . حبیب دیوانه معروف هم بود از گوشه اطاق خمیازه کشان ملتمس پولی شد نایب السلطنه تومانی با و حواله داده و قابی پلو .

معتمد الدوله بنا کرد بدگفتن که دیوانه را چرا با طاق خودتان راه میدهند نایب السلطنه جرأت نکرد بگوید شاهزاده این دیوانه از ندیم های

خاص پدر من است .

حبیب هیچ نمی گفت تا پول گرفت ، وقت برخاستن روی به
نایب السلطنه کرد و گفت :

- این حکیم باشی یعنی معتمدالدوله چه که میخورد !
معتمدالدوله بزریرسبیل گذراند ، حبیب تجدید کرد ، شاهزاده
برآشت ، حبیب فرار کرد !

چهارشنبه ۲ غره ذی حجه سال ۱۲۹۸

« . . . » (درخانه) کنت را دیدم که از مشایعت شاه مراجعت میکرد
اورا بخانه آوردم قهوه ای خورد و رفت خیلی صحبت داشت .
بعد اندرون رفته ناهار خوردم بیرون آمدم که بخوابم ، ناظم
خلوت رسید . مأمور بود که مرا شب دعوت کند سر شام حاضر باشم ، در
این بین صحبت داشت که شاه امروز حبیب دیوانه را دید . با کمال
کسالت مزاج مرا مأمور کرده است اسباب استعلاج اورا فراهم بیاورم .
بخط من کاغذی یعنی ابلاغی نوشت به میرزا نصرالله طبیب که
حسب الامر حبیب را معالجه نماید ، من بملاحظه دنیا ویا محض خاطر
خدا فرستادم حبیب را آوردند . لحاف رو و فرش زیر ولباس باو دادم
دوا دادم ، قرار دادم غذای پخته بساو بدهند ، پول دادم ، شب در
خانه بودم .

یکشنبه ۲۲ سلخ سال ۱۲۹۹

« . . . » نزدیک غروب بدوشان تپه رفتم ، کالسکه شاه ازدور پیدا
شد ، مدتی با حبیب دیوانه که شاه از این قبیل مجانین زیاد مسرور
میشوند صحبت می فرمودند ، من هم بواسطه نزدیکی منزل پیاده شدم

جلو آمدم که هم اثبات وجود کنم و هم ادب بجا آورده باشم.

چهارشنبه ۷ غره شوال سال ۱۳۰۴

«امروز حسن آباد هنگامه‌ای بود، تمام وزرا را که دعوت کرده بودیم جزمشیرالدوله همه آمدند، ناهار و عصرانه و شیرینی همه زیاد و به قاعده بود، شاه ساعت چهار از دسته رفته وارد شدند، بخاک افتادم پیشکش بقدراندازه حاضر کرده بودم، اسبابی بجهت عزیزالسلطان ابتیاع نموده دادم، حبیب دیوانه پیدا شد، بزبان دیوانگی حرفهای عاقلانه زد».

جمعه ۲۳ غره شوال سال ۱۳۰۴ قمری

«... من الوقایع روزی که شاه حسن آباد مهمان من بودند حبیب دیوانه هم از طرف ینجه‌زار خود را رساند».

شاه سرناهار بودند، پلو خواست، شاه از پلو مخصوص خودشان مرحمت فرمودند، خورش جوجه خواست، مرحمت شد. بعد از صرف غذا بنای تحقیق را گذاشت، از جمله معایب سفر فرنگ شاه را گفت و بعضی معایب دولت را بیان کرد، من جمله از تاریکی کوچه‌ها در شب و سوراخ راه‌آبها و خرابی مساجد، خلاصه این حرفها عجب اثری کرده بود. امروز حکمی از دربار اعظم رسید که ملاحظه شد که کوچه‌ها را از مردم چراغ گرفته روشن نمایند و روی نهرها را بپوشانند معلوم میشود گاهی حرف دیوانه هم مؤثر است!

شغال الدوله

دلقك معاصر ناصرالدين شاه

بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد
خوش آن کی که کمره خرا آمد والا رفت!
(ادیب الممالک فراهانی)

لابد با خواندن اسم (شغال الدوله) پیش خود می گوئید : بحق
چیزهای نشنیده مگر شغال الدوله هم اسم میشود ؟

آری . شغال الدوله اسم دلقك مشهوری است که شگرد و شهرتش
مرهون تقلید زوزه و حرکات شغال بود و غذائی نیز جز مرغ مطالبه
نمی کرد و به امر ناصرالدین شاه در سرظهر ویا بعد از غروب آفتاب بخانه
بزرگان و رجال عصر میرفت و از صاحبخانه مرغ می خواست ! آنها نیز
بدون معطلی حاجتش را روا می ساختند .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی ضمن بحث در مورد دلقکان دربار
اشاره ای نیز به اسم شغال الملك (که همان شغال الدوله است) میکند و
ما بساعتبار نوشته مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه که شخصاً
شغال الدوله را دیده است لقب این دلقك مشهور را ضمن داستانی
(شغال الدوله چگونه لقب گرفت) با (الدوله) ذکر کرده ایم .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می نویسد :

«نکته دیگری که باید در اینجا گفته شود موضوع دلچکان دربار سلاطین ایران است بعضی از این شخصیت‌های هنرپرورد در پرورش و توسعه هنر نمایش ما تأثیری بسزا داشته‌اند که از آن جمله می‌توان کل عنایت، کریم (معروف به شیرهای) اسمعیل یزاز و شغال‌الملک را نام برد که در تاریخ هنر ما ثبت نام کرده‌اند» ۱۰.

مرحوم محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در یادداشت‌های روزانه خود می‌نویسد :

سه شنبه ۱۱ رمضان سال ۱۳۱۲ قمری

«شنیدم این شبها در خانه حضرت صدارت درها گشوده است و بارعام است شیخ شیپور و شغال‌الدوله و سید بورانی (برانی) از این قبیل هم صدرنشین مجلس‌اند» .
آقای مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران درباره شغال-الملک چنین می‌نویسد :

«شغال‌الملک مردی بود تنومند با عمامه شال خلیل خانی و یگانه هنرش این بود که ظهرها موقع ناهار دم در خانه اعیان و اشراف و شاهزادگان که معمولاً بیشتر در بیرونی نهار می‌خوردند مانند شغال زوزه می‌کشید و اگر احیاناً هم بعضی اوقات با و اعتنائی نمی‌کردند آنقدر زوزه می‌کشید که تا چند خانه آنطرف‌تر هم صدایش می‌رفت تا اینکه بالاخره او را در سفره خود دعوت می‌کردند و بمحض اینکه در سفره جلوس می‌نمود اول کارش این بود که جوجه‌های سفره را پیش خود جمع کرده و مرتباً آنها را مانند شغال می‌خورد و اعیان هم از خوردن او تفریح و

خنده می کردند^۱.

شغال الدوله (الملك)

چگونه لقب گرفت

یکروز که سربازان حکومتی مسیر ناصرالدین شاه را خلوت میکردند تا موکب همایونی بگذرد چشمشان به مردی افتاد که در میان تلی از پهن و آشغال مشغول کاوش بود، ظاهراً دنبال چیزی می گشت. سربازان فوراً خود را باو رسانیده گفتند :

زود از اینجا دور شو که قبله عالم همین الان تشریف میآورند .
مرد که اتفاقاً قیافه مضحك و خنده داری داشت بدون توجه به
اخطار سربازها همچنان به جستجوی خود ادامه داد .

فرمانده سربازان با مشاهده این وضع جلو آمد و رودر روی مرد
مضحك ایستاد و آمرانه از او پرسید :

- مگر به تو نگفتند از اینجا دور شو ؟

مرد که ژنده پوش بدون ترس و واهمه گفت :

- برای چی دورشم ؟ . . . کار دارم !

فرمانده که می ترسید درحین گفتگو شاه سربرسبد سربازان دستور

داد دست و پای او را بگیرند و از مسیر شاه دورش سازند .

سربازان به يك خیز خود را به مرد رسانیدند و چهار پنج نفری
دست و پایش را گرفتند و با زحمت زیاد او را از میان پهن ها خارج کردند .
مرد مسخره که انتظار این عمل را از جانب آنها نداشت یکمرتبه
به تقلا افتاد تا بلکه خود را از چنگ آنها خلاص کند ولی چون موفق

۱ - جلد اول صفحه ۴۰۰ از انتشارات کتابفروشی زوار تهران - شاه آباد

نشد دست بداد و فریاد برداشت و نعره کشان گفت :

- ولم کنید مگه بشما چه کردم ؟ . . . بذارید چیزمو پیدا کنم !
صدای نکره مردك وضع را بدتر از آنچه بود کرد ، ماموران دست
و پای خود را گم کرده بودند و نمی دانستند چه بکنند عاقبت فرمانده
سربازان از روی خشم فریاد زد :
- نفسش را ببرید خفه اش کنید نگذارید صدا از گلویش
بیرون بیاید !

سربازها به سرعت جلوی دهان او را گرفتند و عده ای نیز مشغول
فشردن گلولی او شدند ، درست در این لحظه بحرانی و خطرناک ناصرالدین
شاه و همراهان از راه رسیدند ناصرالدین شاه که مردی تیزبین بود با
مشاهده آن جنب و جوش دستور توقف داد و با تعجب پرسید :
- آنجا چه خبر است ؟

مزد بینوا که نزدیک بود جانش را از دست بدهد از فرصت استفاده
کرد و بسختی دهانش را آزاد ساخت و ناله کنان گفت :

- خفه شدم - ولم کنید چیزمو بدید !

ناصرالدین شاه روی به فرمانده سربازان کرد و پرسید :

- چه شده است چرا این مرد را گرفته اید ؟

فرمانده با رنگ و روی باخته بعرض رسانید :

- قبله عالم بسلامت باشد این مرد دیوانه است !

ناصرالدین شاه حرف او را قطع کرد و گفت :

- چطور ؟

فرمانده با صدای لرزانی اضافه کرد :

– موقعی که باینجا رسیدیم او در میان مقداری پهن و کثافت دنبال چیزی می‌گشت و با وجود تذکرات پی‌درپی ماموران نیز حاضر نشد دست از کار خود بکشد و چون وضع مشکوکی داشت دستور دادم او را از مسیر قبله عالم دور کنند .

ناصرالدین شاه امر کرد آن مرد را نزد او بیاورند ، وقتی مردك نزدیک شد ناصرالدین شاه نگاهی به سرپای او انداخت و پرسید :

– میان پهن‌ها دنبال چه چیز می‌گشتی ؟ مگر توشغالی ؟ !

مردك با قیافه مضحك و مسخره خود که بی شباهت به شغال نبود گفت :

– قربان دنبال لقب بودم شما به هر کس و ناکسی که در نظر بگیرید لقب دادید بدون آنکه واقعا استحقاق آن را داشته باشند فقط من یکی هنوز بی لقب مونده‌ام!

شاه در حالی که لبخندی به لب داشت پرسید :

– بالاخره لقب خود را پیدا کردی ؟

مردك گفت :

– بله قبله عالم همین الان لقب دلخواهم را یافتم!

ناصرالدین شاه پرسید :

– چه لقبی ؟ . . . !

مردك در حالی که قیافه مسخره‌ای بخود گرفته بود گفت :

– شغال الدوله!

ناصرالدین شاه و همراهان با شنیدن این لقب بخنده افتادند و

آن مرد بلافاصله افزود :

- بالاخره قربان هرچی نباشد مملکت باین بزرگی و دولت به این

عظیمی يك شغال هم لازم دارد !

وبعد بدنبال این گفته آنچنان زوزه ای سرداد که همه را بشگفتی

دچار ساخت و موجب انبساط خاطر شاه و ملتزمین رکاب گردید .

ناصرالدین شاه با دیدن آن وضع قهقهه ای سرداد و مردك از این

موقعیت استفاده کرده و گفت :

- عمر و عزت قبله عالم در ازباد در صورتی که موافق هستی دستور

بفرماید این لقب را باین مسخره ناچیز اختصاص بدهند .

ناصرالدین شاه که آن روز بر اثر مسخرگی این مرد خوشمزه به

سرکیف آمده بود گفت :

- بسیار خوب... از امروز شما شغال دولت هستید، و به لقب شغال الدوله

ملقب می گردید .

مرد ژنده پوش که از خوشحالی روی پای خود بند نبود گفت :

- پس امر بفرمائید کتباً این حکم را بمن ابلاغ کنند !

ناصرالدین شاه خندید و گفت :

- حکم شفاهی من کافی است .

ناصرالدین شاه میخواست حرکت کند که مرد ژنده پوش دهانه

اسب او را گرفت و گفت :

- لقب بی جیره و مواجب که فایده ای ندارد.

ناصرالدین شاه درحالی که با دست سیل های سیاه و پسرپشتش را

تاب می داد گفت :

- از امشب می توانی به در منزل بستگان ما و بزرگان این شهر بروی

وباسم شغال دولت جیره ومواجب خود را بگیری !

شغال الدوله به محض شنیدن این حرف زوزه کشان چند بار دور اسب شاه چرخید وبا خوشحالی تمام تشکر کرد . ناصرالدین شاه بدنبال این حرف درحالی که تبسم عمیقی چهره اش را از هم میگشود همانگونه که روی اسب نشسته بود از آنجا دور شد .

* * *

می گویند شغال الدوله از تاریخی که این لقب نصیبش شد اکثر شبها بدرخانه درباریان - بزرگان و ثروتمندان شهر میرفت و درمیزد و پس از آنکه در را بروی خود گشاده می یافت زوزه ای شبیه شغال سر می داد و میگفت:

- شغال دولت نمی تونه شبها بدون مرغ بخوابه ! . . . یاالله مرغ شغال الدوله را بدید بیارند !

ساکنان منزل که میدانستند اعلیحضرت او را مفتخر به لقب شغال الدوله کرده ومواجب او را بگردن آنها انداخته است اجباراً حاجتش را برمی آوردند .

شغال الدوله هر شب بسراغ یکی از بزرگان می رفت و زوزه معروف خود را سرمی داد مستخدمین و پیشخدمتها نیز به وظیفه خود کاملاً آشنا بودند و به محض شنیدن صدای زوزه شغال الدوله غذای او را حاضر می کردند و در سینی می گذاشتند و پشت در منزل تقدیمش می کردند . بدین سان شغال الدوله بوجود آمد و در میان آنها دلقك و مملوك و دوله و سلطنه برای خود جائی باز کرد و نامش در تاریخ هنر مسخرگی کشور ما به ثبت رسید .

اسماعیل بزاز

دلک ناصرالدین شاه

خوشمزگی و شیرین زبانی خاص يك طبقه و یا يك طایفه معین و مشخص نمی باشد و حتی شغل و مقام و موقعیت اجتماعی افراد نیز نمیتواند مانع از بروز و ظهور اینگونه استعدادها گردد .

بگواهی تاریخ گاهی از میان طبقات و صنوف مختلف يك نفر شیرین کار و خوشمزه برمی خیزد که قبلا کسی چنین باوری باور نداشته است. از جمله این اشخاص یکی اسماعیل بزاز است که شغل اصلیش بزازی بود ولی از آنجا که مردی شوخ و خوش طبع و لطیفه ساز بود تنها به شغل بزازی اکتفا نکرد و با دسته مطرب خود ابتدا مجلس دوستان خود را گرم ساخت و بعد که شهرتش بالا گرفت به بزم های بزرگان راه یافت و آنگاه مورد توجه شخص ناصرالدین شاه واقع شد و به دربار رفت و گاهی بامر شاه همراه کریم شیرهای در اعیاد و جشن های بزرگ ملی در میدان ها و تماشاخانه ها و تکیه دولت به سرگرم ساختن مردم پرداخت .

اسماعیل بزاز علاوه بر بزازی و لودگی مثل کریم شیرهای علاقه مفراطی به نگاهداری و تربیت گل داشت و بزرگان و رجال عصر قاجار نیز

برای جلب نظر این مرد شیرین زبان و خوشمزه اغلب از گلدانهای دست پرورده او می خریدند بطوریکه یکی از بزرگان آن عصر میگوید: «در مجلس اکثر نجبا و بزرگان و درباریان ناصرالدین شاه گلدانهای بزرگ شصت هفتاد پیازی اسماعیل بزاز و کریم شیرهای که هم از حیث جنس و پیاز و هم از حیث عمل آوردن درجه اول بود خود نمائی میکرد».

اسماعیل بزاز

از نظر عبدالله مستوفی

عبدالله مستوفی که از نزدیک با اسماعیل بزاز آشنائی داشته است درباره او چنین می نویسد :^۱

«اسماعیل بزاز چنانکه از لقبش پیداست بزاز و طبیعتاً مرد خوش- مزه ای بود ابتدا در مجالس رفقای خود لودگی زیاد میکرد و آنها را می خنداند کم کم کارش بالا گرفته در مجالس اعیان هم حاضر می شد و حضار را سرگرم میکرد بالاخره با داشتن کسب بزازی یکی از سر دسته های عمله طرب و شاه شناس شد .

در این دوره شغل مطربی کار شریفی نبود و آنها که باین کسب می پرداختند مردمان آبرومند نبودند اسماعیل بزاز مردی شریف و از پستی های مطربی گریزان و استقبال از این کار از راه عشق بلودگی بود چنانکه با داشتن دسته مطرب کسب اصلی خود بزازی را ترك نکرده بود .

انعامی که مردم به اسماعیل بزاز میدادند غیر از باجی بود که کریم شیرهای از آنها می گرفت الحق اسماعیل بزاز هم نسبت به آنها که از

قبلشان استفاده کرده بود حق شناسی شایانی می کرد و به مدح و ثنای خود آنها را خشنود می نمود .

اسماعیل بزاز در اواخر عمر بمکه رفت و مسجدی ساخت و از اموالش موقوفه ای برای آن مقرر داشت خیابان اسماعیل بزاز که این مسجد در آن واقع و تا قبل از ناف بری های ^۱ تازه ای که برای خیابانهای شهر کرده و اسم این خیابان را مولوی گذاشته اند با سم او معروف بود . حاجی اسماعیل با اینکه در این اواخر توبه کرده و بکسب قدیم خود اشتغال داشت گلدان های نرگش در شب عید برای اعیان می رفت و اعیان هم عیدی او را نظربخلوص او چربتر از زمان سابق میدادند .

اسماعیل بزاز

از نظر اعتماد السلطنه

محمد حسن خان اعتماد السلطنه وزیر انطباعات و آخر دوره ناصری که نوشته های متعددی از خود بیادگار گذاشته است در روزنامه خاطرات خود که دوران چشم شاه و درباریان بطور مخفیانه می نوشته است و اکنون

۱- ناف بری - عبدالله مستوفی در مورد (ناف بری) می نویسد :
 «ناف بری کنایه از اسم گذاری است نمیدانم قابله های دیپلمه امروز چه می کنند قدیم رسم بود رشته زیادی ناف مولود را در ضمن شستشوی اولیه با ریسمانی می بستند و بعد از چند روز خود بخود می افتاد و ناف بچه بریده شده بحالت طبیعی درمی آمد و چون اسم بچه را هم در همین چند روز اولیه می گذاردند، پس افتادن زیادی ناف با اسم گذاری تقریباً مقارن و بهمین جهت است که اسم گذاری را بکنایه ناف بری می گویند . در زبان فرانسه هم چون موقع غسل تعمید اسم گذاری می کنند عین این کنایه معمول است و بجای موسوم شدن ، تعمید یافتن را بکار می برند .»

درس‌ی زده جلد بخط او و زنش در کتابخانه آستانه مشهد موجود است اطلاعاتی از زندگانی اسماعیل بزازیما می‌دهد که در نوع خود جزء مدارك جالب توجه و نادر بشمار می‌رود و در مقابل بزرگان صاحب قلم و وقایع-نگارانی که بخل و حسد ورزیده و از نگاشتن شرح حال دلقکها و مسخره‌های درباری ابا کرده‌اند ، این نوشته‌ها اگرچه مختصر و توأم با بدبینی است قابل توجه و با اهمیت می‌باشد .

نوشته‌های محمد حسن خان اعتماد السلطنه

درباره اسماعیل بزازی

چهارشنبه ۲ رجب سال ۱۳۰۰ قمری

«... شنیدم اسماعیل بزازی مقلد چند شب قبل در حضور شاه تقلید کنت را در آورده بود و کنت شنیده متغیر شده بداروغه شهر سپرده بود او را گرفته و اذیت کنند ،

پیش او را گرفته کنت زیاد زده بودند امروز بشاه عارض شد حکم به سیاست داروغه شهر فرمودند» .

جمعه ۸ ذیحجه الحرام سال ۱۳۰۲ قمری

امروز شاه سوار شدند منظریه تشریف بردند من منزل ماندم تا عصر کتاب ترجمه کردم امروز شتر قربانی را در حضور شاه آورده بودند .

اسماعیل بزازی در حضور شاه بازی در آورده بود با پسر خود

شوخی‌هایی میکرد که زشت و سبک بود که نوشتن

آن در این کتاب جایز نیست بسیار این مقلدی‌ها قبیح است ، بعد شتر و مطاریه را اندرون برده بودند برای ملیجك ، شب فروغی منزل من بود» .

پنجشنبه ۲۱ ذیحجه سال ۱۳۰۵ قمری

... سوار شده صاحبقرانیه رفتم منتظر ورود موکب همایون شدم نیم ساعت به غروب مانده تشریف آوردند .
 ... در بین راه جمعی که در سر آتش یزان برسم معمول همه ساله در شهرستانک حاضر بودند می گفتند حکیم الممالک بتوسط انیس الدوله عصای مرصعی گرفته ، امتیازاتی را که ما کهنه کردیم و هیچ فایده نبردیم حضرات تازه شروع می کنند بعلاوه دستخطی خطاب به امین السلطان که (سپرده باو باشد و به اغلب ملتزمین شال و خلعت داده شده بود .

اسماعیل بزاز هم که مقلد معروفی است عرض کرده بود حالا که به هر سگ و گربه خلعت داده اید ما را هم از این نمد کلاهی بدهید شالی هم باو مرحمت شده بود .

جمعه ۷ محرم سال ۱۳۰۵ قمری

«دیروز قرار شد صبح بعد از روضه دربخانه (دربار) بروم . شنیدم دیشب در تکیه دولت تعزیه دیر سلیمان بوده و سفرای انگلیس و ایتالیا با اتباعشان آمده بودند تماشا .

بعد از ختم تعزیه اسماعیل بزاز مقلد معروف با قریب دویست نفر از مقلدین و عمله طرب بودند که با ریش های سفید و عاریه و لباس های مختلف از فرنگی و رومی و ایرانی ورود به تکیه کردند و حرکات قبیح از خودشان بیرون آوردند طوری که مجلس تعزیه از تماشاخانه بدتر شده . باتفاق امین الدوله کالسکه نشستم خانه آمدم .

دوشنبه ۲۷ ربیع الثانی ۱۳۰۵ هجری

«ناهار شهر آدم شاه هم سوار شده دوشان تپه شکار رفته بودند

دوقوچ هم زده بودند اسماعیل بزاز پوستین دارد نهوشیده رفته بود عرض می کند که پسرهای مرحوم صارم الدوله که خواهرزاده های ظل السلطان باشند رقاص های مرا فریب داده اند و این برای شما ننگ است که رقاص طهران را برای ظل السلطان ببرند .

شاه سقائی مامور فرمودند که برود از حضرت عبدالعظیم رقاص ها را از پسرانوی عظمی بگیرند به اسماعیل بزاز بسپارند .»

یکشنبه ۱۴ رجب سال ۱۳۰۵ هجری

«... دیشب شاه تماشاخانه رفته بود ، اسماعیل بزاز بازی

«سرهنگ مجبوری» بیرون آورده بود» .

شنبه ۹ رجب سال ۱۳۰۷ قمری

«امروز خلق همایون بهتر از دیروز بود باز با نایب السلطنه خلوت فرموده بودند دیشب هم تماشاخانه تشریف برده بودند اسماعیل بزاز بازی در آورده بود می گویند چهارصد تومان مداخل کرده است» .

شنبه ۲۳ ربیع الاول سال ۱۳۰۹ قمری

«امروز آتش پزان معمول بود فرقی که با سنوات سابق داشت توبه اسماعیل بزاز است که بجای او اکبر غوره نامی مقلد شد و بسیار تلخ و بی مزه بود» .^۱

۱- آقای ایرج افشار در مقدمه چاپ دوم کتاب روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه در مورد توجه ناصرالدین شاه به تماشاخانه و اسماعیل بزاز چنین می نویسد :

- (از تفریحات دیگر شاه رفتن به تماشاخانه در مدرسه دارالفنون . دیدار از بازیگریهای اسماعیل بزاز و تقلید در آوردن او در اندرون (که به «بقال بازی» شهرت داشت) و مشاهده تعزیه و شبیه در تکیه دولت بود) .

اسماعیل بزاز

از نظر مهدی بامداد

آقای مهدی بامداد در جلد اول کتاب شرح رجال ایران در فصل دلقکها درباره اسماعیل بزاز می نویسد :

ویکی دیگر از دلقکها اسماعیل بزاز بوده که هم بزاز و هم یکی از دسته های طرب و بازیگران را تشکیل می داده و کارش این بوده که در منزل اعیان و رجال می رفت و لودگی می کرد و بعد در دربارهم راه پیدا کرد و شاه شناس شد و بازی در می آورد ،

در زمان کودکی از غلام بچگان خانه ملک زاده عزت الدوله و خواهرتنی ناصرالدین شاه بود . مرحوم دکتر خلیل خان ثقفی اعلم الدوله برای نگارنده نقل کرد که روزی اسماعیل بزاز در ضمن عملیات خود شرحی از آغاز زندگانی خویش برای حضار نقل می کرد و می گفت :

من در خانه عزت الدوله تا سن ده دوازده سالگی غلام بچه (خانه شاگرد) بودم روزی پدرم آمد در خانه و مرا صدا زد و بمن گفت :
پسر جان آنوقت که تو را اینجا گذاشتم بچه بودی و حالا هزار ماشاءالله بزرگ شده ای و برای اینکه چشم و گوشت بیش از این باز نشود و بعضی چیزها را نبینی دیگر اینجا نمان خوب نیست بیا تورا ببرم دوباره بخانه خودم پدرم مرا از آنجا برد که چشم و گوشتم باز نشود و بچه سربراهی باشم حالا آن پدر کجاست که وضع حاضر مرا ببیند که آیا چشم و گوشت من باز شده است یا خیر .

اسماعیل بزاز در اواخر عمر از کار خود دست کشید و تائب شد. بمکه

رفت وحاج اسمعیل بزاز شد و از پولهایی که در این مدت برای خود جمع آوری و اندوخته کرده بود مسجدی عالی نزدیک خانه مسکونی خود در خیابان اسمعیل بزاز (مولوی کنونی) ساخت و موقوفاتی برای آن تعیین کرد.

قبل از نامگذاری خیابانها خیابان مولوی کنونی در جنوب شهر که یکی از درازترین خیابانهای تهران است معروف به خیابان اسماعیل بزاز بود.

کریم شیرهای

(دلقک دربار ناصرالدین شاه قاجار)

در بین پادشاهان ایران ناصرالدین شاه شاید تنها پادشاهی بود که بقول اعتمادالسلطنه يك قشون دلقك و مسخره و دیوانه و مطرب و رقص و غیره دوروبر خود جمع کرده بود و در میان آنها «کریم شیرهای» یکی از مشهورترین و خنده سازترین دلقکها بود.

کریم شیرهای مردی بود لاغر اندام و بلند قد که همواره لباسهای عجیب و غریب و رنگارنگی بتن می کرد و در نمایشنامه ها و بازیهای مختلفی شرکت می جست و بیشتر مواقع بر خری کوچک با دست و پای کوتاه سوار می شد و موجبات خنده شاه و اطرافیان را فراهم می آورد.

کریم شیرهای با هوش سرشار و قدرت ابتکار و نیز هنری که در ذات خویش داشت در اندک مدتی توانست جای خود را به عنوان يك دلقك فهمیده و موقع شناس در دربار تثبیت نماید و از هر نظر مورد توجه و حمایت ناصرالدین شاه واقع شود.

داستانها - حکایات و لطیفه های متعددی از کریم شیرهای بجای مانده است که این صاحب قلم در کتاب دیگری تحت عنوان (کریم شیرهای دلقك مشهور دربار ناصرالدین شاه قاجار) گردآوری و تدوین و چاپ نموده

است و در این کتاب جای آن نیست که به همه آنها اشاره شود و برای شناسائی بسیار مختصر با این مرد خنده ساز افسانه ای تنها به نوشته آقای مهدی بامداد اکتفا می شود .

آقای بامداد در جلد اول (کتاب شرح حال رجال ایران) بعد از ذکر مختصری از شیخ شیپور چنین می نویسد :

«دربارهای ایران ویا بطور کلی دربارهای دول مشرق زمین از این قماش ها زیاد داشتند و ضمناً مشوق اشخاص نیز در این رشته بودند و اشخاص هم برای تقرب به سلاطین و حشربا اعیان و اشراف که کارشان بیکاری - بیعاری تنبلی و تن پروری بود و بنا بگفته عبید زاکانی :

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی^۱

دلخکی و مسخرگی رو به فزونی داشت و روز بروز بر عده آنان افزوده میشد و حتی حکام هم در ایالات و ولایات از این نوع مسخره ها برای مجالس خود داشتند ،

از دلخکها یا دلخکهای دیگر ناصرالدین شاه کریم شیرهای و اسمعیل بزاز بودند کریم شیرهای نایب نقارخانه و در حقیقت از طرف رئیس بیوتاتی که این قسمت را در قسمت اداره خود داشت نائب رئیس بوده و نقاره - چی ها را تحت اداره داشت از مطربهای درجه دوم و سوم غیر دولتی نیز چیزی می گرفت و به دعاوی آنان رسیدگی میکرد در دربار و خلوت شاه نیز راه پیدا کرده در حضور شاه مسخرگی ها مینمود .

اعتماد السلطنه در ۲۱ جمادی الاولی ۱۲۹۹ ه . ق . مینویسد :

۱- این شعر را به انوری ابیوردی هم نسبت می دهند .

«بعد از ناهار شاه ما را خواست وارد باغ شدیم عمله طرب بعد کریم شیرهای و اتباع او یعنی مقلدین تقلیدها درآوردند کشتی گرفتند من جمله مشق اتریشی کردند من بشاه عرض کردم نتیجه يك کروخرج خوب است این شده که مقلدین تقلید مشق طرزاتریشی می کنند ، شاه خندیدند اما خوششان نیامد عصر عشرت آبادگله عرض صبح را محرمانه نمودند که در حضور وزراء چرا این سخن را در مجلسی نمودی که شهرت پیدا کند».

در مسافرت ها خری داشت که با آن مسافرت می کرد اعیان و رجال برای اینکه از شرزبان و متلك های اودر امان باشند مبلغی به عنوان نعل بهای خر کریم باو میدادند و بعدها خر کریم را نعل کردی یا باید نعل کرد از امثال سائره شد . در اعیاد هم به خانه های اعیان می رفت و گلدان نرگس می برد و هريك از رجال مبلغی به فراخورشان خود باومی پرداختند . کریم از دلق ها و بذله گوه های معروف و خوشمزه ناصرالدین شاه بوده است وجه تسمیه کریم شیرهای این جهات را برای آن ذکر می کنند .

۱- چون بذله گوئی و خوشمزه گی هائی داشته کلماتش شیرین و مانند

شیره چسبندگی داشته .

۲- رنگ و روی او مانند شیرهای ها بود ولی خودش شیره کش

نبوده .

۳- ممکن است یکوقتی شیره فروش بوده بواسطه اینکه پس از

مرگ او پسرش عسلی را برای خود انتخاب کرد و چندی معروف شد به

کریم عسلی و خواست که عملیات بابارا دنبال کند .

اما بخوبی از عهده برنیامد و کارش نگرفت و بالاخره آن را ول

کرد و تعقیب ننمود .

مقصود از ذکر این جملات وجه تسمیه شیرهای کریم بود که پدر شیرهای و پسر عسلی شد . یکی از کارهای مضحك کریم شیرهای تشکیل انجمن فراموشخانه مسخره آمیز در مقابل انجمن فراماسونری (فراموش-خانه) میرزا ملکم خان ناظم الدوله پسر میرزا یعقوب ارمنی جلفائی است . میرزا ملکم خان سالهای بین ۱۲۷۰ و ۱۲۷۸ ه . ق . انجمن - فراماسونری بنام فراموشخانه در تهران دائر کرد و جمعی از رجال و شاه-زادگان درجه يك آن زمان عضو انجمن مزبور گردیدند ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۸ ه . ق . امریه ای دایر بانحلال و تعطیل انجمن مزبور صادر کرد و در آن حکم تذکر داده شده بود که در صورت تجدید این قبیل انجمنها مؤسسين آن به مجازات سخت خواهند رسید .

بعدها برای اینکه بمردم بفهمانند که فراموشخانه و انجمنهای فراماسونری از چه قرار بوده رندان و درباریان برای سخریه و تخطئه فراماسونری میرزا ملکم خان ویا برای خوش آمد شاه کریم شیرهای دلقک دربار را وادار کردند که اوهم انجمنی بنام فراموشخانه تشکیل دهد و اشخاص بخصوصی را به انجمن خود دعوت نماید .

انجمن کریم شیرهای عبارت بود از چند اطاق تودرتو که در هر يك چراغ کم نوری روشن کرده بودند کسی که میخواست در این فراموشخانه پذیرفته شود . و عضویت آن را قبول نماید شبانه او را به اطاق اول وارد می کردند پس از تأملی چند به اطاق دوم و همینطور به ترتیب اطاق سوم و چهارم تا باطاق آخر که می رسید در آنجا چراغی کم نورتر از اطاقهای دیگر قرار داده و در آن آلات گوناگون بسیار زشت - قبیح و مستهجنی در

همه جای اطاق گذاشته و یا آویزان کرده و برالواحی چند فحش‌های بسیار رکیک و زننده‌ای نوشته بودند .

مضمون عبارات نوشته شده این بود که ای شخص وارد و بیننده آلات مستهجن این فحش‌ها بر تو باشد آنچه را که در اینجا بچشم دیده‌ای بخارج نقل و حکایت کنی .

بی‌چاره آن کسی که از این اطاق‌ها با حال بهت و خجلت و پشیمانی زیاد خارج می‌شد هرچه رفقاء و آشنایانش از او سؤال می‌کردند که چه دیده‌ای برای ما بگو چیزی در جواب آنان نمی‌گفت و گمان می‌کردند که هرچه به چشم خود دیده تمام آنها را در موقع خروج بکلی فراموش کرده و این مسأله خود بیشتر مردم را به رفتن در این فراموش‌خانه کذائی وادار می‌کرده .

شیخ کرنا

دلّک معاصر ناصرالدین شاه

شیخ کرنا :

یکی از دلّکهای عهد ناصرالدین شاه ،
(فوت در سال ۱۳۳۱ هـ - ق)
دکتر معین: فرهنگ فارسی، جلد پنجم

شیخ کرنا از دلّکهای مشهور زمان ناصرالدین شاه قاجار بود که در
نمایش‌های خنده‌آور شرکت می‌جست و با دهانش صدای کرنا ۱ را تقلید
میکرد غالباً چیقی بادسته بلند یک‌متر تا یک‌متر و نیم با خود داشت که انسان
رابی اختیار به یاد کرنا می‌انداخت و شاید هم به این سبب نام او شیخ کرنا
مانده است .

آقای بهرام بیضائی در کتاب نمایش در ایران صفحه (۱۶۰) اشاره
مختصری به شیخ کرنا می‌کند :

«در عکسی که از اجرا کنندگان یک تعزیه‌ی مضحک بدست هست
مسخره‌ی معروف عصر قاجاریه «شیخ کرنا» و مطرب معروف آن عهد «غلامرضا
برقی» نیز دیده می‌شود» .

آقای دکتر اشراقی استاد دانشکده هنرهای تزئینی تعریف میکند :

۱ - کرنا (شیپور بزرگ - نای جنگی - کرنا‌ی به تشدید را وخرنا‌ی
گفته شده) فرهنگ عمید - حسن عمید - صفحه ۸۲۸

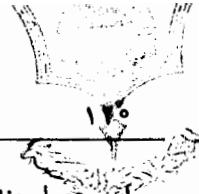
- «در زمانی که در دبیرستان دارالفنون درس میخواندم یکروز که سرکلاس نشسته بودم دیدم شیخی عمامه بسر با يك چپق بسیار بلند به دبیرستان آمد و سراغ مدیر دبیرستان را گرفت .
 اولیای دبیرستان بمحض دیدن شیخ با عجله باستقبالش شتافتند و او را با احترام فراوان بدفتر بردند .
 بعدها فهمیدیم این مرد شیخ کرنا دلقك دربار ناصرالدین شاه بود که آن روز برای شفاعت از پسرش بدبیرستان آمده بود ازقراری که می گویند فرزند شیخ کرنا اکنون در ارتش خدمت می کند» .
 آقای مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران در فصل دلقکها در مورد شیخ کرنا چنین می نویسد :

«شیخ کرنا مردی با استعداد بود و برای لودگی هنرهای متعدد داشت و چون با دهنش کرنا می زد این نام را در مقابل شیخ شیپور برای خود انتخاب نمود و بآن شهرت پیدا کرد» .

۱- شیخ کرنا

و داش بازارچه مروی

سالها قبل يك روز که شیخ کرنا از مجلس مهمانی برمی گشت و از جلو خان مسجد شاه می گذشت در هوای گرم بعد از ظهر یکی از داشهای بازارچه مروی را دید که زیر درختان نارون خوابیده بود .
 شیخ کرنا از آنجا که مرد معممی بود پیش خود فکر کرد خوابیدن این داش مشدی با آن وضع زننده درانظار واقعاً زشت و خلاف ادب است و موجب ناراحتی زن و بچه مردم خواهد بود . بهمین جهت جلو رفت و



با سرعصا چند بار به قسمت عاری از پوشش شکم مرد خوابیده کوبید
و گفت :

- پاشو اینجا محل خوابیدن نیست .

مردك از آن داش‌های پاچه ورمالیده و بی‌حیای بازارچه مروی بود
(لای چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد و همانطور که خوابیده بود)
به شیخ گفت :

- عمو خیال می‌کنی طبل می‌زنی ، اگه جو زیادی خوردی بگو
تا آدمت کنم !

شیخ بدون ادای کوچکترین حرفی سرش را پائین انداخت
و دور شد .

شیخ کرنا در محکمه

شیخ کرنا روزی از دست مستأجر خود که مدتها به او کرایه
نمیپرداخت بدادگاه که همان محکمه سابق است شکایت کرد . گویا مراجعه
به دادگاه آخرین تیرترکش این دلقك پررو و ناقلا بود و با سابقه‌ای که از
کارهای او داریم بنظر بعید می‌رسد که او در مقابل يك مرد عامی
درمانده باشد .

در روز معین بنا به امر دادگاه موجه و مستأجر را حاضر کردند و
رئیس دادگاه با اینکه کاملاً شیخ را می‌شناخت طبق معمول دادگاه‌ها
خطاب به او گفت :

- خودتان را معرفی کنید .

شیخ در جواب گفت :

- بنده خدا شیخ کرنا .

رئیس پرسید :

- خوب موضوع چیست و ایشان چه ارتباطی با شما دارند ؟

شیخ در کمال خونسردی گفت :

- ایشان (نشین) بنده هستند !

رئیس دادگاه سخت برآشفته و اخم‌ها را درهم کرد و با عصبانیت

تمام گفت :

- پرت و پلانگوئید (نشین) بنده یعنی چه ؟! اینجا دادگاه است !

شیخ کرنا با قیافه حق‌بجانبی جواب داد :

- آقا بنده حرف بدی نزد من اینک گفتم ایشان (نشین) بنده هستند عین

حقیقت بود غرض این است که ایشان (کرایه نشین) بنده می‌باشند و مدتی

است که (کرایه) را بالا کشیده‌اند و فعلا اثری از آن نیست پس آنچه باقی

می‌ماند (نشین) است بنابراین ملاحظه می‌کنید که بنده عرض خلافی

نکرده‌ام .

رئیس دادگاه پس از شنیدن این حرف از شدت خنده جلسه را

تعطیل کرد و آنرا بروز دیگر محول نمود .

۳- شیخ کرنا و سفیر

یکی از دوستان صاحب‌قلم داستان جالبی از شیخ کرنا برای من

تعریف کرد که اگر حقیقت داشته باشد نشانه‌ای از بی‌پروائی و شجاعت و

نمونه‌ای از آزادی عمل دلقک‌های درباری است .

بهر حال درستی و یا نادرستی این داستان بعهده‌ی راوی است .

بنابگفته ایشان در زمان ناصرالدین شاه سفیری به ایران آمده که

خیلی بی‌تربیت و از خود راضی بود و بهیچ وجه رعایت ادب و نزاکت را نمی‌کرد و در هر محفل و مجلسی که از طرف بزرگان و رجال دعوت داشت بعد از صرف غذا بدون کوچکترین ملاحظه‌ای آروغ می‌زد و همه را ناراحت می‌ساخت حالا اینکار را عمداً مرتکب می‌شد و یا سهواً کسی نمی‌دانست . این عمل ناشایست سفیر که خلاف ادب و اصول بود واقعاً به ایرانی‌ها برخورد و آنها را بفکر تلافی و چاره‌جویی انداخت .

يك شب که در منزل نایب السلطنه با احترام سفیر يك مجلس خصوصی برپا بود و شام می‌دادند پنهانی از شیخ کرنا هم دعوتی بعمل آمد تا از نزدیک شاهد شیرین کاری جناب سفیر باشد ،

هنوز غذا تمام نشده بود که سفیر بنا بعبادت زشت خود يك آروغ جانانه و پرسرو صدا از گلو خارج ساخت و مهمانان و نایب السلطنه راسخ عصبانی و ناراحت کرد در این موقع آنها که شیخ کرنا را به مجلس مهمانی دعوت کرده بودند بروی او نگر بستند و با اشاره از او خواستند که کاری بکند . شیخ کرنا که منتظر این لحظه بود یکمرتبه از جای جست و از آن طرف مجلس تعظیم بلندبالایی به سفیر کرد و خطاب به او با صدای بلند چند بار گفت:

- راحت صاحب ! راحت صاحب !

سفیر با مشاهده تعظیم شیخ و شنیدن عبارت (راحت صاحب !) پیش خود فکر کرد حتماً این هم یکی از آداب و رسوم متعدد و از تعارفات عادی و معمولی ایرانیان در يك چنین مجالسی است و بر او است که جواب این احترام را با احترام بدهد بهمین مناسبت برای اینکه به حاضران در مجلس نشان بدهد که او با این قبیل مراسم بیگانه نیست با وقار

مخصوص به خود از جای بلند شد و تعظیمی به شیخ کرد و تشکر نمود و مجدداً مشغول صرف غذا شد .

اندکی بعد مجدداً يك آروغ دیگر در داد و باز شیخ از روی صندلی بلند شد و جلوی او خم گشت و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- راحت صاحب ! راحت صاحب .

بار دیگر سفیر از جای بلند شد و جواب تعظیم شیخ را داد و تشکر کرد .

مهمانان که آهسته آهسته می خندیدند دانستند که شیخ کرنا قصد دارد سفیر را دست بیندازد بدین سبب زیر گوش مشغول زمزمه شدند و در انتظار پایان ماجرا ماندند .

برای خوردن دسر مهمانان اندکی جابجا شدند و شیخ کرنا از فرصت استفاده کرد و یواش یواش خود را به سفیر نزدیک ساخت و کنار دست او روی صندلی نشست و در آن هنگام که همه چشم باو دوخته بودند یکمرتبه بادی سخت از پائین ول کرد و بطوری که بر اثر آن ناگهان سکوتی مجلس را فرا گرفت و حاضران يك لحظه با حیرت و شگفتی بروی هم نگریستند و خیلی به خود فشار آوردند که جلوی خنده خود را بگیرند . سفیر با شنیدن این صدای عجیب و غریب از جای بلند شد و تعظیمی به شیخ کرد و گفت :

- راحت صاحب ! راحت صاحب !

و بعد در حالی که فکرمی کرد رعایت حد اعلای ادب و نزاکت را کرده است دوباره سر جای خود قرار گرفت و مشغول خوردن شد .

شیخ کرنا بدون آنکه کوچکترین تغییری در قیافه خود بدهد از

جای بلند شد و به سفیر تعظیم کرد و از اظهار محبت او تشکر نمود .
چند لحظه بعد باردیگر شیخ نا قلا و پروویکی دیگرو ل کرد و سفیر
مجدداً بلند شد و تعظیمی کرد و گفت :

- راحت صاحب ! راحت صاحب !

خلاصه این عمل چندین بار از طرف شیخ و سفیر تکرار شد و حضار
با دیدن آن وضع دیگر از خنده روی پای خود بند نبودند و در حالی که
از شدت خنده به دل درد افتاده بودند همچنان قاه قاه به ریش سفیر که
مضحکه دست شیخ کرنا شده بود می خندیدند .

وضع مجلس کاملاً بهم خورده بود و هر کدام از مهمانان در گوشه ای
از تالار غش غش خنده را سرداده بودند و سفیر مات و مبهوت به آنها
می نگریست و علت خنده را نمیدانست در این وقت یکی از خارجیان
هم وطن سفیر که در مجلس بود متوجه جریان شد و موضوع را به سفیر
حالی کرد و سفیر وقتی از حقیقت ماجرا مطلع شد شرمگین و ناراحت
مجلس مهمانی را ترک گفت و چندی بعد هم از ایران رفت !
بقول شیخ کرنا تا او باشد دیگر از این غلطها نکند .

شیخ شیپور

دلّک معاصر ناصرالدین شاه

شیخ شیپوردلّکی در دربار ناصرالدین شاه ،
(قرن ۱۳ هجری)
دکتر معین : فرهنگ فارسی ، جلد پنجم .

شیخ حسین معروف به شیخ شیپور دلّک معممی بود که در زمان ناصرالدین شاه میزیست و بخاطر درستی - صداقت - رک گوئی - موقع شناسی و شیرین زبانی مورد توجه کامل ناصرالدین شاه و مردم قرار داشت و در مسافرتهاى که شاه در داخل کشور می کرد او نیز همراه صدراعظم غالباً ملتزم رکاب بود .

می گویند شیخ بادماغ و شاید هم با دهان خود آن چنان صدای شیپور را تقلید می کرد که انسان را بحیرت وامیداشت و از همینجاست که لقب شیپور روی او مانده است .

بقولی ناف این مرد را از کودکی نبریده بودند و از این وسیله جهت مسخرگى و خنده استفاده می کرد و ضمن متلکی شیرین آن را از زیر پیراهن درمی آورد و بهمه نشان می داد و بدین وسیله موجبات خنده و تفریح خاطر بینندگان را فراهم می آورد .

رقص شکم و صدای گاوی شیخ شیپور مشهور است .

شیخ شیپور از جمله دلّکهایى بود که از عهدۀ انجام هرکاری

برمی آمد و با اصطلاح همه فن حریف بود و بهر مجلس و محفلی که وارد میشد فوراً خود را با محیط هماهنگ میساخت ، اگر مجلس عروسی بود بسا صدای گاو و متلکها و حرکات و اعمال خنده آور خویش همه را خوشحال می کرد و در مراسم عزا قرآن می خواند و وقتی کسی میخواست بمسافرت برود با صدای اذان او را بدرقه می کرد .

شیخ شیپور هنرپیشه هم بود و گاه گاه بخاطر صدایش در نمایشهای مذهبی شرکت می جست ، شیخ شیپور مردی بی تکلف بود و با هر دسته و طبقه از اجتماع رفت و آمد و نشست و برخاست داشت و اتفاقاً همه هم او را دوست داشتند .

شیخ شیپور

از نظر عبدالله مستوفی

مرحوم عبدالله مستوفی نویسنده کتاب پرارزش (شرح زندگانی من) یادداشتهای جالبی در مورد شیخ شیپور دارد که ذیلاً بنظر شما می رسد :

«انتخاب حرفه لودگی»

«پدرش از خدام آستانه حضرت عبدالعظیم (ع) بود و میخواست پسرش جزء قراء آستانه بشود او را نزد اهل فن بشاگردی فرستاد . شیخ حسین تجوید و ترتیل را بخوبی آموخت ولی چون بقول خود جسماً بی عار و لوده بود مشغول کارهای لازمه لودگی شده نبود مجلس عروسی که شیخنا در آن حاضر نباشد ، اهل طبع و توقع هم نبود هر چه باو میرسید قانع و شاکر می شد و در شناسائی اشخاص دست عجیبی داشت .»

شیخ شیپور در مجلس عروسی

«پدرم [منظور پدر مرحوم عبدالله مستوفی است] نواده برادر خود را برای پسرش بخانه می آورد بدین سبب يك مجلس زنانه در خانه میرزا شفیع خان مستشار الملك شوهر خواهرم که پدر دوم عروس محسوب می شد تشکیل داده تمام خانمهای خانواده و دوستان به آنجا دعوت شده و يك مجلس مردانه هم در خانه میرزا جعفر برادرم ترتیب یافته بود .

ما در مجلس زنانه بودیم بعد از شام که البته زودتر دادند صدای موزيك نظامی بلند شد معلوم شد پی عروس آمده اند من برای تماشا بحیاط آمدم از شنیدن صدای نکره ای که فریاد می زد :

- (آی عمه گرگه ها ! آی عجوزه ها ! زود باشید !) خیلی تعجب کرده با عجله تمام خود را به بیرون پرده دم در اندرون رساندم که بدانم این کیست که جرأت کرده در مجلس بدین محترمی سروصداهای ناهنجار را در بیاورد و بخانمهای محترم عمه گرگه خطاب کند ؟

همینکه پرده را بلند کردم از دیدن آخوند جوان گردن کلفتی که در حضور برادرها و برادرزاده های بزرگتر از من این داد و قال را راه انداخته و آنها هم او را به این کار تشویق میکنند خیلی منده شدم این آخوند گردن کلفت شیخ شیپور بود .

شیخ حسین که خودش وسایرین این اسم شیپور را روی او گذاشته بودند در تمام مجالس عروسی اعیانی حاضر می شد و با بیانات بامزه خود حضار را مشغول میکرد و مخصوصاً او را دنبال عروسی می آوردند که صدای گاوی خود را از پشت پرده با عمق اطاق های خانه عروس برساند و موجب تسریع حرکت دادن عروس شود مخصوصاً در این عروسی که

خانمهایی باید همراه آقایان از خانه داماد پی عروس آمده باشند از دیروز صبح در این مجلس بوده و هم رنگ جماعت شده اند و جود شیخ شیپور و صدای گاوی او خیلی ضروری بود ولی کجا این صداها بگوش خانمها که در آن روزها مثل همیشه کمتر منطق می فهمند فرو می رفت .

«شیخ شیپور در حضرت عبدالعظیم (ع)»

روزی من [مقصود عبدالله مستوفی است] بحضرت عبدالعظیم (ع) رفته بودم سرمقبره خانوادگی با مرحوم میرزا محمود وزیر و چند نفر دیگر نشسته بودیم روز زیارتی بود اقلاً هر دقیقه ای دوسه نفر از جلوی مقبره برای رفتن به زیارت و برگشتن از حرم می گذشتند .

شیخ شیپور از راه رسید و بعد از تعارفات معموله در ایوان مقبره نشست هر کس می گذشت با صدای بلند اسم و رسم او را با مسخرگی می برد و معرفی میکرد شاید در یک ساعتی که در آنجا نشسته بود دویست نفر را بقول خودش (پرزانته) کرد .

«شیخ شیپور بسیار موقع شناس بود شوخیهایش نسبت به هیچکس زننده نبود از اغنیا برای فقرا گدائی میکرد و در هیچ خانه ای برای او حاجب و مانعی نبود» .

«شیخ شیپور در تون»

«وقتی تازه راه آهن حضرت عبدالعظیم (ع) راه افتاده بود شیخ شیپور بی بلیط سوار تون شد ممیز وقتی پی به ماجرا برد از او پول کرایه و جریمه مطالبه کرد ولی نتوانست از او بگیرد و کار به شهر رئیس کل راه آهن (مسئودنی) بلژیکی رسید .

شیخ را حبس کردند شیخ بقدری با تنه سنگین خود بدرمجلس زد که نزدیک بود در را بشکند بالاخره مستاصل شدند و از حبس بیرونش آوردند .

مسیودنی او را احضار کرد وبعد از لودگی‌هایی که شیخ کرد رئیس کل نه فقط برای این سفر بلکه برای همیشه او را از پرداخت کرایه معاف کرد !» .

«لوده مقدس»

«شیخ شیپور بعنوان دیدن امین السلطان بدر بارهم میرفت حتی در مسافرت‌های شاهانه جزو حاشیه صدر اعظم ملتزم رکاب بود با وصف تمام این لودگی‌ها بسیار مقدس ومبرا از هر آلاشی بود در مجالس ختم سی پاره‌ای را که بدستش میدادند با صدای بلند و باتجوید و ترتیل می‌خواند و واقعاً خوب قرآن می‌خواند آواز هم داشت بمکه هم رفت وحاجی شیخ شیپور شد .

با امیرحاج و امیرمدینه و شریف ملکه هم داستانهای دارد که نظیر داستان اوبا اداره راه آهن است لوده مقدس گویا با او شروع وباو ختم شده باشد .

اذان گفتنش ولودرمجالس عروسی ونماز اول وقتش هیچگاه ترك نمی‌شد همیشه دم را غنیمت می‌شمرد و با هر طبقه که پیش می‌آمد خوش بود .

سینه‌اش قبرستان اخبار بود از هیچکس غیبت نمی‌کرد و حنجره‌اش بقدری قوی بود که وقتی بقول خودش (بیات گاو) می‌خواند از صدای پیانو هم سبق می‌برد .

خیلی‌ها خواستند از او تقلید کنند ولی شیخ شیپور نشدند زیرا صدق و صفا و بی‌اعتنائی بمادیات که در او بود منحصر بخودش بود .

«مسافران روسیه و شیخ شیپور»

«... همگی بدور کالسکه راه که باید حامل ما باشد جمع شدیم روبوسی شروع شد بعد از آنکه مشیرالملک و من در کالسکه نشسته عباس-خان پهلوی سورچی قرار گرفت با گاژ ما هم باردو چرخه در عقب کالسکه بود . خدا حافظی با سروگردن هم بعمل آمده ما براه افتادیم شیخ شیپور که جزء مشایعت کنندگان بود صدا را به اذان بلند کرد الله اکبر ، الله اکبر ، الله اکبر ، . . .» برای اشخاص عقیده‌مند اذان بهترین تذکرات من هم باستجاب عمل کرده منتهی آهسته جمله‌های اذان را تا میشنیدم تکرار می‌کردم .

دیانت اسلام بقدری ساده و در عین حال محکم است که بدون هیچ تمثال و محرابی همیشه پیروانش را بیاد خدا می‌آورد و در همان حین که انسان غرق ماده است یکمرتبه بعالم دیگر توجهش می‌دهد» .

«مسافران کربلا و شیخ شیپور»

«برادرم آقا میرزا رضا از مدتی پیش اجازه تحصیل کرده بود که سفری بکربلا برود روز دوازدهم محرم ۱۳۰۶ با خان‌دائی مرتضی قلیخان و میرزا محمودخان داماد تازه و آقای موسی رئیس و دو سه نفر حاشیه به این مسافرت رخت سفر بربست ما هم تاحضرت عبدالعظیم (ع) آنها را مشایعت کردیم در این روز شیخ شیپور هم بود و حرکات و بیانات خنده‌آور او مایه تفریح همه می‌شد» .

«شیخ شیپور و ملا حسینعلی عامره‌ای»

«در نزد اهالی آمره نمیشد کلمه «ماست» را بر زبان راند آقایان از شنیدن این لفظ بدشان می‌آمد. تاریخچه کراهت از کلمه چیز مهمی نیست اجمالا در زمان قدیم زنی خیک ماستی در دست داشته و از ترس ریختن آن فریب خورده است مردم که خبردار شده‌اند قرارداد احمقانه‌ای بین خود گذاشته‌اند که هر جا این لفظ را بشنوند داد و فریاد راه بیاندازند بهمین جهت خودشان اسم ماست را بقاتق تبدیل کرده‌اند.

داستان ملا حسینعلی آمره‌ای با شیخ شیپور در دوسه ماه قبل که در هنگام اقامت شاه در دولت‌آباد ملایر اتفاق افتاده بود و در سرگرفتن ماست باهم کتک کاری کرده و هر دو در حوض آب افتاده بودند در تمام عراق معروف شده بود. ملا حسینعلی اینقدرها متعصب نبود که سر ماست شنیدن چنان دعوائی کند بلکه برای کسب شهرت در نزد اولیای امر بود. آن روزها آقایان از این بی‌مزگیها کیف می‌بردند مثل اینکه در تهران دیگری هم از شنیدن (برانی) بدش می‌آمد و در محضر بزرگان کتک کاری راه می‌انداخت و این بزرگان با این قماش بی‌مزگیها تفریح می‌کردند و الا شیخ شیپور در اردوی شاه چکاره بود؟

با اینکه آمره‌ای‌ها از ماست بدشان می‌آید در سر سفره کاسه‌های ماست فراوان بود میرزا آقا می‌خندید و می‌گفت سفره را پر از سفیدی کرده‌اند.

«تاریخ وفات شیخ شیپور»

مرحوم عبدالله مستوفی درباره تاریخ مرگ شیخ شیپور مینویسد ،
«شیخ شیپور در سال ۱۲۹۶ شمسی مرحوم شد در این وقت شاید زیاده‌تر از پنجاه سال داشت.»

۲- شیخ شیپور

از نظر محمد حسن خان اعتماد السلطنه

محمد حسن خان اعتماد السلطنه روزنامه خوان مخصوص ناصرالدین شاه که از نزدیک شاهد کارهای شیخ شیپور بوده است و در یادداشت‌های روزانه خود چند جا به این مرد شوخ و بذله‌گوا اشاره میکند که در نوع خود جالب و خواندنی است .

سه شنبه ۹ ذی حجه سال ۱۳۰۹ قمری

«امروز عید اضحی است ، تشریفاتی فراهم آوردند شترقربانی کردند اول بنا بود شاپور میرزا نحرقربانی کند ، بعد مجدالدوله این شرافت را برای پسرش استدعا نمود ، نقاره‌چی‌های بروجردی آورده بودند ، من هم صبح دیدنی از امین السلطان کردم ، بعد از ناهار شاه منزل آمدم امشب شیخ شیپور که آخوند دلخکی است در این سفر ملتزم رکاب عزیز السلطان است خودش را مهمان من کرد شامی خورد و پولی گرفت و رفت».

جمعه ۲۹ ذی حجه سال ۱۳۱۰ قمری

«امروز صبح منزل صدراعظم رفتم ، نقیب السادات و این سیدهای روضه‌خوان بدخوان بی سواد شیرازی آنجا بودند .
نقیب السادات بخیال اینکه صدراعظم باز مثل سابق با من لطفی

ندارد برخورداردی بمن نکرد ، خوشم از شیخ شیپور آمد که بطور مزاح او را خفیف کرد .

چهارشنبه ۱۳ شهر رمضان المبارک سال ۱۳۱۱ قمری

«دیشب اگرچه تحویل بایستی در اول مغرب می شد لکن محضر رمضان و آسایش مردم زیج دیگری را منتخب کردند و قریب به سه تحویل حمل واقع شد .

مجلس تحویل امسال از سال گذشته پر جمعیت تروبی نظم تر بود مثلاً در جرگه علماء شیخ شیپور دلقک و سید بورانی (برانی) ملقک جلوس نموده بودند» .

سه‌شنبه ۱۱ رمضان سال ۱۳۱۲ قمری

«شنیدم این شبها درخانه حضرت صدارت درها گشوده و بارعام است ، شیخ شیپور و شغال الدوله و سید بورانی (برانی) از این قبیل هم صدرنشین مجلس اند . اما هرکس سؤالی مینماید پولی می‌خواهد در نهایت سخاوت و گشادگی اعطاء می‌فرمایند نایب السلطنه هم جز شبهای جمعه و دوشنبه ملاها را دسته دسته پذیرائی می‌فرمایند ،

شب‌ی که امام جمعه و جمعی از علماء بوده‌اند شیخ شیپوری وارد میشود باطراف مجلس نگاه می‌کند می‌گوید :

«اگر من می‌دانستم این مجلس اینقدر شلوغ یلوق است نمی‌آمدم!» .

۳- شیخ شیپور

از نظر مهدی بامداد

مهدی بامداد در کتاب رجال ایران جلد اول صفحه ۳۹۴ درباره شیخ شیپور می نویسد :

« شیخ حسین مشهور به شیخ شیپور ملقب به امیرالعلماء از دلقکهای دوره ناصری و مظفری و همچنین در دوره محمد علیشاه و احمد شاه نیز بود و مورد توجه میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم واقع شده بود. شیخ شیپور آخوندی بود بلند قامت - گردن گلغت - شکم گنده و با صدای نظیر صدای گاو - شکمش بشکل حلزون حلقه حلقه و بسیار بدریخت و از نشان دادن آن به اشخاص سخت ابا و امتناء داشت .

شیخ شیپور و حضرت گاو

می گویند يك وقتی ناصرالدین شاه به مجلسی وارد شد شیخ شیپور هم در آن مجلس حضور داشت به محض اینکه شیخ شیپور او را دید گفت: حضرت گاو تشریف آوردند تعظیم کنید یا به این حضرت گاو تعظیم کنید .

ناصرالدین شاه امر کرد فوراً او را ریسمان بباندازند یعنی او را خفه کنند فراموشی غضب برای اجراء عمل بر سر او ریخته خواستند که کار او را بسازند در این بین میرزا علی اصغر خان امین السلطان «اتابک» که در مجلس حضور داشت وساطت او را نزد شاه کرد و مورد عفو واقع شد و از مرگ رهائی یافت .

(شیخ شیپور و تن پوش مبارك)

می گویند روزی شیخ شیپور در حضور ناصرالدین شاه بازی در-
می آورد و مسخرگی میکرد ناصرالدین شاه دستور داد که بعنوان خلعت
پالان الاغی آورده روی او بگذارند . پالان را روی او گذاشته مدتی خر
شد و صدای خر از خود درمی آورد بعد با کمال خونسردی شروع کرد به
پاك کردن پالان و در ضمن تمیز کردن با خود میگفت :

«تن پوش مبارك است ، تن پوش مبارك است ^۱

من او را دیده بودم آدم خیری بود و از مساعدت با اشخاص
مخصوصاً فقرا و مساکین دریغ نداشت ، در ایام مبارك رمضان مجلس
قرائت قرآن دایر می کرد و در حیاط اندرونی خود موزه مفصل و دیدنی
داشت که چیزهای گوناگون در آن موجود بود و با هریک از اسباب های
موزه نوای مخصوصی درمی آورد و حضار را میخنداند و میرقصاند در
اواخر عمر به مکه رفت و ملقب به امین العلماء شده بود و در تهران فوت
نمود وجه تسمیه شیخ شیپور و شهرت وی باین نام برای این است که با
دهن خود بدون اسباب مانند شیپورزنها شیپور می زد .

۱ - ناصرالدین شاه معمولش این بود که گاه بگاهی به اعیان و رجال
که مورد توجه و لطف خاص او واقع می شدند لباس خود را به آنان میداد
و چون لباس شاه بود آنرا تن پوش مبارك می گفتند .

حاج شیخ شیپور عملیاتی داشت که ذکر بعضی از آنها از نزاکت و در این کتاب مورد ندارد .

شنیدم که یکی از عملیات آن جناب را یکی از وکلای معمر مجلس شورای ملی در مجلس انسی در حضور عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه پهلوی برای تفریح و خوش آمد او انجام می داده است .

(برای آقا هم يك خر !)

از اوحکایتها نقل شده از آن جمله می گویند :

پس از ورود حاج شیخ فضل الله کجوری معروف به نوری و شمس العلماء عبدالرب آبادی قزوینی و حاج شیخ علی اکبر بروجردی و حاج میرزا هادی (پسر حاج شیخ فضل الله نوری) به تهران که با هم در سال ۱۳۱۹ ه . ق . به مکه رفته بودند .

یکی از روزهای سال ۱۳۲۰ ه . ق حاج عبدالغفار خان نجم الدوله آنان را مهمان می کند حاج شیخ شیپور هم که در سفر مکه با آنان همسفر بوده و از او دعوت می شود یا خودش بدون دعوت می رود و پس از حضور آقایان در مجلس صحبت از سفر مکه و وقایع اتفاقیه که دزدان به قافله حضرات زده و آنان را لخت کرده و پیاده در بیابانها سرگردان می مانند و بعد حکومت از این امر مطلع شده برای هریک خری حاضر می کنند که سوار شده براه خود ادامه دهند شیخ شیپور این حکایت را از ابتدا تا انتها نقل کرده و هنگامی که خرها را برای سواری حاضر می کنند چنین به صحبت خود ادامه می دهد :

«خلاصه برای هریک از ماها خری آوردند برای آقا يك خر و او با

دست اشاره بمرحوم شیخ فضل الله کرده» برای آقا هم يك خر - برای -

آقا هم يك خر .

ودهر کدام از این آقاها با دست اشاره بیکی از آقایان حاضر یعنی مرحوم شمس العلماء و آقا علی اکبر بروجردی و غیره و غیره میکرد تا به جایی که به حاج میرزا هادی می رسد و اشاره با و کرده می گوید :

برای آقا هم يك کره خرا!

۲- خريت شيخ شيبور

و غضب ناصرالدین شاه

يك روز در موقعی که ناصرالدین شاه از اندرون بیرون آمده بود که در ارك سلطنتی بکارهای جاری سلطنت رسیدگی کند در حضور صدر اعظم و وزراء و رجال و امراء که در مقابل قبله عالم بخاك افتاده بودند شیخ شیبور دلك معروف شاه نیز به خاك افتاد و در همان حال با صدای رسای خود گفت:

- السلام عليكم اعلی حضرت گاو!

شیخ شیبور و سایر دلکهای شاه البته اجازه داشتند که برای تفریح خاطر مهرمظاهر ملوکانه همه نوح بذله گوئی و شوخی های خوشمزه بکنند ولی در مواقع مخصوص و در دقایق خاصی که شاه فراغت خاطر داشته باشد نه در ساعات رسمی در حضور امراء و رجال و بزرگان کشور .

ناصرالدین شاه که پادشاه چیز فهم و مقتدر و آداب دان و در عین حال به منتهی درجه خوش گذران بود مواقع تفریح و آزادی خود را از ساعت های رسمی که مخصوص کارهای اداری و مملکتی بود جدا کرده بود و بسیار بدش می آمد که کسی رعایت این مطلب را نکند .

شوخی شیخ شیپور چون بی‌موقع بود شعله غضب شاه را برافروخت و بلافاصله دستور داد که فراشباشی همانجا در مقابل حاضران شکم او را پاره کند .

شیخ شیپور که ابتدا این موضوع را شوخی تصور میکرد وقتی دید که فراشباشی با چند میر غضب مخصوص گریبان‌ش را گرفتند و او را کشان کشان بطرف قتلگاه بردند براستی نزدیک بود از ترس قالب تهی کند ، با همه شهامت و خویشتن‌داری چشمانش بی‌نور شد و زبان‌ش که در تمام عمر دمی از مسخره کردن دیگران باز نایستاده بود بلکه افتاد و عرق سردی سرتا پایش را گرفت ، شیخ شیپور هرگز انقدر نترسیده بود .
وقتی جلادها با این وضع او را جلو آوردند که امر شاهانه را نسبت باو اجرا کنند ناصرالدین شاه فریاد زد :

— احمق ! چه چیز به تو اجازه داد که اینطور گستاخی کنی ؟ !

شیخ بصدای شاه تکانی خورد و با زبان نیمه‌لال فریاد زد :

— قربان خریّت ، خریّت !

شاه از این بیان پراز حقیقت که در حال احتضار از دهان یک محکوم بمرگ شنید خنده‌اش گرفت و چهره‌اش باز شد و شیخ شیپور از این خنده شاه جانی گرفت و درد نباله سخنان قبلی خود گفت :

— مست بودم اگر گهی خوردم !

بار دیگر صدای خنده شاه بلند شد ، بر اثر خنده ناصرالدین شاه که (علاّت عفویود) مستوفی الممالک (صدر اعظم) جرأتی بدست آورد و از حضور شاه استدعای عفو او را نمود و بدین وسیله شیخ شیپور از خطر بزرگی جست .

شیخ شیبور

ومحتشم الممالك(الدوله)

محتشم الممالك اصلاً آذربایجانی و از رجال مقرب و بسیار مورد توجه و مقتدر دربار ناصرالدین شاه قاجار و در عین حال مردی تندخو و غیر قابل انعطاف بود .

طبق يك رسم قدیمی تمام ولیعهد های قاجار حکمران آذربایجان می شدند و محتشم الممالك در مدتی که مظفرالدین میرزا حاکم آذربایجان بود سالها سمت پیشکاری ولیعهد را داشت و پس از آنکه به تهران آمد از آنجا که شخصی امین و با قدرتی بود مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت و پیشکار دربار و ناظر خرج و در حقیقت وزیر دربار آن عصر شد .

محتشم الممالك بعدها بر اثر خوش خدمتی بدستگاه قاجار از (الممالك) به (الدوله) ارتقاء مقام یافت و به لقب (محتشم الدوله) سرافراز گردید و بخاطر تغییر کلمه آخر لقبش دائم بر خود می بالید و افتخار می کرد و بزرگواران خود افاده ها می فروخت .

در هنگامی که محتشم الممالك یا بهتر بگوئیم محتشم الدوله در دستگاه سلطنت ناصرالدین شاه بود و سمت وزیر دربار را داشت روزی يك قواره پارچه از فرنگ برایش سوغات آوردند و او نیز بلافاصله استاد علی خان خیاط باشی را صدا کرد و پارچه را بلونشان داد و گفت :

این پارچه عالی را از فرنگ برای من هدیه آورده اند و تو باید با این پارچه يك جلیقه و شلوار برای من و یکی برای پسر بزرگم و یکی هم برای پسر دومی من بدوزی و اگر چیزی باقی ماند يك جلیقه و شلوار نیز برای پسر کوچکم بدوز .

استاد علیخان خیاط مخصوص ناصرالدین شاه و از خیاطهای بسیار معروف آن عصر بوده که علاوه بر دوختن لباسهای شاه، سفارش شاهزادگان درباریان و بزرگان آن دوره را نیز قبول میکرد و در مقابل دستمزدهای گزاف هم میگرفت.

استاد علیخان، ضمن گوش دادن بحرفهای محتشم الدوله پارچه را زیرورو کرد و بعد نگاهی به اندام چاق و قد بلند ایشان انداخت و با کلمات بریده گفت:

— قر . . . قربان این پارچه برای شخص فر . . . فربه و ماشاالله تنو . . . مندی مثل حضرت عالی کافی، کافی نیست، تا چه رسد بسه نفر آقا زاده ها!

محتشم الدوله اهل حرف حساب نبود و عمری را در آذربایجان به زورگوئی گذرانده بود و بقدرت چماق مأموران خود بمردم حکومت کرده بود زیر بار حرفهای منطقی استاد علیخان خیاطباشی نرفت و با عصبانیت گفت:

— ایله ده!

خیاط باشی پس از مشاهده صورت برافروخته محتشم الدوله بناچار او امر حضرت اشرف را قبول کرد و از حضور ایشان مرخص شد ولی متفکر بود که چه کند و چگونه جواب این قلدرزبان نفهم را بدهد زیرا اگر تهر می کرد ممکن بود گرفتار شعله غضب آن مردتهی مغز گردد و اگر طبق گفته او عمل میکرد چطور موفق به انجام این کار می شد.

موضوع از نظر خیاطباشی دربار بسیار حساس و در عین حال خطرناک بود استاد علیخان پس از مدتی تفکر به (شیخ شیپور) دلک

معروف آن عصر که دوست صمیمیش بود متوسل شد و از او برای رفع این محذور کمک خواست .

شیخ شیپور که خوشمزگیهایش شهرت داشت و رقص شکم او با شکم گنده و عمامه وریش معروف و زیانزد خاص و عام بود و از دلقکهای خوب و مورد توجه دستگاه سلطنت بحساب می آمد پس از آنکه مدتی به حماقت محتشم الدوله خندید گفت :

— ناراحت نباش من جواب این حکم مستبدانه و احمقانه او را خواهم داد .

خیاط باشی که از عاقبت کار بیم داشت با تردید پرسید :

چطور این کار را می کنی ؟

شیخ شیپور گفت :

— تو با این پارچه چهار دست شلوار و جلیقه بدوز . . .

خیاط باشی با تعجب حرف او را قطع کرد و گفت :

— اهه . . . چطور ؟ . . . مگه میشه ؟!

شیخ شیپور لبخندی زد و گفت :

میدونم که نمیشه ناچار چهار دست لباس کوچولو برای بچه های

دو یا سه ساله از کار در خواهد آمد !

خیاط باشی که از این حرف شیخ خنده اش گرفته بود گفت :

— کار خوبی نیست ؟ اولاً که پارچه بکلی از بین میره ثانیاً ممکنه

وزیر دربار تصور کنه که من میخوام مسخره اش کنم ؟ !

شیخ شیپور او را دلداری داد و گفت :

— تا منو داری فکر این چیزها رو نکن ، لباسهارو همانطور که گفتم

بدوز باقی کار را با من .

خیاط باشی عاقبت دل را بدریا زد و بدستور دلقك شكم گنده دربار چهار دست لباس خوش دوخت که برای اندام چهار عروسك خیمه شب بازی متناسب بود تهیه کرد و آنها را در بقچه ترمه زیبایی گذارد و بقچه را در سینی نقره گرانبهائی قرارداد و يك شال کشمیر ملیله دوزی هم بروی آن کشید و آنگاه سینی را بدست شیخ شیپور سپرد .

یکروز که ناصرالدین شاه شنگول و خوش و سرحال بنظر می رسید با صدراعظم وعده زیادی از رجال مقرب شوخی میکرد و اتفاقاً محتشم الدوله هم شرف حضور داشت ، شیخ شیپور سینی نقره را بحضور برد .

ناصرالدین شاه که ازدیدن سینی حدس می زد شیخ شیپور بار دیگر می خواهد دسته گلی به آب دهد خنده ملایمی کرد و گفت :

- شیخ ! دیگه چه تحفه تازه ای آورده ای ؟ !

شیخ شیپور تعظیمی کرد و گفت :

- قربان ! لباسهائی است که به دستور آقای وزیر دربار خیاط باشی برای ایشان و پسرهایشان دوخته اند و الحق که خیلی عالی و تمیز دوخته شده است .

ناصرالدین شاه با همان لبخند سؤال کرد :

- چطور شده است که میخواهی آنها را بنظر ما برسانی ؟ !

شیخ شیپور گفت :

- اینها را چاکر به این دلیل برای ملاحظه قبله عالم آورده ام که هم از سلیقه آقای وزیر دربار و هم از هنر خیاط باشی مستحضر گردند . محتشم الدوله که موقع را برای اظهار وجود مناسب می یافت بادی

در غیبت انداخت و مفتخرانه دست پیش برد و بچه را باز کرد و بدون آنکه نگاهی به درون آن بکند لباس‌ها را به نظر ملوکانه رسانید و منتظر اظهار نظر شاه ایستاد .

وقتی بچه باز شد و چشم ناصرالدین شاه به لباسها افتاد نگاهی به شکم برآمده و اندام درشت و چاق وزیر دربار کرد و بی اختیار صدای قهقهه‌اش با آسمان رفت و بدنبال او صدای خنده حضار نیز در فضا پیچید . محتشم الدوله با يك نگاه که به لباس‌ها انداخت همه چیز را دریافت و چون گرگی تیرخورده به خود پیچید و روی سمت خیاط‌باشی کرد و با غضب تمام گفت :

- این چه جور لباسی است که برای من و پسرانم دوخته‌ای ؟ !
شیخ شیپور بازیگر اصلی این صحنه که از شدت خنده نزدیک بود که غش کند با دست اشاره‌ای به سمت محتشم الدوله و سپس لباس‌ها کرد و با حالت خنده گفت :

- با اون جور حکم کردن این جور لباس هم درست میشه !

شاه و حضار بار دیگر بخنده درآمدند و بی اختیار بفتح شیخ شیپور شروع به کف زدن کردند .

ناصرالدین شاه که از این گفت و شنود بسر وجد آمده بود و کیف می‌کرد مثل بچه‌ای که به بازیچه تازه‌ای دست یافته باشد مشغول زیر و رو کردن لباس‌ها شد .

شیخ شیپور نیز از فرصت استفاده کرد و مخصوصاً لباس کوچک و مسخره وزیر دربار را در دست گرفت و جلو رفت و آن را با اندام محتشم الدوله مقایسه کرد و بدین وسیله برای چندمین مرتبه شاه و حضار

را به خنده واداشت .

قیافهٔ عصبانی و تلخ محتشم الدوله نیز که با صد من غسل شیرین
نمی‌شد محیط را بیشتر مضحك می‌ساخت .
این داستان مدت‌ها در تهران پیچیده و نقل محافل آن عصر بود .

حاج کر بلائی شوشتری

دلک دربار ناصرالدین شاه قاجار

خواهی که شوی قبول ارباب زمن
کنک آور و کنکری کن و کنکسر زن!
عبید زاکانی

حاج کر بلائی شوشتری یکی دیگر از دلکهای دربار ناصرالدین شاه قاجار بود که حقیقتاً پا را از دلکبازی و لودگی فراتر نهاده بود و به وقاحت و هرزگی گرائیده بود.

در اینجا ناگزیر از بیان این مطلب می‌باشم که در موقع تدوین و تنظیم کتاب کریم شیرهای از اینکه دلک دربار قاجار در (نمایشنامه بقال بازی در حضور) مراتب ترقی (آقا علی) را با آن وضع شرم آور و خلاف ادب حکایت می‌کرد راستش در ابتدا خجالت می‌کشیدم مطلب را در کتاب کریم شیرهای درج نمایم و در بدو امر خیال می‌کردم که موضوع صرفاً ساخته و پرداخته شخص کریم شیرهای است ولی بعدها با مطالعه بیشتر در اطراف زندگی دلکهای درباری دانستم که حق با کریم شیرهای است و واقعاً دربار قاجار با چنین مسائلی روبرو بوده است.

مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه ضمن یادداشت‌های روزانه خود که با ناراحتی و تأثر آشکار از وضع دربار قاجار نوشته شده است

مختصر اشاره‌ای به حاج کربلایی شوشتری می‌کند .
از طرف دیگر داستانی از حاج کربلایی شوشتری بقلم استاد
میمندهی نژاد همراه دوعکس جالب در دست است که مؤید نوشته‌های
محمد حسن خان اعتمادالسلطنه و دلیل بارزی از بی‌پروائی و هرزگی حاج
کربلایی شوشتری است .

۱- حاج کربلایی شوشتری از نظر

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه

- سه شنبه ۷ شوال سال ۱۲۹۹ قمری

«... . شخصی خوزی موسوم به کربلایی که میگویند مکه هم
رفته است و حاج هم شده که از اخراف عالم است بسیار کریه منظر و بد
تکلم و قبیح محاوره و بد لباس پاره کهنه در وسط مجلس جولان میزد و
به زبان خوزی حرف می‌زد».

«از قرار معلوم اعتمادالسلطنه اولین بار با حاج کربلایی شوشتری
در مراسم آتش‌پزان که هر سال ناصرالدین شاه در شهرستانک برپا می‌کرد
آشنا شده است».

یکشنبه غره شوال سال ۱۳۰۳ قمری

«صبح سلطنت آباد رفتم شاه بجهت سلام تشریف آوردند ، وزرا
بودند ، امین الدوله ، امین السلطان ، عضدالملک ، وزیر بقایا ، مجدالملک
و غیره گوش تا گوش در اطاقی نشسته بودند . حاج کربلایی دزفولی پدر سوخته
گذا که هر سال برای گوش‌بری طهران می‌آید آنجا بود .

صحبت‌های رکیک ، عبارتهای نامربوط شنیده شد این است وضع

دربار خلاصه شاه آمد ، ناهار خوردند من حسن آباد آمدم ، عصر با میرزا مهدی پدر سوخته میرزای خودم تغیر کردم ، چون پیرمرد است نمیشود او را کتک زد پیراهن خودم را پاره کردم .

سه شنبه ۲۳ غره ذی قعدة سال ۱۳۰۳ قمری

«امروز هم الحمدالله شاه سوار نشدند . صبح منزل امین السلطان رفتم . جمعی از دبیران و پیران اردو مثل ساری اصلان ، شهاب الملك ، ساعدالدوله و غیره بودند . این وزیر بی نظیر متصل با کربلانی دلخک صحبت میداشت وتوی سراومیزد اوهم به سر او میزد و خنده ها میکرد . حضرات حضار گاهی به من نگاه می کردند من از ترس اینکه مبدا این جوان جانانه ملتفت شود سر بر زیر انداختم . خدائی شد به حضور همایون احضار شد .

سه شنبه ۲۲ غره ذی حجة الحرام سال ۱۳۰۳ قمری .

« . . . چون امین السلطان از شهر آمده بودند خدمت ایشان رفتم تماشای غریبی نمودم این جوان که وزیر اعظم است کارهای عجیب میکرد مثلاً حاج کربلانی نامی را لباسش را پاره کرد میان آب انداخت . اوهم با عوریتین عریان بیرون آمد بعد با ولباس پوشاندند، پهلوی خودشان نشانده خنده های خنک و بوسه های بی معنی از او می کرد من هم تملقاً خنده کردم .

جمعه ۱۵ غره صفر المظفر سال ۱۳۰۳

«حاجی کربلانی را برده بودند اندرون شرقی که معروف به بدر-الدوله است ریش او را بافته بود . . . و خنده ها بلند شده بود .

پنجشنبه ۶ غره ۵ محرم سال ۱۳۰۶

« . . . ساعت چهار ونیم که مجلس تمام شد و به منزل مراجعت می‌کردیم صاحبخانه را دیدم [منظور امین السلطان است] که عمامه حاجی کربلائی را به‌گردنش بسته با عزیزخان خواجه و درحضور پنج هزار نفر بازی و مزاح می‌کنند تعجب کردم و بوضع دولت افسوس خوردم .

چهارشنبه ۲۵ غره صفر سال ۱۳۰۶

« . . . بعد از ناهار خانه آمدم ، چهار به غروب مانده شاه از راه بیرون خانه مجدالدوله رفته بودند .
حاج کربلائی معروف آنجا بود در مجلس روضه اقسام وقاحت را بجا آورده بود .

دوشنبه ۷ غره ربیع الاول سال ۱۳۰۴ قمری

« . . . از چیزهای عجیب دنیا اینکه دیروز وزیر اعظم ما عکس حاجی کربلائی علی را برهنه و کشف‌العوره داده‌اند انداخته‌اند ، دیشب خودشان بحضور همایون آوردند و در دل دوست بهرحیله رهی باید کرد اما قبیح‌ترین حیله‌ها آلت حاجی کربلائی است . خداوند سلطان ما را حفظ‌کند که به بدترین وضع‌ها دولت گرفتار است .

پنجشنبه ۵ غره جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۷ قمری

صبح که برخاستم برف می‌آمد ، قریب يك چارك تا عصر بارید علی‌الرسم صبح منزل امین السلطان رفتم که دیدن کرده باشم جمعیت زیاد از متملقین بود و تمام صحبت مجلس هزلیات حاجی کربلائی .

صفر سنه ۱۳۰۸ قمری

سه شنبه ۲۹ - امروز ختم تعزیه خوانی بود . تعزیه قاسم ثانی خواندند که هیچ ندیده و نشنیده بودم و روایتش هم صحیح نیست برای عوام عیب ندارد .

حاجی کربلائی معروف تعزیه آمده بود ، اظهار کرامت از خودش میکرد .

ربیع الاول سنه ۱۳۰۸ قمری

شنبه ۳ - صبح در بخانه رفتم تا وقت ناهار بودم . بعد خانه امین السلطان که عصر شاه آنجا تشریف می برند رفتم . جمعی درس فره بودند ناهار صرف می کردند . من هم آنجا ناهار صرف نمودم ، بعد از ناهار من خانه آمدم ه از قراری که شنیدم حاجی کربلائی رذالت ها کرده بود . پسر کوچک امین السلطان را به بغل شاه نشانده بود . طوری که متملقین امین السلطان هم بد می گفتند .

۲- حاج کربلائی و سلیمان قوشچی

روز جمعه نوزدهم ذیقعدۀ سال ۱۳۰۳ قمری ناصرالدین شاه و امین السلطان و عده ای از درباریان برای شکار خرس به سیاه بیشه رفته بودند !

بعد از شکار دو خرس طبق معمول دستور دادند جوراب اعتماد - السلطنه را پای خرس بکنند و بعد از این شیرین کاری حضرت ظل الله به

حاجی کربلانی شوشتری امر فرمودند که سربسر سلیمان قوشچی بگذارد.^۱ قوشچی هم کر و هم لال بود. حاجی کربلانی بدنبال دستور از عقب انگشتی به سلیمان قوشچی رساند سلیمان قوشچی یکمرتبه از جاد در رفت و با صورت برافروخته بطرف حاجی کربلانی برگشت.

جوراب اعتماد السلطنه پای خرس

۱ - محمد حسن خان اعتماد السلطنه مطالبی در مورد شکار خرس می‌نویسد که ما خلاصه آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

«امروز سیاه بیشه بزیز گردنه کندوان می‌رویم. صبح در رکاب شاه سوار شدم در جنگل حوالی منزل شکار جرگه بود. امین السلطان هم آنجا بود شاه با جمعیت مختصری بشکار رفته بودند. در هزار قدمی آفتاب گردان جرگه بسته بودند. هیاهویی برخاست، دو خروس و چند مرال بیرون آمدند شاه با تفنگ یک خرس بزرگ کشتند. باز چند دقیقه طول نکشید که باز همه شد تفنگ دیگر خالی شد و باز تفنگ دیگر فریاد زدند که شاه خرس دیگر کشت. هروقت شاه خرسی شکار می‌فرمایند، حالا بیست سال است جوراب مرا پای خرس می‌کنند و پای دیگرش را خلخال زهر سلطان خانم از صیغه‌های شاه است می‌بندند و به هر یک پنجاه تومان انعام می‌دهند. من هم جوراب خود را فرستادم. آقا عبدالله خواجه پنجاه تومان انعام آورد. ده تومان به خود او دادم.»

مخبر السلطنه هدایت نیز در کتاب خود درباره این شکار مطالبی می‌نویسد:

«سیاه بیشه دو منزل قبل از شهرستانک است. خرس دارد خرسی شکار شد بر حسب معمول جوراب اعتماد السلطنه را کردند و پای خرس کردند. محمد حسن خان خیلی فربه و کوتاه قد بود من که آشنا به این رسومات نبودم تعجب می‌کردم الحق وجه شبه بین آن دو وجود قوی است. اعتماد السلطنه مرد بد زبان و کج بین است، زبانش به خیر نمی‌گردد.»

ناصرالدین شاه و بزرگان با دیدن این وضعیت زدند بزیر خنده و مدتی از ته دل خندیدند .

سلیمان قوشچی با دیدن سیمای خندان شاه و بزرگان فهمید که حاجی کربلائی طبق دستور باو انگشت رسانیده است روی این اصل فوراً جلو پرید و با دست چپ ریش حاجی را گرفت و با شدت هرچه تمامتر آن را کشید .

حاج کربلائی که میدانست آن صحنه مورد توجه شاه و رجال قرار دارد شكلك درآورد . قبله عالم واقعاً کیف کرده بود . بلافاصله به عکاس باشی فرمودند از صحنه جدال حاجی کربلائی و قوشچی باشی عکسی بیادگار بگیرد .

حاجی کربلائی در این حال سلیمان قوشچی را لنگ کرد . قوشچی که میدید با يك دست حریف حاجی نخواهد شد پایه قوش را بزمین زد و قوش را روی آن گذاشت و با حاجی گلاویز شد . در یک لحظه هردو به جان هم افتادند . سلیمان قوشچی چون کر و لال بود مثل حیوانات نعره میکشید و صداهای گوشخراشی از گلویش خارج میساخت . قبله عالم از شنیدن غرش های او و دیدن صحنه جدال آن دو لذت می برد دیگران هم با مشاهده سیمای خندان شاه همچنان متملقانه می خندیدند .

در این وقت کلاه از سر سلیمان افتاد و چون قوی تر از حریف بود حاجی را خاك کرد ، حاجی که از آن آدم های پاچه و رمالیده و بی پدر و مادر روزگار بود وقتی زمین خورد بدون هیچگونه مراعاتی پاچه شلوارش را بالا کشید و دست برد و در حضور قبله عالم و همه بزرگان و درباریان را بیرون انداخت .

قبله عالم دیگر از خنده روده بر شده بود و در حالی که به اتفاق همراهان می‌خندید و از شدت خنده اشک به چشم داشت به عکاس‌باشی دستور داد در آن حال نیز عکسی از حاجی و سلیمان بگیرد تا در آلبوم‌های سلطنتی نگاهداشته شود .

اعتمادالسلطنه در این شکار همراه ناصرالدین شاه بوده است و ماجرای شکار خرس را هم در روزنامه خاطرات خود ذکر کرده است ولی موضوع حاج کر بلائی شوشتری را مسکوت گذارده است .

مهدی خان کاشی

دلک دربار ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه برای سرگرمی خود و اهل اندرون دست به کارهای عجیبی میزد و درواقع از هر چیز که در اختیارش بود يك وسیله تفریح می تراشید .

دوستعلیخان معیرالممالك در کتاب یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه می‌نویسد :

(شیخ اسدالله حافظ قرآن که در اثر ابتلاء به آبله نابینا شده و بر مسائل دینی احاطه داشت و قرائت را نیکومی دانست هر روز به اندرون می‌آمد و زنهای شاه بدورش گردآمده مجلس تماشائی تشکیل میدادند . شیخ مزبور شوخ و لطیفه‌گو بود و هنگام صحبت کنایه‌های قشنگ بکار می‌برد .

گاه که شاه اطراف اندرون در گردش بود به مجلس آنان وارد میشد و قدری ایستاده به بیانات شیخ گوش میداد و انعامی به وی مرحمت کرده و از پی کار خود می‌رفت .

کور دیگری بود از اهل کردستان که کمانچه کوچکی داشت و آنرا بروی زانو نهاده خوش مینواخت و چون امینه اقدس نیز کرد بود اغلب

نزدوی میآمد بعضی روزها که شاه سرکیف بود بنوازنده نابینا میگفت:
 «بمجلس شیخ اسدالله درآمده کمانچه بکش و بوی ایرادهای مذهبی
 بگیر او هرچه بدگوئی کند تو بکار خود مشغول باش .
 یکی از روزها که شیخ گرم مسئله آموزی بود ناگهان صدای کمانچه
 برخاست ، او ابروان درهم کشیده گفت :
 این ملعون از شیاطین است و محضر ما را نجس می کند ، به او
 بگوئید که از اینجا دور شود .

رفته رفته از طرفین کار بناسزا کشید و هردو کورکورانه نزدیک
 یکدیگر شده بهم درآویختند، نوازنده به شیخ بی نوا غالب آمد و مشت های
 درشت بکارش می برد ، بالاخره بامر شاه خواجه سرایان پیش دوینده آنها
 را ازهم جدا ساخته و به هردو انعامی شایان مرحمت شد .)

دوستعلیخان معیرالممالك درجای دیگر از کتاب خود مینویسد :
 «بعضی از شبها که شاه را میل رفتن بیرونی نبود امر میکرد چشم
 نوکرهایی را که لازم بود با آنها صحبت بدارد با دستمالی محکم بسته
 بحضور بیاورند . این کار طرز مضحکی بخود میگرفت و خواجه سرایان
 دست پیشخدمتها را گرفته مانند کوران آنها را اطاق به اطاق و دالان به
 دالان آورده روبه شاه باز میداشتند تقریباً نیم ساعت پرسشهای لازم نموده
 دستورات بایسته باو میداد و خانمها هم دور طالار و سرها بزیر افکنده
 ایستاده بودند پس از پایان فرمایشات اشخاص را بهمان ترتیب که آورده
 بودند بیرون می بردند» .

ناصرالدین شاه به همین ترتیب گاهی امر می کرد چشم دلقکهای
 درباری را بسته و به اندرون ببرند و در آنجا در حضور زنهای شاه و

شاهزاده خانم‌ها و دیگر زنان اندرون بمسخره بازی مشغول شوند .
یکی از این دلقک‌های درباری که درضمن سمت ندیمی شاه را نیز
داشت مهدی خان کاشی بود .

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه روزنامه خوان مخصوص شاه در
دوقسمت از روزنامه خاطرات روزانه خودبه او اشاره کرده است :

جمادی‌الاولی سنه ۱۳۰۷ قمری

شنبه ۱۲ - صبح دارالترجمه رفتم بعد سردر شمس‌العماره که شاه
ناهار صرف فرمودند رفتم بعد از ناهار خانه آمدم امروز شنیدم بعضی شبها
چشمهای مهدی خان کاشی را می‌بندند باندرون می‌برند خدمت شاه دروقتی
که تمام خواتین حرم حضور دارند مهدیخان دلخکی می‌کند که خانم‌ها
بخندند . در صورتیکه هیچ مناسب شأن شاه نیست .

صفر سنه ۱۳۰۸ قمری

پنجشنبه ۲۴ - امروز بعد از اتمام تعزیه میل نکردم دربخانه بروم
خانه ماندم عصر سوار شدم دیدنی از حکیم طلوزان نمودم از آنجا بطرف
پارک امین‌السلطان رفتم ، بسیار جای خوب و با صفائی است ، بمحض
اینکه نشستم امین‌السلطان با مهدی خان کاشی که ندیم و دلقک ایشان
است ورود کردند . من فی‌الفور از باغ بیرون آمدم پیاده خانه آمدم .

علی

مسخره دربار ناصرالدین شاه قاجار

آقای مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران جلد اول صفحه ۴۰۱ ضمن شرح احوال دلکهای درباری اشاره مختصری نیز به مسخره‌ای با اسم علی می‌کند که با یابو به دربار میرفته است ، مینویسد :

«غیر از این چند نفر مذکور افراد دیگری نیز بوده‌اند که با شاه ارتباط داشته و با اصطلاح شاه شناس بوده‌اند از آن جمله کربلائی دزفولی بوده که ناصرالدین شاه سرسراومی گذاشته است و دیگری بنام علی .

این علی یابویی داشته و اغلب اوقات که شاه را میخواست است ببیند با یابوی خود به اندرون شاه برای ملاقات وارد می‌شد و کسی هم مانع ورود او با یابویش نمی‌شده است .

دستگاه‌ها و دلقک‌ها

در عصر قاجاریه در مملکت ماکار دلقک‌بازی آنقدر بالا گرفته بود که هر مقام و دستگاهی برای خود یک دلقک داشت دلیل این کار هم خیلی روشن بود زیرا وقتی شخص شاه در دربار خود باندازه یک لشکر دلقک و ملقک و مسخره و دیوانه و ندیم و لوطی و نوازنده و رقاص و آوازخوان و مطرب و غیره داشته باشد دیگران که نایب السلطنه و والی و حاکم و نایب‌الحکومه و غیره باشند چرا برای نشان دادن جلال و جبروت دستگاه خویش دلقک نداشته باشند

براستی مثل آنکه داشتن دلقک و مسخره دلیل بزرگی و افتخار و نشانه مال و قدرت بود .

کثرت تعداد دلقک‌ها غالباً موجب برخوردهای خنده‌دار و در عین حال مضحکی بین دلقک‌ها با هم و دلقک‌ها و بعضی از مهمانها می‌گردید که برای حاضران در مجلس جالب و سرگرم‌کننده بود .

دلقک بیگلربیگی و دلقک‌خان حاکم

می‌گویند بیگلربیگی دلقکی داشت که هر کجا میرفت او را نیز با خود می‌برد . روزی بیگلربیگی به بازدید خان حاکم میرفت ، در ضمن راه به دلقک خود گفت :

مبادا به دلک خان حاکم حرفی بزنی که موجب شرمندگی ما و سبب خجالت تو گردد .

دلک بیگلربیگی که به متلکهای خود اطمینان داشت به سفارش ارباب و ولینعمت خویش اعتنا نکرد و همینکه وارد مجلس شدند در حضور همه بخان حاکم گفت :

- دلک شما کیست ؟

مرد زولیده و کوسه و کوتاه قامه ای را نشان دادند و همینکه چشمش به قد و قواره مضحك دلک خان حاکم افتاد پوزخندی زد و گفت :

- من با يك اشرفی هم توی دهان این مرد کثافت نمی کنم!

همه از این حرف دلک بیگلربیگی حیرت کردند و بصورت خان حاکم و دلک نگریستند و منتظر عکس العمل و جواب دلک حاکم شدند .

دلک وارفته و زولیده حاکم به آرامی سر برداشت و چشم در چشم دلک بیگلربیگی دوخت و گفت :

- من مردی فقیر و کاسبم و با يك فلوس اجرت هم بدهان توو هم

بدهان پدر و مادر تو بلکه آباء و اجداد تو نجاست میکنم و در حضور این جمع شرط می نمایم که ادعای غبن هم نداشته باشم !

خان حاکم و اطرافیان او با شنیدن لطیفه جگرسوز دلک خویش قاه قاه خندیدند و دلک بیگلربیگی سخت خجل و سرافکنده شد .

میرزا احمد دلقک

و نایب غلام

کامران میرزا «نایب السلطنه» پسر عزیز کرده ناصرالدین شاه که از سایر فرزندان شاه قاجار بیشتر مورد توجه (شاه بابا) بود مدت ها سرپرستی حکومت تهران را داشت ، در آن ایام دارالحکومه تهران که امروز استانداری نامیده می شود عده ای نایب داشت که مأموران اجراء استاندار بودند و این نایب ها برای آنکه جلب توجه نایب السلطنه را بکنند و هم بتوانند زهرچشمی از مردم بگیرند هریک خود را به قیافه مخصوصی درمی آوردند ، مثلاً یکی سبیل چخماقی سربالا میگذاشت دیگری سبیل بلند آویخته انتخاب می کرد سومی سبیل کلفت و از بناگوش دررفته برای خود درست می کرد و در عوض بکلی ریشش را میتراشید چهارمی ریش توپی انبوه و سبیل آخوندی میگذاشت .

از نظر لباس نیز عده ای سرداری ماهوت آبی را انتخاب میکردند و جمعی سرداری ماهوت مشکی با گلدوزی مخصوصی می پوشیدند و خلاصه هر کدام به شکل و قیافه ای درمی آمدند و با چماق های نقره مردم را سرکیسه می کردند .

نایب غلام، معروف به نایب عنتری که میگفتند پکروز لوطی بوده و عنتر داشته یکی از نایب های دارالحکومه کامران میرزا بود که سینۀ فراخ - هیکل درشت - ریش مشکی بسیار انبوه و بلند و سبیل کلفتی داشت و در میان صف نایب های دارالحکومه بیش از همه جلب نظر میکرد ولی این نایب غلام با این مزایا يك نقص بزرگی داشت و آن اینکه فاقد (يك تاي) سبیل بود و از این نقص دائماً رنج میبرد .

يك روز كامران ميرزا وقتی از مقابل صف نایب‌های دارالحکومه می‌گذشت و لباس‌های براق و چماق‌های نقره و قیافه‌های آنها را برانداز می‌کرد ناگهان نگاهش به سبیل يك تائی نایب غلام افتاد و از دیدن آن خنده‌اش گرفت و گفت:

- نایب غلام يك تای سبیل را کجا گذاشته‌ای ؟

از این کلام حضرت اقدس والا حضار یا بطور طبیعی یا برای تبعیت و تملق از شاهزاده همه خندیدند .

این موضوع به نایب غلام برخورد و تصمیم گرفت تا مراجعه شاه-زاده این نقص را برطرف کند و برای این منظور وقتی شاهزاده از آنجا گذشت او با عجله خود را بیک سلمانی که با او آشنا بود رسانیده و گفت:

- باید فوراً يك طرف سبیل مرا که جایش خالی است پر کنی !

سلمانی هرچه فکر کرد چگونه و با چه موئی جای خالی سبیل نایب غلام را پر کند عقلش بجائی نرسید و هرچه از خان نایب خواهرش و تمنا کرد که این کار را به وقت دیگری محول کند تا او سبیل مناسبی پیدا کند و به پشت لب نایب بچسباند اوزیر بار نرفت و در عوض شوشکه را از کمر کشید و سلمانی را تهدید کرد و گفت :

- اگر يك تای سبیل برای من تهیه نکنی همین الان شکمت را سفره خواهم کرد.

سلمانی بیچاره از ترس بگریه افتاد و نایب غلام دلش بحال او سوخت و سلمانی را رها کرد و خود نگاه عمیقی در آینه انداخت و بادیدن ریش‌انبوه خود ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت :

- خوبه مقداری از ریشم را قیچی کنم و به سبیلم بچسبانم !

بدنبال این فکرروی به سلمانی کرد و گفت :

دسته‌ای از ریش مرا قیچی کن و به محل خالی سبیلم بچسبان .
سلمانی با ترس و لرز قیچی را حاضر کرد که شروع بکار کند ولی
از بخت بد دستش شروع به لرزیدن کرد .

نایب غلام که خیلی عجله داشت با غضب آمیخته به خشم قیچی
را از چنگ سلمانی بیرون آورد و خود را به آئینه رسانید و مقدار زیادی
از ریش خود را قیچی کرد و تحویل سلمانی داد ، سلمانی هم برای اینکه
از شر نایب راحت شود فوراً آن را به محل خالی سبیل نایب غلام
چسبانید .

خان نایب بعد از اتمام کار دوان دوان بطرف دارالحکومه براه افتاد
غافل از اینکه با بریده شدن مقداری از ریشش قیافه و شکل مضحکتری
پیدا کرده بود .

با این قیافه نایب غلام خوشحال و خندان وارد دارالحکومه شد
و از همان قدم اول هرکس او را دید زیر لب خنده کرد ، بزودی این خبر
مضحک میان همکاران او و مستخدمین و رؤسای دارالحکومه پیچید و
چند دقیقه بعد دسته‌های دو یاسه نفری این طرف و آن طرف بدور هم جمع
شده بودند و با بیان وضع مسخره نایب می‌گفتند و می‌خندیدند ولی کسی
بروی نایب غلام نمی‌آورد تا آنکه صدای سم اسب‌های کالسکه شاهزاده
بگوش رسید و تمام نایب‌ها و حاضران در دارالحکومه صف کشیدند تا
برای تعظیم آماده شوند ،

نایب غلام بیش از همه سینه خود را جلو می‌داد و سعی داشت
سبیلش را به حضرت والا نشان دهد ، نایب السلطنه وقتی نگاهش بچهره

نایب غلام افتاد و محل خالی ریش او را دید بار دیگر خنده اش گرفت و گفت :

- نایب غلام این چه شکل مضحکی است ؟ این دفته چرا ریش

پکنا شده است ؟

میرزا احمد دلقک که حاضر بود تعظیمی کرد و گفت :

- قربان نایب غلام از ریش گرفته به سبیل پیوند کرده است !

صدای خنده نایب السلطنه بار دیگر بلند شد و حضار بخنده افتادند

و این موضوع در آن روزها مدت ها نقل محافل تهران بود و از آن روز

به بعد این ضرب المثل معروف شد که می گویند :

- فلانی از ریش گرفته به سبیل پیوند کرده است .

شیخ حمدالله

دلقت ظل السلطان

هزل در کلام چون
نمک در طعام است .
عبید زاکانی

ظل السلطان^۱ حاکم معروف اصفهان چون پدرتاجدارش ناصر -
الدین شاه قاجار مرد شوخی بود که درعین اقتدار و سنگدلی با اطرافیان
شوخی های زیادی می کرد .

اطرافیان حضرت والا با آنکه فوق العاده از او وحشت داشتند و

۱- ظل السلطان - سلطان مسعود میرزا، بزرگترین پسران ناصرالدین
شاه، در سال ۱۲۶۷ هـ . متولد شد و چون مادرش عقدی نبود بولیعهدی انتخاب
نشد ، در جوانی حکومت اصفهان و شیراز را داشت بعد کردستان و لرستان و
خوزستان و کرمانشاه و همدان هم بر قلمرو حکمرانی او افزوده شد .

بواسطه مظلوم و خرنریزی هائی که مرتکب شد مردم برضد او شورش
کردند و ناصرالدین شاه در سال ۱۳۰۶ هـ . او را به تهران خواست و اتمام
مناصب خلع کرد ، پس از مدتی فقط حکومت اصفهان را پاداد . در زمان
محمد علی شاه در سال ۱۳۲۵ هـ . در اثر شورش و قیام مردم اصفهان بحکم
مجلس شورای ملی معزول گردید اما در سال ۱۳۲۶ هـ . محمد علی شاه او را
بحکومت فارس منصوب کرد .

هر لحظه امکان داشت که جلادهای شاهزاده با يك اشاره اوسرازبدنشان جداسازد ، متلكهای پرمغز و عمیقی بارش می کردند و ایشان از این متلكها وجواب های بموقع لذت می بردند و گاهی بگوینده انعام های خوبی هم میدادند ولی چون همه باصطلاح از اخلاق سگ او باخبر بودند و به خنده ها و به قهقهه های خان حاکم اطمینانی نداشتند از ترس جان خود پیش او کمتر متلك می گفتند و بندرت بساحت مقدس ایشان جسارت میورزیدند .

با همه کج خلقی و سنگدلی ظل السلطان، همواره دلقکهای مختلفی بقصر خان حاکم رفت و آمد داشتند که موجبات انبساط خاطر او و اطرافیانش را فراهم میساختند .

از جمله معروفترین این دلقکها شیخ حمدالله دلقک مشهور اصفهان بود که هیکلی درشت و فربه و شکمی گنده داشت و با حرف ها و حرکات خنده آورش همه را به نشاط می آورد .

رقص شیخ حمدالله

روزی در یکی از مهمانی های شاهزاده که جماعتی از رجال و شاهزادگان بزرگ قاجار از تهران به اصفهان رفته و مهمان حضرت والا بودند، شیخ حمدالله دلقک بدون مقدمه از جای پرید و رقص مفصلی کرد. در این رقص شیخ چنان مهارتی بخرج داد که صدای خنده مهمانان شاهزاده به آسمان رفت و مجلس مهمانی مبدل به يك پارچه تفریح و سرور شد چیزی که بیش از همه بگرمی بازار شیخ حمدالله کمک میکرد اندام بزرگ و شکم گنده او بود که مرتباً بالا و پائین می رفت و چرخ می خورد و منظره مضحکی ایجاد می نمود .

ظل السلطان که از شدت خنده اشک به چشم آورده بود و بعلت گرمی مجلس و خوشی مهمانهای عزیزش خیلی سرکیف بود پس از آنکه رقص شیخ حمدالله تمام شد روبه او کرد و گفت :

- مرتبکه تو با این هیکل چاق و شکم گنده خجالت نمی کشی اینطور میرقصی ؟

شیخ حمدالله دلقک بدون ملاحظه از ظل السلطان و مهمانها گفت :

- خود اقدس حضرت والا هم اگر پاش بیفتد میرقصید !
جواب دلقک اصفهانی بیشتر بگرمی مجلس کمک کرد و باعث خنده حضار گردید ولی ظل السلطان ناگهان بغضب فرو رفت و گفت :
- احمق مزخرف نکو .

دراثر غضب شاهزاده حضار بوحشت افتادند زیرا هر آن ممکن بود شاهزاده میرغضب را صدا کند و بزندگی دلقک بیچاره خاتمه دهد ولی شیخ حمدالله با کمال شهامت و خونسردی گفت :

- مزخرف نمی گویم بلکه حقیقتی را عرض کردم !
از این کلام دلقک شاهزاده بیشتر متغیر شد و گفت :
- این حقیقت را باید ثابت کنی والا الساعه دستور میدهم این شکم گندهات را جلوی روی همه پاره کنند !
شیخ حمدالله گفت :

- ثابت می کنم ، آیا اگر کسی صد تومان بشما بدهد حاضر میشوید مثل من رقص شکم بکنید ؟
ظل السلطان گفت :
- نه !

- اگر هزار تومان بدهد ؟

- نه !

شیخ حمدالله که شکار را بدام نزدیک می‌دید مجدداً پرسید :

- اگر يك کرور تومان بدهد ؟

در اینجا شاهزاده بفکر فرو رفت و سکوت کرد و این سکوت موجب

شد که مهمانها بخنده افتادند و خود شاهزاده هم قاه قاه خندید !

در آن ایام که مالیات یکساله کشور ایران به چهارصد هزار تومان

نمیرسید و يك کرور تومان قیمت یکصد پارچه ده‌آباد بود البته برای

شاهزاده ارزش داشت که در مقابل چنه دقیقه رقص شکم این پول هنگفت

را بگیرد !

سکوت و خنده شاهزاده که دلیل رضایت و مجاب شدن او بود جان

شیخ حمدالله را نجات داد ، ظل‌السلطان گفت :

- مگر تو هر دفعه يك کرور تومان برای رقص شکم می‌گیری ؟

شیخ حمدالله دلّك گفت :

- قربان صد تومان مرحمتی شما برای من هماغدر ارزش دارد

که يك کرور تومان برای شما !

بار دیگر شاهزاده و بدنبال او تمام حضار بخنده افتادند .

سید برانی (بورانی)

دلّك معاصر ناصرالدین شاه

هزل پوسته‌ای است که
در درون خود واقعیت‌ها
را پنهان کرده است

دنیاى مسخره‌ای است هر کسى برای جلب نظر دیگران سعی می‌کند بیک وسیله‌ای متوسل شود یکی از عجب‌ترین این وسائل تظاهر به تنفر از چیزی است مثلاً يك نفر در بین مردم شایع می‌کند که فرضاً از (کدو حلوائی) بدش می‌آید دیگری با شنیدن لفظ (دنبه) آتشی میشود سومی از (سیب زمینی) متنفر است و اگر کسى اسم آن راجلوی او بیاورد وای بروز گارش، چرا راه دور برویم موقعی که با خانواده خود در (تهران محله عرب‌ها) سکونت داشتیم جوانی بود که بمحض شنیدن اسم (گوجه فرنگی) با عصبانیت سردرپی گوینده می‌گذاشت ومدتی وقت و کار خود را صرف این عمل می‌کرد، عاقله مردی بود که شغل کفاشی داشت و از (زیتون) بیزار بود وقتی اسم (زیتون) پیش او برده میشد هرچه فحش بود نثار گوینده می‌کرد و اگر زورش میرسید يك کتک حسابی هم باو میزد - پیرمرد دوره‌گردی بود که می‌گفتند نام فامیلش (تک‌سوار) است و بچه‌ها هر وقت او را می‌دیدند گردش را می‌گرفتند و يك صدا (سگ‌سوار)

صدایش میزدند و پیرمرد بینوارا که در آستانه کوری بود بسختی منقلب می‌کردند - مرد تهیدستی بود که به (کلکه) شهرت یافته بود و ظاهراً دیوانه هم بود و یا شاید دیوانه‌اش کرده بودند! بیچاره هر موقع وارد محله میشد بچه‌ها بدنبالش می‌افتادند و باگفتن (کلکه!.. آی کلکه!) او را با سرحد جنون می‌کشانیدند و او نیز رو در روی همه می‌ایستاد و نیم‌ساعت تمام باحرارت خطاب به آنها می‌گفت:

- پدرتون کلکه - مادرتون کلکه - وجودتون کلکه - دینتون کلکه - ایمنتون کلکه (و بالاتر از این حرف‌ها). از این قبیل افراد در هرکوی و برزن فراوان یافت میشود در گذشته هم بودند، این نکته مسلم است که عده‌ای از ایشان واقعاً از شنیدن بعضی از الفاظ و کلمات آتشی میشوند و نسبت بآن حساسیت دارند ولی جمع دیگر تظاهر می‌کنند و قصدشان جلب نظر دیگران و احیاناً خنده و تفریح و بالاخوه شوخی و مسخرگی است.

...

سید ابوطالب معروف به برانی (بورانی) سیدی بود چاق - خوش هیکل - خوش صورت باریش بلند و چهره نورانی و حرکات و کلمات بامزه. سید ابوطالب از دلقک‌های عصر ناصری بود که براست یا دروغ از برانی (بورانی) بدش می‌آمد و این تنفر را سرمایه خودش قرار داده بود. هرکس جلو او کلمه برانی را تلفظ می‌کرد رنگش سیاه می‌گشت و رگهای گردنش بلند میشد و بدون ترس از موقعیت و مقام طرف باو حمله می‌کرد و تا می‌توانست او را کتک میزد.

ظل السلطان و جماعتی از رجال که سید را می‌شناختند غالباً از این

وضع تفریح می کردند و کلمه (برانی) را ضمن عبارت خود جلو سید می گفتند و از عصبانیت سید وحمله و کتک زدن او می خندیدند.

۱- محمد حسن خان اعتماد السلطنه وسید (بورانی)

محمد حسن خان اعتماد السلطنه با وجود آنکه از دلقک های درباری خوشش نمی آمده است مع هذا در چند قسمت از روزنامه خاطرات خود بآنها اشاره کرده است که برای اثبات وجود دلقک ها و یا بقول روزنامه خوان مخصوص شاه (ملقک ها) مدارک جالب توجهی است اعتماد السلطنه در تاریخ چهارشنبه ۱۳ رمضان سال ۱۳۱۱ قمری می نویسد:

«..... مجلس تحویل امسال از سال گذشته پر جمعیت تر و بی نظم تر بود مثلاً در جرگه علما شیخ شیپور دلقک وسید بورانی (برانی) ملقک جلوس نموده بودند.»

۲- سید ابوطالب برانی (بورانی)

و ناصرالدین شاه

در زمان ناصرالدین شاه ظل السلطان حاکم مقتدر اصفهان بجهتی مورد غضب شاه بابا قرار گرفت و مدت ها معزول و منکوب و تحت نظر بود تا اینکه عده ای از رجال و بزرگان قاجار از او وساطت کردند و شاه هم بشرایطی از تقصیرش گذشت و او را عفو کرد. (۱)

۱- مرحوم عبدالله مستوفی در کتاب (زندگانی من) جلد اول صفحه

۳۷۶ در مورد عزل ظل السلطان چنین می نویسد: (معلوم نیست [اهین السلطان] با چه مقدماتی شاه را برای این کار حاضر کرد شاید کثرت توجه رجال کشور را بقیه پاورقی در صفحه بعد

ظل السلطان برای اینکه جای سابق خود را نزد پدرش بگیرد و دوباره فرمان حکومت اصفهان و فارس را بدست آورد روزی ناصرالدین شاه و صدراعظم و جمعی از شاهزادگان درجه اول دربار را بمنزلش که در (کاخ) پارک مسعودیه (وزارت فرهنگ سابق) بود به مهمانی دعوت کرد. مهمانی بسیار باشکوهی بود و در آن مهمانی اشیاء گرانبهایی تقدیم خاک پای همایونی نمود که از جمله آنها یک قاپ و قدح بزرگ از زر ناب بود که قاپ آن پر از انواع جواهرات قیمتی و قدح آن مملو از اشرفی بود.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

بظل السلطان بازیرکی در نزد شاه جلوه داده باشد. در هر حال در اواخر پائیز ۱۳۰۴ در حالیکه شاهزاده برای کارهای سال بعد خود به تهران آمده و در عمارت مسعودیه با حول و حوش خود متوقف گشته بود، دستخط شاه را نسبت بانفصالش از حکومت‌های خود دریافت کرده و بعد از چندی بمقر قدیمی خود اصفهان که تنها حکومتی بود که برای او باقی گذاشته بودند مراجعت نمود. این نقل و تحویل، در خارج پایتخت سروصدائی برپا نکرد. نایب‌الحکومه‌ها که اکثر از رجال درباری بودند در محل‌های خود باقی ماندند. تنها سروکار آنها مستقیماً با مرکز شد اما مردم پایتخت از این کار بی‌اندازه خشنود شدند بدرجه‌ای که اشعاری هم برای این عزل و اتصال ساخته و بچه‌ها در کوچه و بازار خواندند، از این قرار:

ستاره کوره ماه نمیشه	شاهزاده لوچه شاه نمیشه
تو بودی که هارک میساختی؟	سر درولاک میساختی؟
پشتا دادی به پستی	صارم الدوله را تو کشتی
کفشاتا گیوه کردی	خواهر تا بیوه کردی

در این مجلس برای مسرت خاطر ملوکانه انواع وسائل تفریح را فراهم کرده بودند و چون ناصرالدین شاه شوخ طبع بود و از خوشمزگی‌های دلقک‌ها خیلی خوشش می‌آمد ظل‌السلطان مخصوصاً سیدبرانی (بورانی) دلقک شیرین و معروف را هم در این مهمانی دعوت کرده بود.

وقتی ناصرالدین شاه و همراهان وارد پارک مجلل مسعودیه شدند شاه در جایگاه مخصوص قرار گرفت و مدتی استراحت کرد ناگهان سید ابوطالب وارد شد.

تا آن زمان ناصرالدین شاه سیدراندیده بود و اصلاً او را نمی‌شناخت عمامه بزرگ، قیافه موقر و هیکل برازنده سید که بنظر میرسید یکی از علمای بزرگ اسلام است در شاه تاثیر کرد و نگاه عمیقی بجانب او انداخت و هر لحظه انتظار داشت که سید را باو معرفی کنند.

ظل‌السلطان وقتی مجلس را آرام یافت یکی یکی مهمان‌ها را معرفی کرد تا رسید بسید ابوطالب، در این هنگام مکشی کرد و پس از چند لحظه چنین گفت:

- ایشان آقای سید ابوطالب معروف به (سید بورانی) میباشند که بخاک پای مبارک معرفی می‌کنم! هنوز این جمله در فضا محو نشده بود که سید از جا در رفت و رنگش مثل قیر سیاه شد و بدون ملاحظه از ناصرالدین شاه بطرف ظل‌السلطان حمله برد.

ظل‌السلطان وقتی دید سید بطرف او میدود از طرف مقابل فرار کرد. سید عباراییک طرف انداخت و به تعقیب او پرداخت. ظل‌السلطان چون

راه فرار را هر طرف مسدود دید خود را باستخر بزرگ پارك رسانید و
 و درحالی که خنده‌کنان استغاثه می‌کرد و از سید معذرت می‌خواست همچنان
 بدور استخر مشغول دویدن شد.

سید درحالی که شکم‌گنده‌اش بالا و پائین میرفت و وضع مضحکی
 بخود گرفته بود (هن‌وهن) کنان بدن‌بالش میدوید تا آنکه در نزدیکی شاه
 ظل‌السلطان را گرفت و بدون ترس از مقام و موقعیت شاهزاده و یا ملاحظه
 از شاه او را بزمین خوابانید و بامشت و لگد شروع بزدنش کرد!

ناصرالدین شاه که بعد از چند لحظه متوجه جریان شده بود مرتباً
 می‌خندید و از شدت مسرت روی صندلی خود بندنبود.

ظل‌السلطان در حالی که روی زمین افتاده بود و کتک می‌خورد
 برای تکمیل خوشمزگی دائم فریاد می‌زد:

- مگر من چه گفتم؟ مگر این کلمه چه عیب‌داره؟!

سید با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی شده گفت:

- آن غلطی که کردی باز یادآوری می‌کنی؟!

بالاخره ظل‌السلطان به‌شاه پناه برد تا او را از دست سید خلاص
 کند و شاه با اشاره دست فرمان داد و سید چند قدم عقب رفت و ظل‌السلطان
 که شوخی شوخی مقداری کتک نوش جان کرده بود از چنگ سید جوشی
 نجات یافت و بسرعت از جا برخاست و به مرتب کردن سر و وضع
 خود پرداخت.

آن روز بازار سید خوب گرفت و وقتی حضار دیدند شاه از دلک-

بازی سید خوشش آمده است هر يك بفكر افتادند كه از اين وضع استفاده كنند و بيشتر موجبات تفریح خاطر خطير قبله عالم را فراهم سازند .

دراین موقع شاهزاده امير كبير كه از پسران خوب و عزيز كرده ناصرالدین شاه بود خطاب بسید گفت:

- آقا مگر (برانی) چیز بدی است كه اوقات شما را اینطور تلخ می كند؟

هنوز آخرین كلمات از دهان شاهزاده بیرون نیامده بود كه سید بطرف او حمله كرد و شاهزاده پا بفرار گذارد و پس از آنكه يك دور اطراف استخر بزرگ پارك دويد پشت سر پدرش ایستاد و بشاه پناه برد و سید به رعایت حریم سلطنت دیگر پیش نرفت در این موقع ناصرالدین شاه گفت:

- عجیب است! برانی چیز بسیار خوبی است و ما هر روز درموقع ناهار می خوریم.

باز ابروان سید درهم رفت و رگ های گردنش بلند شد و از زیر چشم نگاه غضب آلودی بجانب قبله عالم انداخت و غرش كنان گفت:

- بتو يك نفر جسارت نمی كنم!

- چرا بمن جسارت نمی كنی؟

سید ابوطالب (برانی) گفت:

- برای آنكه هم عقلت از من كمتره و هم زورت بيشتر!!

این جواب بموقع صدای قهقهه ناصرالدین شاه بلند شد و حضار

نیز از خنده روده بر شدند و شاه امر کرد انعام خوبی بسید بدهند. ۱ و ۲

-
- ۱- بورانی (بضم باء) خوراکی است از اسفناج یا بادمجان یا کدو سرخ شده تهیه میشود. (فرهنگ امیر کبیر).
- ۲- ادیب الممالك فراهانی قائم مقامی درباره وجه تسمیه بورانی چنین گفته است:

شنیده‌ام که زکشك و کدو برانی را	کنیز مطیع (بوران) برای مامون پخت
هر آنکه زان پس آمخت و پخت بورانی	ز دست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند	که شاد باد به مینوروان بوران دخت

نواب سنطور زن

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات خود نواب سنطور زن را اینگونه معرفی کند :

جمادی الاولی سنه ۱۳۰۳ قمری .

یکشنبه ۱۶ - دربخانه آمدم . تا ساعت چهار خدمت شاه بودم تفصیلات امشب و امروز اینکه نواب سنطور زن که این شخص محمدعلی نامی است اصفهانی میگوید سید و از اولاد صفویه است این شخص چندسال قبل تهران بود سنطور میزد و درخانه‌ها دلخکی (دلفکی) میکرد و درمحفلی چنانچه باین سمت بان خود من آشنا شد ، اوقاتی که جوان بودم در بیست و سه سال قبل زنی را سه تومان گرفت به اسم دختر آقا محمد حسن رضا قلی بیک که ازجنده‌های مشهورمشهد و طهران بود برای من آورد و من رغبت باو نکردم به میرزا محمد علی محلاتی که با من بود بخشیدم . حالا چند سال است اصفهان رفته درخدمت ظل السلطان است من شنیده بودم خیلی معتبر شده اما نمیدانستم چطور شده . الحال شاهزاده او را طهران آورده و قبل از ورودش به طهران خدمت شاه تعریف زیاد کرده بود که شخص معتبری است . در سال هزارتومان حاصل املاک دارد و ندیم خوبی است .

امروز او را حضور شاه آورده بود . بعضی عبارات رذل و هزل
عرض کرده بود . من جمله گفته بود :

«من ده دوازده زن دارم با وجود این جلق میزنم و کبوتر بازی
میکنم و بادبادک هوا میکنم . این شاهزاده دیوانه است :

متصل کار میکند میخواند و مینویسد ، با من کبوتربازی نمیکند!
از این حرفهای ناقابل، شاهنشاه مفتون حالت او شده بود که دربخانه
رفت، در اطاق انتظار صحبتی از او شد، بعد در حضور همایون تعریف
زیاد از او کردند . محقق که او را خوب میشناخت گفت :

این نواب سنطوری معروف است . اینقدرها نقل ندارد .

حكيم الممالك عرض کرد :

- اگر شما طالب این قبیل مردمان هستید من حاضریم که بهتر از
او دلخکی کنم.

خلاصه شاهزاده ظل السلطان اگر هزار دشمن میداشت بقدری که
معرفی نواب سنطوری او را نزد والد ماجدش بی اعتبار کرد و در انتظار
مردم او را خفیف العقل جلوه داد معاندین او نمی توانستند بکنند .

یوزباشی و ظل السلطان

می گویند در یکی از زمستان های خیلی سرد که برف سراسر دشت و هامون را در خود گرفته بود يك روز ظل السلطان سوار کالسکه مخصوص خود شد و عازم اصفهان گردید .

در این سفر یوزباشی (بنا به قولی یوسف جبلی پدر یوزباشی- اصفهانی) نیز همراه او بود و در عقب کالسکه که کوچکتر از محل خان بود و بوسیله پنجره کوچکی با قسمت جلو ارتباط داشت بین وسایل سفر حاکم نشسته بود و ضمن مراقبت از ظل السلطان ، گاهی سرش را از پنجره به قسمت خان حاکم آورد و با لطیفه ای شیرین و حکایتی مناسب سر او را گرم می ساخت.

یوزباشی در حقیقت دلقك و مسخره مخصوص ظل السلطان بود و در اغلب مسافرت های داخلی خان حاکم را همراهی می کرد .
داخل کالسکه بخصوص در قسمت ظل السلطان خیلی گرم و نرم بود ظل السلطان در حالی که قلبانی زیر لب داشت از پشت شیشه کالسکه به بیرون و ریزش برف می نگریست . سورچی بیچاه هم آن بالا و در زیر برف نشسته بود و از شدت سرما بخود می پیچید و اسبهای بینواتر از خود را بضرب شلاق بجایو میراند .

در این بین ظل السلطان سر از کالسکه بیرون کرد و خطاب به سورچی گفت :

«آهای سورچی؟

«بله خان حاکم؟

«هوا چطوره ؟

«خیلی سرده حضرت اجل ؟

ظل السلطان لبخندی زد و سر را بدرون برد . چند دقیقه بعد پس از اینکه پکی به قلیان زد دوباره سر را بیرون آورد و گفت :

«سورچی!..... به سرما بگو هرچه دلت می خواهد سرد کن و همه جا را زیر برف و یخ بپوشان ولی بدان که ظل السلطان جایش راحت است و باو کاری نمی توانی بکنی !

سورچی که از سوز سرما نای حرف زدن نداشت در حالی که همچنان می لرزید از آن بالا با حیرت به ظل السلطان نگریست و گفت - ج - ج ، چشم قربان بهش می گم !

لحظه ای سکوت برقرار شد ، بار دیگر ظل السلطان بلندتر از هربار فریاد کشید:

- آهای مردك سورچی!..... چه شد؟... باو گفتی ؟

سورچی که از فریاد ظل السلطان یکه خورده بود ، برف ها را از روی پیشانی و ابروان خود بکناری زد و گفت :

- بله خان حاکم بهش گفتم .

- چه جواب داد ؟

سورچی چه می توانست بگوید ، در این وقت یوزباشی سرش را

از پنجره عقب کالسکه بدرون آورد و گفت:

- از من بپرسید خان ، گفت ، حالا که زورم به حاکم گردن کلفت
و پولدار اصفهون نمیرسد و نمی‌تونم باو کاری بکنم پس پدر، پدر سوخته
سورچی او را که در آن بالا زیر برف نشسته است درمی‌آورم!
ظل السلطان از این حرف بموقع یوزباشی بشدت خندید و بالاپوشی
جهت سورچی پرت کرد تا بتن‌کند و خود را از سرما محفوظ بدارد.^۱

۱- در فصل دلقک‌های دوره گرد ، چند داستان از یوزباشی اصفهانی

نقل شده است که می‌گویند پسر یوزباشی زمان ظل السلطان است .

حاج میرزا زکیخان

دلک دربار احمد شاه قاجار

حاج میرزا زکیخان دلک کوتوله و خوشمزه دربار احمد شاه قاجار آخرین پادشاه سلسله قاجاریه بود که در بین مردم به چلغوز میرزا شهرت داشت و با وجود بینی دراز و قد کوتاه و صورت کشیده و زشت دارای شجاعتی بی مانند و قلبی رئوف و مغزی متفکر بود .

معروف است که حاج میرزا زکیخان وقتی دید رجال مملکت نام باغهای خود را باسم خویش (احتشامیه) - (زعفرانیه) - (داودیه) و از این قبیل گذارده اند او هم نام باغ شهری خود را (چلغوزیه) گذاشت ! با برجیده شدن سلسله قاجاریه موضوع دلکبازی نیز به یکباره از بین رفت و از این زمان دیگر پای دلکها به دربار ایران راه نیافت و بساط مسخرگی با همه خوبی ها و بدیهایش از دربار ایران برجیده شد چرا که دوران مسخرگی به پایان رسیده بود و زمان کار و کوشش آغاز گشته بود .

شوخی دلک دربار با اهالی قم

حاج میرزا زکیخان دلک دربار احمد شاه قاجار روزی شیطنتش گل کرد و دست به تلفن برد و از محل دربار بتولیت قم تلفن زد و خیلی

جدی گفت :

- توجه داشته باشید که اعلیحضرت همین روزها به قم تشریف فرما می شوند .

بدنبال این تلفن روز بعد و روز سوم هم به قم تلفن زد و تأکید کرد :
- قبله عالم بزودی عازم قم خواهند شد .

عصر همان روز مجدداً تلفن را برداشت و به نایب التولیه بیچاره که خیال میکرد طرف صحبت او حتماً وزیر دربار و یا یکی از نزدیکان شاه است گفت :

- مواظب باشید تشریفات کاملاً رعایت شود و در خرج نیز مضایقه نکنید .

و بالاخره در آخرین تلفن خود به نایب التولیه گفت :

فردا اعلیحضرت و همراهان ایشان به قم نزول اجلال خواهند فرمود و پیش از آنکه نایب التولیه فرصت سؤال کردن پیدا کند تلفن را قطع کرد .

دلچسپ نیم و جیبی دربار بعد از هر تلفن با خوشحالی دستها را بهم مالیده و مثل بوزینه ها به جست و خیز می پرداخت و دیوانه وار مشغول خندیدن می شد .

از آن طرف بشنوید خدام آستانه ، بزرگان و مردم شهر به محض شنیدن این خبر تمام شهر را آب و جارو کردند و بازار قم و صحن مطهر حضرت معصومه را آذین بستند و همه جا را فرش و قالیچه گسترده و چلچراغ های متعددی به در و دیوار آویخته و روز مقرر غذاهای مختلفی پختند و بین فقراء و مستمندان شهر تقسیم کردند و بعد از خاتمه این کارها

خدام و نایب‌التولیه و علما و عده‌ای از مردم تا چند فرسخی قم به پیشواز آمدند، يك ساعت، دو ساعت، سه ساعت، همچنان ایستادند و انتظار کشیدند و چشم براه دوختند ولی از شاه و همراهان او خبری نبود. کم‌کم همه نگران شدند و بالاخره با صلاح‌دید نایب‌التولیه بعد از چندین ساعت معطلی و ناراحتی دست از پا دراز تر به منزل‌های خود باز گشتند و هر آن‌گوش بزنگ خبر ورود شاه و همراهان او بودند و تا صبح خواب به چشم آنها راه نیافت.

روز بعد و روز سوم و چهارم نیز با همان تشریفات از شهر خارج شدند و در چند فرسخی منتظر رسیدن شاه ماندند و عاقبت بعد از ۵ روز انتظار کشیدن و دادن غذای مفت و مجانی به مستمندان تازه فهمیدند که شاه اصلاً قصد آمدن به قم را نداشته است و بدنبال این خبر وسائل جشن و چراغانی را جمع کردند و دنبال کاروکاسبی خود را گرفتند.

نایب‌التولیه در این میان از همه بیشتر صدمه کشیده بود و مردم آنهمه ناراحتی را از چشم او می‌دیدند قضیه را محرمانه توسط وزیر دربار بعرض شاه رسانید.

احمد شاه بمحض شنیدن این خبر سخت عصبانی شد و فریادکنان گفت:

- کی این فضولی را کرده؟

حاضران با ترس و لرز بعرض رسانیدند:

قبله عالم بسلامت باشد گویا این کار حاج میرزا زکیخان باشد! احمد شاه دستور داد که حاجی میرزا زکیخان را که از ترس غضب شاه مخفی شده بود پیدا کرده و بحضور آوردند. وقتی که حاجی میرزا

زکیخان بحضور احمد شاه شرفیاب شد شاه سخت بوی پر خاش کرد و گفت:

- این چه فضولی بود که کردی ؟ !

دلّك ناقلاى دربار كه مانند كودكان ده دوازده ساله جنه‌ای ریز

و كوچك داشت تعظیمی كرد و گفت :

قربان عقل هر كس باندازه جنه‌اش می باشد .

احمد شاه فریاد زد :

- تو آبروی ما را بردی .

حاج میرزا زکیخان بار دیگر تعظیمی كرد و گفت :

- چون شما سلامت باشد لا اقل يك مشت فقیر و بیچاره به نون و

نوالی رسیدند و شهر برای چند روز آب و جارو شد همین خودش کلی

ثواب داره !

و چون دید هنوز شاه در غضب است گفت :

- من بجزیران این بی ادبی حاضرم اعلیحضرت را با تمام همراهان

در (چلغوزیه) خودم بضيافتی دعوت كنم !

غضب احمد شاه از شنیدن (چلغوزیه) بیشتر شد و در آن حال

فریادكنان روی به اطرافیان كرد و گفت :

- این پدر سوخته چه می گوید ؟ !

مرحوم نظام السلطنه كه در آنجا حضور داشت از دلّك دربار شفاعت

كرد و بعرض رسانید .

- اعلیحضرتا... چلغوزیه اسم باغ بزرگی است كه حاج میرزا زکیخان

در خیابان فخرآباد درست كرده و مانند باغ‌های سلطنتی زیبا و جالب است .

احمد شاه از این حرف خندید و اشاره‌ای بسمت دلقک دربار کرد

و گفت :

- بروگم شو تا هیکل نحس تو را نبینم و زبان فضول تو را نشنوم

نه شوخی تو مثل انسان است نه باغ تو ! ۱

۲- حاج میرزا زکیخان و حاج نایب چلوئی

حاج میرزا زکیخان یکروز به چلوکبابی حاج نایب تلفن زد و گفت:

- الو . . . چلوکبابی حاج نایب ؟ . . .

- بله بفرمائید ،

- اینجا منزل امیر اسعد است آقا امروز عده زیادی مهمان دارند

خواهش می‌کنم پنجاه ظرف چلوکباب سلطانی با دوغ و ماست و تخم- مرغ و سایر مخلفات سرظهر بفرستید منزل .

حاج نایب که خودش تلفن را برداشته بود پرسید :

- جنابعالی ؟

دلقک مردم آزار دربار که میدید الان کار خراب میشود بلافاصله گفت

- آقا می‌فرمایند آبروی ما را جلوی مهمانها نبری غذا خیلی

خوب باشد سرظهر هم به منزل برسونی !

حاج نایب که امیر اسعد را بخوبی میشناخت دیگر کنجکاوی نکرد

و دستور داد ظرف‌های آماده غذا را به منزل امیر ببرند خودش هم نظارت

کرد تا ظرف‌ها تمیز و چلوکباب خوب باشد .

سرظهر بود که خانم امیر اسعد شنید در میزنند و چون در منزل را

۱- عبید زاکانی داستانی از یک مرد قزوینی دارد که نزدیک به مضمون

حکایت فوق است .

گشوددید ظرف چلوکباب است که به داخل منزل می آورند نوکروکلفت منزل با دیدن سینی های غذا تعجب کرده و از خانم پرسیدند :

- خانم مگه امروز مهمان دارید ؟

خانم خانه بتصوراینکه امیراسعد آن روز عده ای را دعوت کرده و چون فرصت سفارش غذا نداشته دستور آوردن چلوکباب داده در جواب آنها گفت :

- منم نمیدونم گمان می کنم آقا مهمان داشته باشند غذاها رابه اطاق مهمانخانه ببرید و مرتب روی میز پذیرائی بچینید .

چند دقیقه بعد امیراسعد به منزل آمد و وقتی خانم ماجرای آوردن ظرف های غذا را برای او تعریف کرد امیراسعد به تعجب شدیدی دچار شد و گفت :

- من کسی را بمنزل دعوت نکرده ام و سفارش چلوکباب نداده ام حتماً اشتباه شده الان به حاج نایب تلفن میکنم بفرستد ظرف های غذا را ببرند .

دراین لحظه که آقا و خانم باهم صحبت می کردند در منزل بصدا درآمد ، نوکرها دویدند و در را باز کردند .

بمحض باز شدن در منزل یکمرتبه حاج میرزا زکیخان و چهل ونه نفر گدای گرسنه و سروپا برهنه مثل لشکر سلم و تور پشت سرهم وارد خانه شدند مگر کسی جرات میکرد جلوی آنها را بگیرد !

امیراسعد تا چشمش به حاج میرزا زکیخان افتاد فهمید که این دسته گل را او به آب داده است و چون می دانست که این کوتوله انسان دوست طرف توجه شاه است با لحن آرامی از او پرسید :

- حاجی میرزا زکیخان این چه بازی است که درآورده‌ای ؟

دلّک دربار در جواب گفت :

- قربان اولاکه سلام عرض می‌کنم ثانیاً اینکه شام و ناهار سرکارعالی

را که نباید همراهش رجال و اعیان بخورند آخه این بدبخت‌ها هم حق دارند !

حاج میرزا زکیخان بدنبال این حرف گداها را به اطاق پذیرائی راهنمایی کرد و چون همه پشت میز قرار گرفتند خطاب به آنها گفت :

بچه‌ها بنشینید و یک شکم سیر بخورید و دعا شو بچون امیر اسعد بکنید

بعد در مقابل چشمان متعجب امیر اسعد و خانم منزل و کلفت و نوکرهای متعدد که با حیرت باین صحنه می‌نگریستند هر کدام یکطرف چلوکباب را پیش کشیدند و مشغول خوردن شدند .

دماغ حاج میرزا کیخان

روزی دلّک دربار بعلت بدهکارهای زیادی که بالا آورده بود خانه خود را فروخت و قسمتی از دین خود را پرداخت ولی چون پول حاصل از فروش خانه کفاف تمام بدهی او را نمیداد بدین یکی از دوستانش رفت و باو گفت :

- قرض تا خرخره ام را گرفته و برای پرداخت مازاد بدهی خود باید از مردم کسب اعتبار کنم ولی چون شهرت یافته که بدهکارم دیگه کسی بمن قرض نمیده باید هر طور شده یکی را پیدا کنم و گوشش را ببرم و فعلاً چند تا طلب کار جمع راند و کنم تا به پله برسه .

دوست دلقك دربار لبخندی زد و گفت :

- مرد مؤمن تو که با دربار رفت و آمد داری و باید کار و بارت از اینها بهتر باشد ؟

پس پولهایی را که از اعلیحضرت و درباریان میگیری چکار می کنی ؟

حاج میرزا زکیخان هیکل مضحك خود را قدری جابجا کرد و گفت :
- ای بابا مگه زن و بچه میگذارند پولی برای آدم بمونه الان مدتی است که هرچی پول درمیارم خرج تحصیل پسر بزرگم می کنم تا بلکه اقلا او بعدها برای خودش آدمی بشه و مثل من برای بدست آوردن يك لقمه نون آنقدر باین دروآن در نزنه و در هذاب و زحمت نباشه ، تو غافلی الان من چقدر دشمن دارم همین روزهاست که جل و پلاس ما را جمع کنند و با يك اردنگی از دربار بیرون بیندازند الان دیگه مثل سابق نیست و دلقك های دربار ارج و قرب گذشته را ندارند من باید فکری برای آینده اهل و عیالم بکنم خدا سایه شاه را از سر ما کم نکنه زبونم لال گوش شیطون کر اگر يك روز شاه نباشد حساب من یکی که پا که .
این گفتگوی دوستانه مدتی بطول انجامید سرانجام دوست دلقك دربار خطاب باو گفت :

ببینم حاجی راستی اگر کسی پیدا شود که صد هزار تومن بتو بدهد و در عوض بینی تو را ببره آیا حاضر بقبول این پول می شی ؟
دلقك دربار که از این پرسش نابجا و چندان آور ناراحت شده بود از دوستش پرسید :

- آدم حسابی این چه سئوالیه که از من می کنی البته که

حاضر نمی‌شوم .

دوستش گفت :

- پانصد هزار تومن چطور ؟

حاج میرزا زکیخان گفت :

- نه بابا . نه اگر يك ميليون تومن هم بدهند حاضر باین کار

نمی‌شوم خوب حالا بگو منظورت از این سئوالات بی سر و ته چیه ؟

دوست دلک دربار لبخندی زد و گفت :

- ها منم همین را می‌خواستم پس مسأله حل شد از فردا

در شهر شایع می‌کنم که حاج میرزا زکیخان دلک دربار چیزی داره که

حاضر نیست آنرا حتی بيك ميليون تومن هم بفروشه دروغ هم نگفتم

و این خود کسب اعتبار فراوانی برای تو خواهد کرد زیرا همه تصور

می‌کنند که تو ملك گرانبهای دیگری در اختیار داری که باین قیمت‌ها

حاضر بفروش آن نیستی !

حاج میرزاکیخان که عمری مردم را دست انداخته بود حیرت‌زده

بروی دوستش نگریست و بعد با خوشحالی گفت :

- بنام باون‌کله‌ای که تو داری و قربون این دماغ گنده‌ام برم که

اینهمه ارزش داره !

۴- حاج میرزا زکیخان

با بمب وارد مجلس میشود!

حاج میرزا زکیخان پسری داشت که تحصیلاتش را در ایران تمام

کرده بود و خیلی دلش می‌خواست همراه پسران بزرگان و ممتازین برای

تکمیل معلومات خویش بخارج از کشور سفر کند ولی آرزوی محالی

درس می‌پرورانید و خیال خامی در دل داشت زیرا تا جایی که آقا زاده‌ها

و نورچشمی‌ها بودند چه کسی به پسر دلقك كوتوله و بدقواره‌ای میدان میداد اصلا او چه حقی داشت برای تحصیل بخارج برود!
 طفلکی به خیلی‌ها مراجعه کرد، ولی سرانجام نا امید و سرافکنده برگشت و بالاخره دست بدامان بابا شد.

حاج میرزا زکی‌خان که خود را مسئول حقیقی ناکامی فرزندش میدانست او را دلداری داد و گفت :

- غصه نخور اگر شده مجلس را زیرورو کنم تو رو بفرنگ می‌فرستم .

پسر با ناامیدی نگاهی به قد و قواره نیم وجبی بابا انداخت و در دل گفت :

- با این همه افراد با نفوذی که میخواهند فرزندشان را بزور بخارج بفرستند چه کسی توجهی به بابای ناقص‌الخلقه من می‌کند !

حاج میرزا زکی‌خان که از نگاه پسر پی به مکنونات قلبی او برده بود با دستمالی که در آن شینی‌مدور و نسبتاً سنگینی باندازه کله بزرگ خودش گذاشته بود بطرف مجلس شورای ملی براه افتاد از قرار معلوم کمیسیون اعزام محصل در مجلس تشکیل می‌شد.

دلقك دربار وقتی به در مجلس رسید دید عده زیادی از جوانان داوطلب تحصیل در خارج با پدرانشان قصد ورود به مجلس را دارند و بر اثر ازدحام بیش از اندازه کسی نمی‌تواند وارد مجلس شود .

حاج میرزا زکی‌خان با مشاهده این وضع دست در جیب لباس خود کرد و چندتا نارنجك كوچك که معمولا در عیدها و جشن‌ها از آن‌ها استفاده می‌کردند درآورد و بدون ترس از عاقبت کار پشت سر جمعیت

بر زمین زده ناگهان صدای انفجار مهیبی برخاست و ولوله‌ای در جمع افکند .

آنقدر این صدا غیر منتظره و ناگهانی بود که همگی را بوحشت انداخت جمعیت بتصور آنکه بمبی منفجر شده و یا عده‌ای به مجلس حمله کرده اند هر کدام بطرفی گریختند دلقک دربار نیز از فرصت استفاده کرد و جلوی چشمان هراسان و وحشت زده نگهبانان مجلس بسرعت يك چشم بهم‌زدن خود را باطاق (کمیسیون اعزام محصل) رسانید و در را بر روی خود بست و درحالی که دستمال محتوی جسم مدور را باعضاء کمیسیون نشان میداد گفت :

- این دستمالی که در دست من می‌بینید يك بمب بزرگه !
اعضاء کمیسیون که بر اثر شنیدن صدای انفجار ناراحت و رنگ‌پریده بنظر میرسیدند با ادای این حرف از طرف حاج میرزا زکیخان براضطرابشان افزوده گشت و با ترس و لرز به دلقک دربار نگریستند و التماس کنان گفتند :

- تو را بخدا حاجی جون مواظب باش ؟
- مبادا بمب را رها کنی !
- اگه خدای نکرده از دستت دربره در عرض يك ثانیه مجلس زیرورو میشه !

دلقک نیم‌وجبی دربار سینه را جلو داده با غرور تمام قدمی پیش گذارد و لبخند زنان گفت :

- خوبه که خودتون اینهارو میدونید پس گوش بدید ببینید

چی می‌گم

اعضاء کمیسیون که واقعا ترسیده بودند بتندی گفتند:

- جلو نیا جلو نیا از همانجا که ایستاده‌ای حرفت را

بزن مواظب باش هرچی بخواهی بهت میدهیم !

حاج میرزا زکیخان گفت :

همین الان بهتون می‌گم که چی میخوام ، میدونید که من دیگه

عمر خودمو کردم و برام اهمیتی نداره که بعداز انفجار بمب چی بسر کی

میاد روی این اصل ترسی از انفجار بمب ندارم اگه میخواهید زنده بمونید

همین الان اجازه خروج پسرم را از ایران بفرانسه بنویسید تقاضای

غیر مشروعی هم ندارم و پسرم برای ادامه تحصیلاتش بفرانسه میره و از

هر لحاظ هم واجد شرایطه !

اعضا کمیسیون که بر اثر شنیدن این حرف پکر شده بودند پشت سرهم

گفتند :

- امکان نداره .

- اینکار از عهده ما خارج است .

- برای ما مسئولیت داره .

- اصلا نمیشه .

- اگر خلاف دستور رفتار کنیم پدر ما را درمی‌آورند !

- میخواهی ما را از نان خوردن بیندازی ؟!

دلقك كلك دربار كه سماجت آنها را دید آهسته آهسته بعقب

رفت و خود را به در اطاق رسانید و گفت :

- بسیار خوب حالا که شما با این امر موافقت نمی‌کنید منم

میدونم چکار بکنم .

بدنبال این حرف دستمال محتوی بمبر را بالا برد تا با يك حرکت سریع آن را بوسط اطاق پرت کند ولی درست در همین لحظه خطرناك و بحرانی فریاد اعضاء کمیسیون باآسمان رفت :

- اینکار را نکن .

- دست نگهدار .

- همین الان می‌نویسیم .

و بعد بسرعت برق با اکثریت آراء اجازه‌نامه تحصیل در خارج از کشور را بنام پسر حاج میرزا زکیخان نوشته مهر کردند و آن را بدست او دادند .

دلقك دربار اجازه‌نامه را گرفت و نگاهی بروی آن انداخت و وقتی خاطرش از درستی مندرجات برگ خروج آسوده‌گشت آن را در جیب لباسش گذاشت و آرام جلوآمد و لبخند زنان دستمال محتوی بمبر را روی میز گذارد و گفت:

- توی دستمال بمبی وجود ندارد بلکه يك طالبی شیرین و خوشبو است و حالا بیایید سلامتی این موفقیت بزرگ طالبی را باتفاق نوش‌جان کنیم !

اعضاء کمیسیون که سرشان کلاه رفته بود از دیدن این وضع بخنده افتادند و هر کدام قاچی از طالبی را خوردند !

مسخره

دلّك دوره گردی كه به دربار راه یافت

ضمن مطالعات خود به داستان جالب دلّك دوره گردی به اسم «مسخره» برخوردم كه باكارهای خنده دار وسخنان شیرین و با مزه خود مردم كوچه وبازار را به نشاط در می آورد وزندگان را بكامشان گوارا می ساخت تا اینکه يك روز پادشاه مملكت ضمن گردش های معمولی خود كه غالباً بطور ناشناس انجام می گرفت با مسخره روبرو شد و مدتی از دور به تماشای او ایستاد.

ظاهراً حرف ها وحرکات مسخره شاه را سخت تحت تأثیر قرار داد. چه وقتی پادشاه بقصر خویش بازگشت بلافاصله امر به احضار دلّك دوره گرد نمود واو را از همان روز رسماً مسخره دربار خویش کرد.

مسخره وبادشاه

دروزرگار پیشین پادشاه عادلّی بود كه همیشه بالباس مبدل در كوچه وبازار شهر براه می افتاد و از نزديك به اوضاع واحوال رعیت خود رسیدگی می کردروزی برحسب اتفاق عبورش بمیدان بزرگ شهرافتاد ومردی را دید كه لباس رنگارنگی دربر نموده وشمشیری از چوب بكمز

بسته و تاجی از مقوا بر سر نهاده و وارونه روی الاغ سیاه گوش بریده‌ای نشسته و دم الاغ را بدست گرفته و مانند باد بزن خود را با آن باد میزند.

مردم زیادی دور او جمع شده بودند و بحرکات شیرین و لطیفه‌های آبدارش می‌خندیدند شاه نیز بی‌اختیار از قیافه او خنده‌اش گرفت و هماندم بقصر خود برگشت و بوزیرش دستور داد برود این مرد مضحك را بیاورد. وزیر با چند تن از قراولان بسراغ او رفت و آهسته زیر گوشش گفت: - شاه ترا احضار کرده است بیا برویم.

باشنیدن این حرف رنگ از روی دلقک پرید و با ترس و لرز فراوان همراه وزیر براه افتاد و درحالیکه قراولان آنها را احاطه کرده بودند وارد قصر شد و بعد از چند لحظه یکمرتبه خود را مقابل شاه یافت.

وقتی چشم شاه به دلقک افتاد از او پرسید.

- اسمت چیست و چکاره هستی؟

دلقک دوره‌گرد که آرامش خود را اندکی بازیافته بود گفت:

- اسم من «مسخره» و شلفم مسخره‌بازی است و از این راه زندگی

می‌کنم.

شاه لبخندی زد و لختی باندیشه فرو رفت و پس از آن سر برداشت

و گفت:

- آیا میل داری دلقک دربار ماشوی؟

مسخره با خوشحالی اظهار داشت:

- بله قربان.

شاه بوزیر امر کرخیک دست قبا و کلاه و کفش باو بدهد و ماهانه‌ای

برایش تعیین کند.

مدتی از این مقدمه گذشت و مسخره باندازه‌ای نزد شاه و ملکه محبوب شد و تقرب پیدا کرد که ملکه ندیمه مخصوص خود را که دختری بسیار زیبا و مهربان و باتدبیر بود بازدواج او درآورد و منزل باشکوهی باتمام اسباب و اثاثیه باو بخشید.

مسخره که این چیزها را در خواب هم ندیده بود از فرط خوشحالی دیگر در پوست نمی‌گنجید و بیش از پیش مسخرگی درمی‌آورد و شاه و ملکه و درباریان را سرگرم می‌ساخت ولی رفته رفته خرجش افزون گردید و پولی که از شاه دریافت می‌کرد کفاف زندگیش را نمیداد بهمین سبب يكروز بهمسرش گفت:

- باید هرطور شده هرکدام ازما مبلغی پول از شاه و ملکه بدست بیاوریم والا با این حقوق کم نخواهیم توانست بزندگی خود ادامه دهیم . زن دلقك از همسرش پرسید.

- چطور می‌توانیم يك چنین پولی را از شاه و ملکه بگیریم؟
مسخره فکری کرد و گفت:

- خیلی ساده است برای این منظور هردو خود را بمردن می‌زنیم اول من وسط اتاق دراز می‌کشم پارچه‌ای برویم می‌اندازم آنگاه تو موهایت را پریشان کن و پیراهنت را از گریبان چاك بده و گریه کنان و شیون زنان پیش ملکه برو و بگو شوهرم مرد یقیناً دل ملکه بحال تو می‌سوزد و در صد دكمك بتو برمی‌آید و احتمالاً چند دینار طلا و مقداری پارچه ابریشمی بتو میدهد آنها را بگیر و زود بیا و بجای من بخواب که این مرتبه من با سر برهنه و حالی آشفته پیش شاه می‌روم و باو می‌گویم زنم مرده و می‌خواهم او را بخاك بسپارم و بدین ترتیب همانطور که رسم دربار است صد دینار طلا و يك قطعه پارچه ابریشمی از او می‌گیرم و با اینکار هم پولی بدست

می آوریم و هم مسخره بازی تازه ای براه می اندازیم!

ندیمه ملکه که از این نقشه شیطنت آمیز از خنده روده بر شده بود ابتدا حاضر باینکار نمیشد تا عاقبت بنا باصرار «مسخره» قبول کرد.

«مسخره» طبق قرار قبلی فوراً روی زمین دراز کشید و زنش پارچه ای روی او انداخت و گریه کنان و شیون زنان درحالی که موها را پریشان ساخته بود به قصر ملکه رفت ملکه بامشاهده وضع و حال ندیمه خود تعجب کرد و وحشت زده از او پرسید:

- ترا چه میشود برای چه آشفته ای و بیتابی می کنی؟

ندیمه گفت!

- ای خاتون بزرگ «مسخره» مرد و من بیوه و بی شوهر شدم و حالا نعش مسخره توی خانه افتاده و میخواهم او را دفن کنم ولی پول ندارم. ملکه چون ندیمه اش را خیلی دوست میداشت از این خبر اندوهگین شد و اشک در چشمانش حلقه زد و همانطور که مسخره پیش بینی کرده بود صد دینار طلا و یک تکه پارچه ابریشمی باو داد و ضمن دلداری ندیمه گفت:

اینها را بردار برو شوهرت را بخاک بسپار و مطمئن باش تازنده هستی از هیچگونه کمک و مساعدتی درباره تو دریغ نخواهم کرد.

ندیمه پولها را گرفت و پارچه را برداشت و با عجله برگشت و ماجرا را برای مسخره تعریف کرد مسخره خوشحال گردید و پولها را در صندوقی گذاشت. پس از آن زنش را مثل مرده وسط اطاق خواباند و پیراهن خود را پاره کرد و زاری کنان و بر سر و سینه زنان بدربار نزد شاه رفت و تاشاه او را بدین حال دید از تخت فرود آمد و سراسیمه پرسید:

- ترا چه میشود و از چه رو آشفته ای و بی تابی می کنی؟

مسخره گریه کنان گفت:

- اعلیحضرتا سر شما سلامت باد ز منم مرد و مرا تنها گذاشت الان میخوام او را دفن کنم ولی پول ندارم .

شاه از این مصیبت بزرگی که بر سر مسخره آمده بود بی نهایت متأثر شد و دستور داد يك كيسه پراز سكه طلا و يك تکه پارچه ابریشمی سفید برای کفن کردن باو دادند .

مسخره کبسه را گرفت و پارچه را زیر بغل گذاشت و بسرعت روانه خانه شد شاه که بر اثر شنیدن خبر مرگ ندیمه ملکه ناراحت بود دربار را تعطیل کرد و با چهره‌ای اندوهناک باتفاق وزیرش روی بقصر ملکه نهاد تا بخاطر مرگ ندیمه باو تسلیت بگوید وقتی بقصر ملکه رسیدند شاه دید که ملکه محزون است جلو رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- سرت سلامت باد ندیمه‌ات مرد !

ملکه که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت ناگهان سخت برآشفته و فریاد زد :

- چه گفتی ! ندیمه من مرد ؟ خیر مسخره مرد و بنابراین سر تو سلامت باشد ؟!

شاه با وجودی که غمگین بود تبسمی کرد و بوزیرش گفت :

راست است که زنان ناقص العقل و یاوه گو هستند ولی نه دیگر تا این حد مگر چند لحظه قبل مسخره بدربار نیامد و زاری کنان نگفت ز من مرده است ؟.

ملکه سخنان شاه را برید و از روی خشم اظهار داشت :

- چه موقع خنده و تفریح است ؟ همه چیز را تو بشوخی میگیری

و بعد هم مرا ناقص العقل میخوانی .

شاه نیز با عصبانیت گفت :

- لج نکن این وزیر و درباریان همه شاهدند که مسخره نزد من

آمد و خبر مرگ زنش را داد .

ملکه گفت :

- من این حرف را نمی‌توانم باور کنم زیرا چند لحظه پیش ندیمه

من اینجا آمد و گفت که شوهرش «مسخره» مرده است و منم صد دینار

طلا و یک پارچه ابریشمی برای مخارج کفن و دفن باو دادم .

شاه بیش از این تاب نیاورد و روی بوزیرش کرد و گفت :

- فوراً بخانه مسخره برو و بین که آیا مسخره مرده است ؟

یا زنش ؟

وزیر عازم خانه مسخره شد و شاه در آن حال بملکه گفت :

- آیا شرط می‌بندی که ندیمه تو مرده باشد نه مسخره من ؟

ملکه اظهار داشت :

- بلی اگر مسخره زنده و ندیمه مرده باشد من حاضرم قصرم را

بتو بدهم .

شاه گفت :

- اگر ندیمه زنده و مسخره مرده باشد منم باغ بزرگم را بتو

می‌بخشم .

از این طرف بشنوید وزیر همچنان دماغ و افسرده آمد و آمد تا بخانه

مسخره رسید از قضا مسخره کنار پنجره اطاق ایستاده بود و بکوچه نگاه

می‌کرد تا چشمش بوزیر افتاد دانست که قضیه از چه قرار است فوراً زنش

را وسط اطاق خواباند و خودش بالای سر او نشست و بگریه و زاری مشغول شد.

وقتی که وزیر این وضع را دید یقین پیدا کرد که ندیمه مرده است بمسخره تسلیم گفت و دوباره نزد شاه برگشت و با حالی تأثرانگیز گفت:
- قربان بخدا سوگند ندیمه مرده است من با دو چشم خودم نعش او را دیدم که وسط اطاق افتاده بود و مسخره بالای سر او نشسته بود و گریه می کرد.

شاه نفسی براحتم کشید و بملکه گفت:

- دیدی ای بی عقل بالاخره بر اثر سماجت شرط را باختی و قصر را از دست دادی.

ملکه دیوانه وار فریاد زد:

- بی عقل من نیستم بی عقل کسی است که حرف يك وزیر پیروخرفت را باور می کند من الساعه دایه خود را به خانه مسخره می فرستم که ببیند او مرده است یا ندیمه.

آنگاه دایه را صدا زد و او را بخانه مسخره فرستاد که از حقیقت امر آگاه شود دایه بخانه مسخره آمد و در را کوبید مسخره از شکاف در او را دید فوراً بطرف زنش دوید و گفت:

- معلوم میشود که ملکه حرف وزیر را باور نکرده و دایه خود را فرستاده است حالا نوبت مردن من است صبر کن من بخوابم بعد برو در را باز کن.

مسخره با گفتن این حرف کف اطاق دراز کشید و پارچه ای بروی خود انداخت ندیمه بعد از چند لحظه بطرف در رفت و در حالی که همچنان

تظاهر بگریه و زاری می‌کرد در را از هم‌گشود .

دایه وقتی وارد اطاق شد دید ندیمه زنده است و مسخره مرده است .

تعجب کرد و تسلیت گفت و فوراً بقصر برگشت و بشاه و ملکه گفت :

- نزدیک بود این وزیر میان شما را بهم بزند من بچشم خودم
نعش مسخره را دیدم که وسط اطاق افتاده بود و ندیمه شما بالای سر او
گریه می‌کرد .

ملکه با شنیدن حرف‌های دایه خرسند گردید و بشاه گفت :

- دیدی وزیر دروغ می‌گوید:

وزیر فریاد برآورد :

- دایه دروغ می‌گوید :

دایه با و نهیب داد:

- خاموش باش که همیشه کارت سیاست‌بافی و حقه‌بازی و دروغ

است و معلوم نیست از این فتنه‌انگیزی چه مقصود و منظوری داری !

شاه که می‌دید مسأله بسیار بفرنج شده است روی بملکه کرد

و گفت :

- با توجه بحرف‌وزیر و دایه اینطور نتیجه گرفته میشود که همه‌ما

راست و در عین حال دروغ می‌گوئیم برخیز و دسته‌جمعی بخانه مسخره
برویم تا ببینیم قضیه از چه قرار است .

مسخره میخواست ازخانه بیرون رود که از دور دید پادشاه و ملکه

و وزیر و دایه سوار کالسکه هستند و رو بخانه او می‌آیند متحیر شد

که چه کند با عجله پیش زنش آمد و گفت:

- حالا چه خاکی بر سر بریزیم؟! این مرتبه همه آنها با هم آمده‌اند که از مرگ ما اطلاع یابند.

زنش گفت:

- «مسخره» واقعاً مسخرگی تو اسباب زحمت ما شد و من می‌ترسم هردوی ما کشته شویم.

مسخره گفت:

- بیا تا نیامده‌اند هردو خود را بمردن بزنیم و پهلوی هم بخوابیم. زن و شوهر بعد از این حرف کنار هم خوابیده و پارچه‌ای روی خود انداختند و نفس‌ها را در سینه حبس کردند شاه و ملکه و وزیر و دایه بمحض اینکه وارد اطاق شدند و آن دو را مرده یافتند از تعجب درجای خود می‌خکوب شدند.

ملکه پرخاش کنان بشاه گفت:

- آنقدر گفתי و گفתי تا راستی راستی ندیمه من مرد تردیدی ندارم که مرگ مسخره تو باعث جوان مرگ شدن ندیمه من شده است! شاه گفت:

- شتاب نکن من باید بتو بگویم که آنقدر نفوس بد زدی تا مسخره بیچاره من هم از غصه زنش مرد.

باین ترتیب نزاع لفظی سختی میان شاه و ملکه در گرفت و نزدیک بود بکتنک کاری برسد که شاه گفت:

- ایکاش میدانستم که کدام يك از این دو اول مردند اگر کسی این را بمن می‌گفت پنجهزار دینار طلا باو میدادم. تا مسخره اسم پنجهزار دینار را شنید عطسه‌ای کرد و روپوش را از روی خود برداشت و گفت:

- قبله عالم اول من مردم پنجهزار دینار را بمن بدهید!
 ندیمه بعد از تمام شدن صحبت مسخره روپوش را دور انداخت و گفت
 - اعلیحضرتا دروغ می گوید من اول مردم پول را بمن بدهید!
 تازه شاه و ملکه فهمیدند که این نقشه‌ای بوده است که مسخره
 و زنش قبلا طرح کرده‌اند تا از آنها پول درآورند ملکه به ندیمه‌اش
 گفت:

- وای بر تو این چه مسخره‌بازی بود که درآوردی و مرا از مرگ
 خود متاثر کردی تو دیگر از کجا این دلقک‌بازیها را یاد گرفته‌ای؟!
 ندیمه ترسان و لرزان گفت:

- من تقصیری ندارم شوهرم گفت این کار بکن منم اطاعت کردم.
 شاه نیز روی بمسخره کرد و بتندی از او پرسید.
 - احمق برای چه ما را مضطرب و مشوش ساختی!
 مسخره گفت:

- قربان حقیقت امر این است که حقوق من کم بود و کفاف زندگی
 من و عیالم را نمیداد بهمین سبب این کار را کردم تا بلکه مبلغی پول بدست
 آورم و دست زنم را بگیرم و از این مملکت بروم چون میدانستم که بالاخره
 رازم فاش میشود و مورد غضب شما واقع می‌گردم.

شاه خنده‌اش گرفت و بوزیر دستور داد حقوق او را چند برابر
 اضافه کنند.

بعد از این ماجرا شاه خوشحال و خندان دست ملکه را گرفت و همراه
 وزیر و دایه به بقصر بازگشت.

مولانا جلال الدین محمد (مولوی)

ودلقت‌ها

(داستان‌هایی از مثنوی مولوی)

۱- نکاح دلّک با فاحشه

گفت با دلّک شبی سید اجل قحبه را خواستی تو از عجل^۱
با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم قحبه^۲ گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی^۳

۲- شطرنج باختن دلّک با شاه

شاه با دلّک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه^۴ و آن شه کبر آورش
يك يك از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهنش ای قلیبان^۵
صبر کرد آن دلّک و گفت الامان

۱- شتاب ۲- فاحشه ۳- کشتزار

۴- کیش ۵- دیوس

دست دیگر باختن فرمود میر
 او چنان لرزان که عور از زمهریر^۱
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 وقت شه شه گفتن و میقات^۲ شد
 بر جمید آن دلقك و در کنج رفت
 شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
 زیر بالشها و زیر شش نمد
 خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
 گفت شه هی می چه کردی چیست این
 گفت شه شه شه ای شاه گزین
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 با تو ای خشم آور آتش سجاف^۳
 ای تو مات و من ز زخم شاه مات
 میزنم شه شه بزیر رختها

۳- ملك ترمده و دلقك

سید ترمده که آنجا شاه بود مسخره او دلقك آگاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مهم جست الاقی تا شود او مستم^۴
 زد منادی هر که اندر ما پنج روز آردم ز آنجا خبر بدهم کنوز^۵
 دلقك اندر ده بدو آن را شنید بر نشست و تا بترمه می دويد

۱- جای بسیار سرد ۲- وقت کار ۳- پرده

۴- انجام دادن کار ۵- کنجها

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس بدیوان در دوید از گرد راه
فجفجی^۲ در جمله دیوان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد زدست
یاعدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلقک بسیران^۳ درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال^۴
هر کسی فالی همی زد از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود
هر که می‌پرسید حالی ز آن ترش
و هم می‌افزود زین فرهنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم
تا که باز آید بمن عظم دمی
بعد يك ساعت که شد از هم و ظن
که ندیده بود دلقک را چنین
دایماً دستان و لاغ^۵ افراشتی

از دوانیدن فرس را زان نمط^۱
وقت نا هنگام ره جست او بشاه
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
تاچه تشویش و بلا حادث شدست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست
چند اسبی تازی اندر راه کشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
غلغل و تشویش در ترمد فتاد
و آن دگر از وهم واوبلی کنان
هر دلی رفته بصد کوی خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
دست بر لب می‌نهاد او که خمش
جمله در تشویش گشته رنگ او
يك دمی بگذار تا من دم زنم^۵
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ازو خوشتر نبودش همنشین
شاه را او شاد و خندان داشتی

۱- گونه ۲- پیچ ۳- سیر کردن ۴- بدعاقبتی.

۵- نفس تازه کنم ۶- افسانه و شوخی

آنچنان خندانش کردی در نشست
که ز زور خنده خوی^۱ کردی تنش
باز امروز این چنین زرد و ترش
و هم در وهم و خیال اندر خیال
که دل شه با غم و پرهیز بود
بس شهان آن طرف راکشته بود
این شه ترمذ ازو در وهم بود
گفت زودتر بازگو تا حال چیست
گفت من در ده شنیدم آنک شاه
که کسی خواهم که تا ز ددر سه روز
من شتابیدم بر تو بهر آن
این چنین چستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت برین زوریت باد
از برای این قدر ای خام ریش^۲
پس وزیرش گفت ای حق راستن^۳
دلقك از ده بهر کاری آمدست
ز آب و روغن کهنه رانو می کند
گفت دلقك با فغان و با خروش
بس گمان و هم آید در ضمیر
شه نگیرد آنك می رنجاندش

که گرفتی شه شکم را با دودست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب می زند کای شه خمش
شاه را تا خود چه آید از نکال
ز آنك خوار ز شاه بس خون ریز بود
یا به حیل یا بسطوت^۴ آن عنود^۵
وزفن دلقك خود آن و همش فزود
این چنین آشوب و شور توز کیست
زد منادی بر سر هر شاه راه
تا سمرقند و دهم او را کنوز
تا بگویم که ندارم آن توان
باری این امید را بر من متن
که دو صد تشویش در شه فتاد
آتش افکندی درین مرج^۶ و حشیش^۷
بشنو از بنده کمینه يك سخن
رای او گشت و پشیمان شدست
او بمسخرگی برون شو می کند
صاحباً در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر
از چه گیرد آنك می خندانش

۱- عراق ۲- حمله - هیئت ۳- بدخو و دشمن

۴- ابله ۵- چراگاه ۶- گیاه خشك ۷- ستون

گفت دلک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زیدش چون دهل اشکم نهی	تا دهل وار او دهمان آگهی
گفت دلک ای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نغم ^۱	من نمی‌پریم بدست تو درم
صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش
گفت دلک من نمی‌گویم گذار	من همی گویم تحرّی ^۲ بیار
مشورت کن با گروه صالحان	بر پیمبر امر شاور هم ^۳ به آن

۱- نغمت بمعنی (رنج و سختی) ج = نغم

۲- تحقیق و جستجو ۳- اشاره به کلام الهی و شاورهم فی الامر
(قرآن سوره آل عمران آیه ۵۳).

فصل دوم: دلّك‌های دوره‌گرد

مختصری درباره دلقک‌های دوره گرد

بعد از دلقک‌های درباری و مسخره‌های مخصوص شاهزادگان - امراء - بزرگان و حکام که در صفحات گذشته کتاب درباره آنها صحبت شد اینک در فصل مخصوص دلقک‌های دوره گرد ، به دسته دیگری از دلقک‌ها میرسیم که نه نفوذ و قدرت دلقک‌های درباری را داشتند و نه از رفاه مادی و آسایش خاطر دلقک‌های دسته دوم برخوردار بودند .

دلقک‌های دوره گرد غالباً در کوچه‌ها و بازارها سرگردان بودند و چون دودسته قبل از برکت زبان شیرین و هنری که در ذات خویش نهفته داشتند زندگی را بسر می‌آوردند .

در میان انواع مختلف دلقک‌ها این دسته از همه بیچاره‌تر - پست‌تر و بدبخت‌تر بودند و حتی ناچیزترین مأموران حکومتی میتوانستند آنها را بجرم متلک گوئی و میخوارگی و لودگی و جادوگری و دیوانگی و مزاحمت دیگران اذیت کنند و بساط ایشان را که در سرهر کوی و برزن پهن می‌شد درهم بریزند .

کار این دسته از همه مشکل‌تر بود و اگر هوش و درایت و عقل و کیاست خودشان نمی‌بود خیلی زود در گوشه زندانها و در عمق سیاه چالها بدست فراموشی سپرده می‌شدند و یا بر اثر گرسنگی و فقر در کنار کوچه‌ها

و خرابه‌ها جان می‌سپردند .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می‌نویسد :

«غیراز دلقکان خواص ، مسخرگان دیگری در بین عوام یافت می‌شده که مردم آنان را لوتی می‌نامیدند . این افراد چون نمی‌توانستند بعملی در دستگاه بزرگان راه یافته و مقرب الخاقان شوند ، در بین مردم می‌زیستند و با شوخی‌ها و مطالب هزل و رکیک خود آنان را سرگرم ساخته روزگار می‌گذرانیدند .

دکتر شفق می‌نویسد :

اجرای داستانهای خنده‌آور به وسیله افرادی موسوم به (لوتی) بوده است که در حقیقت این افراد به مثابه دلقکان بوفن اروپا بوده‌اند کار این افراد این بود که جمعیت را با شكلك ساختن و قیافه سازی و شوخی‌های وقیحانه و ادا و اطوار مشغول بدارند این لوتی‌ها از آن نظر که شخصیت‌های مورد توجه عموم یا موضوعات تپییک را بازبانی بسیار ساده و درعین حال با نکته‌سنجی نشان میدادند ، هنرمندان واقعی بودند .

معروفترین این لوتی‌ها عبارتند از :

«حسین دودی ، شیخ شیبور ، شیخ کرنا و حسن گربه»^۱

* * *

۱- از شیخ شیبور و شیخ کرنا در فصل دلقک‌های درباری یاد کردیم و از حسن گربه اطلاعی بدست نیاورده‌ایم .

مسخره‌های دوره‌گرد موضوع این کتاب به دسته تقسیم میشوند .

۱ - دسته اول کسانی هستند که تا اندازه‌ای بین مردم عصر روزمانه خود و حداقل در شهر و یا کوچه و محل خویش معروف و صاحب نام میباشند و حرفه و شغل اصلی ایشان مسخره‌بازی و لودگی است و باین مناسبت گاهی نیز در مجالس و محافل افراد مهم و اسم و رسم دار حاضر شده و به بازیگری و سرگرم ساختن مهمانها می‌پردازند و جمع دیگری از آنها در اعیاد و جشن‌های ملی شرکت نموده و در منظر و ملاء عام به شیرین کاری و بازی مشغول می‌شوند .

۲ - دسته دوم از دلقک‌های دوره‌گرد آنهایی هستند که کار و شغل اصلی آنها مسخرگی و لودگی نیست و برای گذران زندگی و امرار معاش اغلب مشاغل مختصری نیز دارند و در ضمن انجام کار اصلی خود گاه به حرفه مسخرگی نیز روی می‌آوردند و پروائی از این ندارند که مردم آنها را دلقک و مسخره بدانند و یا بنامند ، شاید ، مسخرگی را به خاطر عشق و علاقه به این کار انجام میداده‌اند و یا قصد و منظورشان بهره‌برداری مادی و کمک به هزینه زندگی خویش بوده است و یا يك نوع احتیاج معنوی و روحی آنها را بطرف مسخره‌بازی و لودگی کشانیده است .

۳ - دسته سوم از مسخره‌های دوره‌گرد شامل کسانی میشود که نه شغل و حرفه بخصوصی داشتند و نه اساساً کارشان مسخره بازی و لودگی بود ، کسی نیز آنها را به اسم لوده و مسخره نمی‌شناخت ، از آنها نیز توقع و انتظار مسخره بازی نمی‌رفت ، این دسته مفلوک و بیچاره صبح تا بشام در کوچه‌ها و خیابانها سرگردان بودند و از راه انتقاد ، هرزه گوئی کنایه زدن به این و آن - مخاطب ساختن افراد موهوم و خیالی - تظاهر

به تنفر از چیزی یا توسل به حربه دیوانگی و بالاخره پرگوئی ، و خل بازی و کارهایی نظیر آن توجه و نظر دیگران را به سمت خویش جلب نموده و از این راه لقمه نانی بدست می آوردند و همچنان بزندگی نکبت بار خویش ادامه می دادند ، این گروه بیشتر ازدو دسته قبل مورد آزار واذیت مردم وبچه ها واقع میشدند .

ازاینگونه افرادکه به ظاهرخل و دیوانه می باشند ، در هرمحل یا زیرهبازارچه وحدافل درهرشهری از شهرهای ایران دیده می شود ، وجه تمایز این دسته با افراد فقیر وگدا در این است که این گروه هرگز برای گرفتن پول و یا غذادست نکدی بسوی دیگران دراز نمی کنند ولی اگر کسی به آنهاکمک کند دست او را برنمی گردانند، و اگر جلوی کسی را بگیرند وازاو مطالبه وجه نمایند ، التماس وخواش نمی کنند و ضمن ادای لطیفه ای شیرین و یا متلکی جانگزا وجه مورد نیاز و درخواست خود را ازطرف بجبر مطالبه می کنند .

ازمشهورترین افراداین دسته یوزباشی اصفهانی است که درکتاب حاضر بچند داستان از او شاره شده است .

الف: مسخره‌های
اصفهان

مسخره‌های اصفهان

مثل اینکه لطیفه‌گوئی و خوشمزگی از اصفهان شروع شده به اصفهان هم ختم میشود .

تا آنجا که نگارنده مطالعه دارد بیشتر دلقک‌ها و لطیفه‌گوها و خوشمزها اصفهانی بوده و یا از خاک پاک اصفهان برخاسته‌اند . از مشهورترین مسخره‌های اصفهان که در عین حال در ردیف بزرگترین دلقک‌های دریای بشمار می‌روند یکی کربلائی عنایت مسخره هنرمند شاه عباس بزرگ است که در اصفهان میزیست و شاه عباس او را کچل عنایت مینامید .

بعد از او به نام کریم شیرهای دلقک بزرگ دربار ناصرالدین شاه قاجار بر می‌خوریم که اصفهانی است و در اصفهان به اسم کریم پشه معروف بوده است . در میان بزرگان این قوم نیز مردان و زنان شیرین‌زبان و متلک‌گوی بسیار وجود داشته و دارد و بخصوص لطیفه‌های طبقه روحانی این شهر زبانزد خاص و عام است .

آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی می‌نویسد :

بدون شك نطفه نمایش‌های خنده‌آور ، بر اثر آموزش طبیعت‌آمیز

نویسندگان و سرایندگان، با ذوق تقلید و ادا در آوردن مقلدان (طلحکان) بوجود آمده است.

در تواریخ و کتب، از خلال یادداشتها و خاطراتی که ثبت و ضبط شده، نام صورت و سیرت دلقکانی (طلحکان) بزرگ بچشم میخورد که بعلمت عدم توجه شناسنامه‌ای از آنان نمانده است مثلاً در کتاب: ترجمه محاسن اصفهان نام شخصیت‌هایی از قبیل، ابوالفوارس، دختدی و وزه‌چشمی آمده که قهرمان داستانهای خنده‌آور می‌باشند.^۱

مفضل بن سعد بن حسین مافروخی اصفهانی در کتاب محاسن اصفهان درباره هوش و نکته‌سنجی و لطیفه‌گویی اصفهانیها چنین می‌نویسد:

«... از این مقام که محل ملاهی و ملاعب است استدلال میتوان ساخت بر متانت عقل و رزانت فضل اصفهانیان و تبیین عقول و تمیز نفوس سایر ناس رتبت رجحان و زینت مزیت دارد چرا که اتفاقیست که نادان و سست‌رای‌تر ایشان و عاجزتر مجادل و مناظر و بی‌مایه‌تر میان اهل افتخار و کرم و بی‌نام‌تر میان نامداران و پیشوایان امم و خوارقدرتر نزدیک ارباب وقع و مقدار مانند زنان و محنثان و دیوانگان که ایام تعطیل و هنگام اشتغال بمالایعنیه حاضر جواب‌تر و قادر بصواب‌همگانند چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری مجری‌بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل و سفاح میگردد، فاما ایراد بعضی سبب رفع ملالت و تفریح دل و ترویج جان و قوت طرب و اهتزاز عیش و نشاط در مطالعه

۱- کتاب بنیاد نمایش در ایران ص ۵۲ چاپ اسفندماه سال ۱۳۳۳.

مقاله در سلك تحرير می‌آید» .

و آنگاه نام و حکایت چندتن از این مسخرگان بزرگ اصفهانی را
بقلم می‌آورد که از بین آنها دختری - وزه چشمی و ابوالفوارس از همه
مشهورترند .

۱- دختری و صاحب مجلس

از جمله نوادر مختثان اصفهان و مطایبات ایشان مخنثی بوده دختری نام، وقتی در مجلس بندگی حاضر شد و بر عادت مجلس معاشرت و عیش، حکایات لطیفه و مطایبات ظریفه چون آب درجوی تجاری و چون شراب دست بدست دم بدم روان می شد، چون دوری چند بگردید و نشاط غنچه مستی بشکفت و بخندید و بزرگ مجلس از عذوبت آب قهوه و سرور باد نخوه و غرور دربروت انداخت و آتش افتخار در خاک استظهار زد و سخن تفاخر و حدیث تفوق از کثرت خیل و حشم و تبع و خدم و قوم و قبیله و عاقله و شوکت و صولت مائی و منی بهیشتی می رانده که در بوق ترکی نمی گنجید، ناگاه این دختری بر بدیهه بی اندیشه او را بزنان اصفهانی میگوید:

- «چرا نهونه میاد، یعنی (بیش از این مما نآد)!

از عجائب قدرت و غرائب سیراخر و جریان فال چون حول بر آن منقضی نشد و سال با آن وقت عود ننمود که روزگار آتش حیل و بقاء او را بآب موت و فناء قهر اطفاء فرمود!

۲- دختری

و مسخره کرمانی

حدیث و سخن این مخنث در آفاق فاش و مشهور شد، بعضی از

مسخرگان کرمان از نشاط مفاکله و محاوره او عزیمت زیارت مصمم کردند. چون باصفهان رسیدند از بزرگی از جمله معارف آنجا احضار او را استدعا نمودند جهت سؤالی که او را در خجالت و انفعال اندازد. آن بزرگ با حضار او پروانه داد، بوقت ملاقات کرمانی می گوید:

- ای یار وقتی که یک گز کرباس کهنه په دو درم فروشنده، کفن دیوئی را بها چند باشد؟!

دختدی در جواب او گفت:

- ای مسکین ترا تحمل چندین گرما و سرما و سخت و سست و پرهنگی و گرسنگی و مشقت راه دور و دراز می بایست کشید برای حل چنین مشکلی و حال آنکه در خانه، کسی داشتی که بهتر از من میداند، از مادر خود پرسیدی تا کفن پدر دیوئی بچند خرید؟

مسخره کرمانی به همراه دوستانش، خجل و خاکسار و منفعل و شرمسار روی به راه مراجعت نهاد و باز گشت.

۳- دختدی

و جامعه کاتبان

همچنین منسوب است باو که روزی زیرجامه بیرون کرده بود، ملوث به پلیدی یا خون یا مانند آن چیزی، او را گفتند:

- این چه رسوائی است که بیار آورده ای؟

بالهجه شیرین اصفهانی در پاسخ گفت:

- «دفیران برنك اورنك بود»

یعنی: (کاتبان را سیاهی برجامه هنر باشد)
چنانکه عرب گوید:

- «ان المداد خلوق ثوب الکاتب».

وزه چشمی و جامه‌های گرانها

مخنثی دیگر بوده است نام او وزه چشمی، بوقت رنجوری مفارقت و هنگام مرض موت وصیت کرد که باید کفن او از جامه‌های فاخر گرانمایه سازند، مثل جامه‌های مقراضی رومی و بهائی بغدادی، عمامه قصب بزر و دبیقی مصری.

اورا گفتند:

- خاموش، کفن از جامه‌های سپید پنبه‌ای یا بردیمنی پسندیده باشد.

گفت:

- معاذالله^۱، مدت شصت سال بامخلوق مجالست کنم در حریرود یبا و قصب و شرب و اکنون که بحضرت پروردگار خالق میروم بی قدر و قیمت روم!

ابوالفوارس

مسخره معاصر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی

یکی دیگر از مسخره‌های معروف و قدیمی اصفهان شخصی بود بنام ابوالفوارس که بسیار نکته‌گوی و شیرین سخن و لطیفه پرداز بود. ابوالفوارس که مردم او را دیوانه میخواندند در زمان سلطان محمود بن سبکتکین و علاءالدوله و سلطان مسعود میزیست و مورد توجه آنها بود و گاهی که بابیشان روبرو می‌گشت بدون پروا و ترس لطیفه‌ای می‌گفت و گوشه‌ای به آنها میزد.

۱ - ابوالفوارس

و دوستی سلطان محمود

دیوانه‌ای بود نام او ابوالفوارس، بغایت نکته‌گوی، بوقت آنکه سلطان محمود بن سبکتکین روی به اصفهان نهاد و علاءالدوله را انهزام داد، شیرین سخنی و ملاحظت این دیوانه بر حضرت عرضه میرفت و فرمان باحضار او روان شد.

چون ابوالفوارس زمین خدمت را بلبادب بوسه داد و سرببیچاری

بر زمین بندگی نهاد، سلطان محمود گفت:

- یا ابوالفوارس، مرا دوست ترمیداری یا پسر کاکویه را؟

ابوالفوارس بر سبیل نفرین گفت:

- توبشی و آن وی میاد!

یعنی:

- (توبروی او باز نیاید!)

۲- ابوالفوارس و علاءالدین

قبل از حمله و فتح اصفهان بدست سلطان محمود ، علاءالدوله فرمان داد که برای جلوگیری از ورود دشمن دور تا دور شهر را برج و باروی بسازند و خرج بنای آن را هم بین مردم شهر سرشکن کنند. چون چندی بگذشت، کمر مردم در زیر بار خرج باروی شهر خم گشت و صدای بیطاقتی آنها به آسمان رفت.

يك روز که علاءالدوله به بازرسی از ساختمان باروی شهر رفته بود در راهی ابوالفوارس باو رسید.

مسخره اصفهان بمحض مشاهده امیر شهر خطاب باو گفت :

- مگر هوس ساختن باغی داری؟

علاءالدوله پرسید:

- از چه روی این سخن رامی گوئی؟

ابوالفوارس گفت:

- برای آنکه شهر را خراب کردی و دیواری گرد آن بنیادمی نهی!

۳- ابوالفوارس در مسجد جامع شهر

همچنین در هنگام غارت بسیار وقتنه پایدار، که در عهد سلطان مسعود واقع شد چنانکه تاریخها بذکر آن ناطق است و اینجا ذکر آن نه لایق جملگی مردم اصفهان پناه به مسجد جامع آوردند، ابوالفوارس نیز

در میان ایشان بود.

درهای مسجد بوسیله سپاهیان ترك و هندی و غیره اشغال گردید و راه خروج مردم از هر طرف بسته شد.

در این وقت سربازان با شمشیرهای کشیده و بران و پیکان‌های آبدار بجان پناهندگان افتادند و بی‌محابا جمعی را کشته و زخمی کردند .
ابوالفوارس از جمله آنها بود که هیچ سلاح و پوشش نداشت و در میان ورطه گرفتار و ناشناخت، امید از جان برداشت، زخمی چند و جراحاتی بروی راندند.

بعد از آنکه آتش فتنه فرو نشانیدند و مردم شهر را جمله به امن و استقامت خواندند روزی اتفاق افتاد که ابوالفوارس به در مسجدی نشسته بود و مردم از مقابلش می‌گشتند و بنماز می‌رفتند و او را به نماز دعوت میکردند، ابوالفوارس وقتی اصرار مردم را دید گفت:

- من درهمه عمر خودم تنها یکبار به مسجد رفتم و آن يك بار هم مرا پاره پاره کردند، دیگر به چه طمع به آنجا بروم!

شیخ حسین دودی

در زمان مرحوم آقا نجفی ، در اصفهان مسخره دوره گردی بنام (شیخ حسین دودی) میزیست که خیلی شوخ بود و با آنکه طلبه بود و در مدرسه چهارباغ بیتوته میکرد مع الوصف بیشتر در محله جویباره که مسکن یهودیان اصفهان است آمد و شد داشت و گاهی هم سری به جلفا میزد و بهمین جهت طلاب پشت سرش می گفتند :

- این شخص فاسد الاخلاق و شارب الخمر است .

خدا می داند تهمت بود یا حقیقت، بهر حال این مردگاهی هم شعر می گفت و شعری با استقبال شعر شاه طهماسب صفوی گفته که بی لطف نیست :
شاه طهماسب شعری باین مضمون سروده :

يك چند پی زمره سوده شدیم يك چند بیاقوت تر آسوده شدیم
آلودگی ای بود بهر شکل که بود شستیم بآب توبه ، آسوده شدیم

شاید منظور شاه طهماسب این بوده که اول حشیش میکشیدیم و آنرا بشراب مبدل کردیم و بالاخره توبه کردیم ، شیخ حسین دودی باین مضمون استقبال کرده :

يك چند پی حشیش و تریاك شدیم يك چند پی خون دل تارك شدیم

این درد سری بود بهر شکل که بود با درد سری زدرد سر پاك شدیم

بعبارت دیگر شیخ حسین مطلبی را که شاه طهماسب در لافاه گفته

است بزبان عوام فهتربیان کرده و کسی هم از شیخ دودی توقع شاعری نداشته که براو ایرادی بگیرد و بگوید چه ضرورتی داشته که شعرشاه طهماسب را عوض کنی ، روشن است که منظور شیخ حسین از سرودن این اشعار جز مسخرگی و مجلس آرائی چیز دیگری نبوده است .

شیخ حسین همیشه شعر معروف خواجه حافظ را اینطور میخواند :

چون شیخ سور، بیند، خواند ز روی مستی

کین کیمیای هستی ، قارون کندگدا را

شیخ حسین دودی

پای منبر

معروف است که شیخ حسین روزی در مسجد جامع اصفهان در میان مردم نشسته بود و سرش را روی زانوی خود گذاشته و عبایش را بر سرش کشیده بود .

امام بالای منبر راجع به حرف شراب و نهی از این عمل شیطانی سخنرانی می کرد و می گفت :

- مردم چطور شماها میروید و شش عباسی می دهید و يك بطر شراب می خرید در حالی که با این پول میشود يك خانواده را در يك شب از گرسنگی رهائی بخشید .

در این موقع شیخ حسین سراز زیر عبا بیرون کرد و گفت :

- آقا شراب بطری يك قرآن است ، ناظر جنابعالی آن يك عباسی را به جیب می زند !

بر اثر حرف پر معنی شیخ حسین دودی شليك خنده حاضران بلند شد .

۲- شیخ حسین دودی

و آقا نجفی مجتهد

روزی شیخ حسین را در حال مستی گرفتند و او را بحضور مرحوم آقا نجفی آوردند .

شیخ حسین تا چشمش به آقا افتاد گفت :

- استغفر الله ربی و اتوب الیه .

یعنی : (از پروردگارم آمرزش می طلبم و بسوی او برمی گردم .)

آقا نجفی فرمود :

- این مردك را حالا که توبه کرده نمی توان حدی ^۱ زد و خداوند هم

می فرماید :

ان الله يحب التوابين (خداوند توبه کنندگان را دوست دارد) .

و برای آنکه او را به این عمل ثواب و توبه تشویق کنیم بیائید این عباى شانه زری که بردوش من است بدوش او بیاندازید تا مال خودش باشد زیرا توبه کرده است .

شیخ حسین عبا را گرفت و رفت و پس از چندی شنیده شد که عبا را

در جلغا فروخته و شراب خریده است .

وقتی خبر این کار را به آقا نجفی دادند ایشان شیخ حسین را

احضار نمودند .

موقعی که شیخ حسین بحضور رسید آقا فرمودند :

- آن عبائی که بتو دادم چکارش کردی ؟

۱ - مجازات شرعی (تازیانه و شلاق زدن بر مجرم)

شیخ حسین گفت قربان :

داده‌ام جامه نو را بمی‌کهنه‌گرو که می‌کهنه مرا به بود از جامه نو
ازمی‌کهنه مرا منع مکن ای زاهد کشته ما و تو معلوم شود وقت درو
آقا نجفی که مرد بسیار باهوشی بود گفت :

- این مرد دیوانه است رهایش کنید زیرا خداوند می‌فرماید :

لیس علی‌المجنون حرج (بردیوانه وظیفه و تکلیفی نیست) .

آقا نجفی با این شاهکار هم شیخ حسین را خلاص کرد و هم خود
را از شر مراجعین راحت ساخت و دهان شیخ حسین را هم بستند که اسرار
مگو را بزبان نیاورد و از روی خیلی اسرار پرده بر ندارد ، چونکه شیخ
حسین دودی دهانش بند و بستنی نداشت و هرچه می‌خواست می‌گفت و ضمناً
معتقد بود که :

هیچکس قادر نیست خولخت را پالان بردارد !

شیخ حسین به زمین و زمان بد می‌گفت و هروقت هم مشتش باز
می‌شد و او را می‌گرفتند می‌گفت :

استغفرالله ربی واتوب الیه . از پرودگارم آمرزش می‌طلبم و بسوی
او برمی‌گردم .

یوزباشی اصفهانی

اسمش حبیب الله جلی بود ولی با نام یوزباشی در اصفهان مشهور شد . وقتی صحبت از اصفهان می شد . بعد از گز اصفهان و آثار تاریخی معروف آن و احیاناً ارحام صدر ، نام او متبادر به ذهن می گشت . همه مردم اصفهان او را می شناختند ، در سال ۱۳۵۱ روزنامه های تهران جسته و گریخته به مناسبت هایی از این مرد نام بردند و شاید باین سبب در تمام ایران معروف شده باشد .

اغلب کسانی که با اصفهان رفته اند ، با این مرد برخورد کرده و با اسم او آشنا شده اند و شاید صابون او به تن آنها خورده است .

لطیفه هایش دلنشین و متلك هایش چون نیش پشه ! و (زنبور) زهراگین و گزنده بود ، دست گدائی بطرف کسی دراز نمی کرد و اگر از کسی پولی می خواست بهر ترتیب که بود پول مورد نظر خود را می گرفت ، بدا بحال آن کسی که تقاضای او را رد می کرد .

داستان هایی که تحت نام او در صفحات بعد ذکر می گردد ، عموماً افواهی است و برای اولین بار چاپ میشود ، امید است بعدها با تجسس و کوشش دامنه دارتر ، اطلاعات و داستان های بیشتری از یوزباشی جمع آوری و ضبط گردد .

معروف است که پدر یوزباشی ، با نام یوزباشی در دستگاه
ظل السلطان حاکم اصفهان کار می کرده است و ضمن انجام وظایف
مخصوص بخود ، دلقك و مسخره ظل السلطان هم بوده است^۱.

بالاخره یوزباشی در نیمه شب ۲۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۱
با بیماری قلبی در اصفهان درگذشت و جسد او را در تکیه حاج سید
عبداللطیف اصفهان بخاك سپردند ، روانش شاد باد .

در روز پنجشنبه ۴ خرداد ماه ۱۳۵۱ خبر مرگ یوزباشی را در
روزنامه کیهان خواندم خبرنگار کیهان در اصفهان درباره آخرین
بازمانده ، شوخ طبعی و شیرین زبانی چنین نوشته است :
«یوزباشی سمبل شوخ طبعی اصفهان در گذشت .
ظریفان چهارگوشه ایران همیشه مغلوب این بدله گوی اصفهانی
بودند .

خبر رسید «یوزباشی» مرده هیچکس نپرسید چرا ؟ و کی زیرا همه
میدانستند از لحظه ای که خنده مرده از زمانی که پیک شادی رفته مرگ هم
آهسته گلوی یوزباشی شهر را فشرده است .

چهره گندمگون ، موهای سپید و چشمان شوخش در خاطر مردم
اصفهان خواهد ماند ، به همراه انبوهی لطیفه ، متلك های ظریف و
نکته های دقیق .

نامش حبیب الله جبلی بود ولی همه او را با نام یوزباشی می-
شناختند زیرا که پدرش یوسف جبلی در دستگاه ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه
مقام یوزباشی را داشت و در آن زمان یوزباشی بکار چماق داری و خدمتکاری
مخصوص اشتغال داشت و ده خدمتکار بفرمان وی بودند و همین لقب

۱- رجوع شود به فصل دلقك های درباری ایران.

یوزباشی بود که همچنان برای فرزندش به یادگار ماند .

حبیب‌الله‌جیلی از بذله‌گویان و حاضر جوابان اصفهان بود، آنقدر به حاضر جوابی شهرت داشت که آنهایی که طبعی و ذوقی داشتند از گوشه و کنار ایران بسراغ او می‌آمدند تا شاید «یوزباشی» را از میدان ظرافت بدر برند ولی او با شوخ طبعی و زیرکی بسیار درمقابله‌ها پیروز می‌شد و تا دم مرگ خود را همچنان بذله‌گوترین و حاضر جواب‌ترین نگاه داشت. وقتی مردم اصفهان شنیدند یوزباشی مرده برایشان قابل‌باور نبود چون فکر می‌کردند که کوه خنده بایستی همیشه پا برجا باشد، ولی مرگ جدی‌تر از آنست که لبخند و بذله‌گوئی راه او را ببندد و سرانجام نیز مرد خنده و بذله اصفهان در ۶۵ سالگی چشم از جهان فرو بست.

خواهر یوزباشی در مرگ برادر گفت :

مدتها بود که از بیماری قلبی رنج میبرد تا اینکه در روز ۲۷- اردیبهشت نیم‌ساعت از نیمه شب گذشته بآرامی چشم فرو بست .
در این‌جا بی‌مناسبت نیست که آخرین لطیفه «مرحوم یوزباشی» را که از برنامه عید رادیو اصفهان پخش شد بخوانید او در این برنامه گفت :

- «متداول شده بود که هر کس گرفتاری داشت برای یکی از افراد خیر و مشاهیر اصفهان نامه می‌نوشت و تقاضای کمک می‌کرد . این شخص سرش بی‌مو بود. روزی برای منم مشکلی پیش آمد عریضه‌ای به‌تزد این شخص فرستادم یکبار ، دوبار و سه‌بار عیناً متن همان نامه را تکرار کردم ولی هیچ‌بار جوابی نرسید . تا یک‌روز در خیابان با مرد خیر رو برو شدم و بلافاصله پس از سلام و احوال‌پرسی گفتم :

- آقا اگر اینقدر که به‌عرایض ما و رفتن به کله‌تان و رفتن حالا

کلی مو داشتین!

اکنون چند روزی از مرگ یوزباشی می‌گذرد که پیک شادی و شمع بود.

خواهرش او را در تکیه حاج سید عبداللطیف اصفهان بخاک سپرد و مراسم سوگواری او را به بهترین نحوی برگزار کرد ولی از يك روزنامه عصر گلایه داشت که چرا نوشته یوزباشی وصیت کرده او را نشریه فوق به خاک سپارد در صورتی که وضع مادی او بد نبود و ما با فروختن زمینی که داشت از عهده کلیه مخارج او برآمدیم. (اصفهان - خبرنگار کیهان).

یوزباشی و مدیر رزنامه قانون

در زمان رضاه شاه مدیر و صاحب امتیاز روزنامه قانون را که یکی از روزنامه‌های سیاسی قبل از سلطنت پهلوی بود بعزل سیاسی باصفهان تبعید نمودند و تا بعد از سلطنت رضاه شاه که ایران باشغال قوای متفقین درآمد در اصفهان اقامت داشت.

مدیر روزنامه مردی بلند قد و در عین حال چاق بود و از دور شبیه پهلوانان عهد باستان بنظر می‌آمد و با این هیکل و خصوصیات بسیار ادعای وطن پرستی می‌نمود.

منزل مدیر روزنامه قانون در چهارباغ اصفهان بود و هر روز عصر از خانه بیرون می‌آمد و جلوی منزلش می‌ایستاد و با اشخاصی که او را می‌شناختند بگفتگو می‌پرداخت و از هر دری صحبت می‌راند.

یکی از روزهای سال ۱۳۲۱ همین آقا با چند نفر از دوستان بنابر عادت همیشگی در وسط پیاده‌رو چهارباغ ایستاده بود و صحبت می‌کرد که یوزباشی معروف از راه رسید و پس از ادای سلام تقاضای کمک نمود.

در این احوال چند سرباز خارجی از قوای متفقین بقصد عبور از چهارباغ به آنها نزدیک شدند. مدیر روزنامه که یوزباشی را میشناخت خواست بین رفقا مزاحی کرده و هم احوالی از او پرسیده باشد بهمین جهت خطاب به یوزباشی گفت:

- یوزباشی چرا اینقدر لاغر وضعیف شده‌ای؟

یوزباشی در جواب با سر اشاره‌ای بسربازان خارجی کرد و نگاه خیره‌ای به هیکل غول‌آسای مدیر روزنامه انداخت و با لهجه اصفهانی گفت:

- قربون، يك جو غیرتم که مرا باین روز انداختس، بی غیرتا مثل گاوچاق میشن!

یوزباشی و خانم خوشگل

یکی از همکاران اداری بنام آقای صدری که خودش اصفهانی است موقعی که دربندرننگه خدمت میکردم تعریف می نمود:

در سالهای ۱۳۲۱ الی ۱۳۲۳ در ابتدای خیابان شاه اصفهان از دروازه دولت يك مغازه خرازی فروشی بنام حاجی ارزانی وجود داشت که مشتری‌های زیادی خصوصاً زن‌ها به آنجا مراجعه می کردند.

روزی مقابل این مغازه کنارجوی پیاده رو ایستاده بودم که یوزباشی از راه رسید و بدون مقدمه گفت:

- يك تومن بده!

برای فرار از انجام درخواست او گفتم:

- یوزباشی اگر یکی از این خانم‌ها را که جلوی مغازه حاجی ارزانی

ایستاده و مشغول خرید هستند پیش من آوردی يك تومن بهت میدم!

یوزباشی بدون لحظه‌ای درنگ بسمت مغازه رفت و جلوی خانمها ایستاد و سلام کرد ، خانمها زیرچشمی نگاهی باو کردند و با اکراه جواب سلامش را دادند . یوزباشی با دست بسمت من اشاره کرد و بیکی از خوشگلترین خانمها گفت :

این آقا می‌فرمایند تشریف بیاورید اونجا !
خانم بدون اینکه بطرف من نگاه کند با عصبانیت به یوزباشی گفت :

- اون آقا که خوردند با تو !
یوزباشی فوراً برگشت و بمن گفت :
- حالا بده -
گفتم :

- پول چی بدم . اوناکه نیامدند !
گفت :

- من حرفش را زدم اوناهم فحشش را دادند . خوب این نصف کار بود که انجام شد، باقیش با خودتونه . دیرنمیشه اگه دنبالشوبگیری موفق میشی مگه نشنیدی که میگن ماهی رو هروقت از آب بگیری تازس !
خلاصه يك تومان را گرفت و رفت . دست بر قضا بعدها با خانم خوشگل آشنا شدم و باب مراوده و دوستی با او را برقرار کردم !

۳- یوزباشی در اردوگاه کار اجباری

چند سال پیش در اصفهان شروع کردند به گدا بگیری و اتفاقاً ما موران جمع‌آوری گدایان شهر یوزباشی را هم گرفتند و با خود باردوگاه کار اجباری بردند و او را از همان لحظه اول تحت نظر دونفر بنا قرار

دادند تا با چند نفر عمله ساختمان نیمه تمامی را به پایان برسانند .
 آن روز از قضای روزگار ، تابستان گرمی بود و عرق از سروروی
 همه سرازیر بود و با اینکه کارگرها سخت مشغول کار بودند ، یوزباشی
 دست به سیاه و سفید نزد و کار نکرد و هروقت که یکی از بناها خطاب به
 یوزباشی میگفت (چرا کاری نمی‌کنی ، پاشو بیا کمک کن) .
 یوزباشی با خونسردی تمام می‌گفت :

- کی کار میکنه ، کارمال خره !

خلاصه از آنجاکه یوزباشی را برای کار خلق نکرده بودند، آن روز
 هیچ کار نکرد و در گوشه‌ای نشست تا ظهر شد و کارگرها برای خوردن غذا
 دست از کار کشیدند .

یکی از بناها که سمت بزرگتری بردیگری را داشت و از کار نکردن
 یوزباشی دلخور بود باو گفت :

- حالا که کار نکردی لااقل بیا برای کارگرها سرفره آب بیار .

بناها و عمله‌ها سرفره نشستند و با ولع خاصی مشغول غذا خوردن
 شدند ، یوزباشی بیچاره تا آمد قاشق غذا را بدهان ببرد ، صدای یکی
 از عمله‌ها بلند شد که می‌گفت :

- آئ عمو آب بیار .

یوزباشی با بی‌میلی از جای برخاست و با تغییر به او گفت :

- عمو پدرته اسم من یوزباشیه .

و بعد برای او آب آورد ، تا رفت بنشیند و غذا بخورد دومی
 تقاضای آب کرد ، هنوز آب از گلوی او پائین نرفته بود ، دیگری فریاد زد
 آهای یوزباشی آب را برسون ، مثل اینکه کارگرها درادیت کردن یوزباشی

نظری داشتند. خلاصه کفریوزباشی بالا آمد، و از دستورات پی در پی کارگرها سخت کلافه شد و ناگهان ظرف آب را بسمتی پرت کرد و یک دستش را به کمر زده و با دست دیگر بکارگرها اشاره کرد و درحالی که رودروی همه ایستاده بود با عصبانیت خطاب به آنها با لهجه غلیظ اصفهانی گفت :

- سگ پدر، چه خبر تونه! اگه حکومت بفهمه که شماها آنقده آب می خورید . دستورمیده زیر پاتون چلتوک بکارند .!

۴- یوزباشی و مغازه دار

یک روز گرم تابستان که از شدت گرما کسی در خیابانهای اصفهان دیده نمی شد ، یوزباشی در وسط خیابان یکمرتبه احساس ناراحتی کرد و تنگش گرفت ، اینطرف و آنطرف را نگاه کرد ، ناگهان چشمش به چتر زیبایی افتاد که جلوی یک مغازه چتر و چادر فروشی برای تبلیغ زده بودند کسی در آن اطراف نبود و زیر چتر نیز سایه دلپذیری بر زمین گسترده شده بود .

مستقیماً بسمت چتر رفت و بدون تأمل شلوارش را پائین کشید و زیر سایه چتر نشست و مشغول قضای حاجت شد .

در حین انجام عمل ناگهان سر و کله مغازه دار از انتهای خیابان پیدا شد ، یوزباشی که او را می شناخت ، فوراً از جای جست و شلوارش را بالا کشید و کلاهش را به سرعت از سر برداشت و روی کثافت خود گذارد و دستش را روی آن قرارداد، صاحب مغازه که از جریان خبرنداشت از او پرسید :

- یوزباشی چرا کلاهت را روی زمین گذاشتی ؟

یوزباشی خیلی آرام گفت :

- هیچی نکوکه یه بلبل گرفتم ، می‌ترسم فرار کنه ، بیاکلاهم را
نگه‌دار تا من بوم قفس بیارم .

صاحب مغازه روی زمین نشست و آرام دستش را روی کلاه گذاشت
یوزباشی نیز از فرصت استفاده کرده و دوان دوان دور شد .
مردک مدتی در آن حالت نشست و چون از یوزباشی خبری نشد .
با خود گفت :

- خوبه تا یوزباشی نیومده خودم بلبل را بگیرم .
پیرو این فکر آهسته و آرام لبه کلاه را بلند کرد و بسرعت دستش را
زیر کلاه برد و ناگهان تا آرنجش به کثافت آلوده شد ، خشمگین و عصبانی
کلاه را با پا به سمتی پرت کرد و خود به سرعت برای شستن دست به
طرف منزل براه افتاد .

یوزباشی از آن دورها مواظب جریان بود و همچنان دیوانه وار
می‌خندید !

۵ - یوزباشی و کارمند دولت

یوزباشی توی چهارباغ اصفهان قدم می‌زد که چشمش به جوان
مسافری افتاد که دارای سر و وضع مرتبی بود . بدون تأمل پیش رفت
و سر راه جوان را گرفت و گفت :

- سلام عرض کردم آقا ، من یوزباشی اصفهونم .
جوان غریب که برای اولین بار به اصفهان آمده بود و کارمند
تازه کار دولت بود ، جواب سلام یوزباشی را داد و سرش را پائین انداخت
که دور شود ، یوزباشی مجدداً گفت :
- رسیدم بخیر ، قربان مردم اصفهان مدت‌هاست که انتظار تشریف-

فرمائی جنابعالی را دارند و اکنون که فهمیده‌اند شما به اصفهان آمده‌اید خیلی خوشحالند و مرا به نمایندگی برای عرض خیرمقدم فرستاده‌اند !
 جوان ، مات و مبهوت نگاهی به اطراف و سپس به یوزباشی انداخت و هیچ نگفت واقعاً جا خورده بود ، یوزباشی از فرصت استفاده کرده و پس از يك سلسله تعارفات و تبلیغات پی‌درپی گفت :
 - حضرت آقا حالا ده تومان خدمتون هست ؟

جوان مسافر تازه متوجه شده که اینهمه تعارف و تملق برای گرفتن پول بوده است و از آنجا که چند دقیقه‌ای، مسخره دست یوزباشی شده بود ناراحت بنظر می‌رسید و بهمین جهت هم گفت :

- ده تومن پولم کجا بود !

یوزباشی گفت :

- پنج تومن بده .

جوان گفت :

- يك تومن هم ندارم .

یوزباشی مرتباً پائین آمد و بالاخره گفت :

- یه قرون بده .

جوان که از دست یوزباشی کلافه شده بود گفت :

- ندارم بابا ندارم ، سربرج بیا بهت میدم .

یوزباشی که از اینهمه سماجت خسته شده بود با عصبانیت و

خشم تمام گفت :

- پدر سوخته ، خیال میکنه من کبوتر برچی‌ام ، میگه سربرج بیا !

۶- یوزباشی در مسجد شاه

یوزباشی مسخره اصفهانی يك روز برای قضای حاجت وارد مسجد شاه اصفهان شد و مستقیماً به طرف اولین توالت مسجد رفت و با دست به درب توالت فشار داد و خواست وارد توالت شود که صدای مردی به گوشش خورد ، فوراً برگشت و پشت در توالت دوم ایستاد و با انگشت ضربه‌ای به درب وارد ساخت ، از داخل آن صدای اهن بگوشش خورده با ناراحتی پشت در توالت سوم رفت و گفت :

- اهن .

متقابلاً از داخل توالت کسی گفت :

اهن .

یوزباشی با ناراحتی پشت سرهم یکی یکی توالت‌ها را پشت سر گذاشت تا به توالت آخر رسید ، ایستاد سرش را نزدیک دربرد و گفت :

- اهن کسی اینجا نیست ؟

برخلاف معمول ، بجای شنیدن صدای اهن ، از داخل توالت صدای (همیز) تندی بگوش رسید ابرودرهم کشید و گفت :

- اهن .

مجدداً صدای تیز گوش خراشی بلند شد ، ناراحت و عصبانی بدیوار مقابل توالت تکیه داد و چشم بدر توالت دوخت ، در مدت بسیار کوتاهی که آنجا ایستاده بود ، صداهای عجیب و غریبی از داخل توالت بگوشش رسید که بی‌شبهت به صدای توپ و تانک و مسلسل نبود .

عاقبت درحالی که صورتش از خشم برافروخته بود ، پیش رفت و با دست چند بار به در توالت کوفت و با لهجه اصفهانی خطاب به

کسی که در داخل توالت آنهمه سروصدا راه انداخته بود گفت :

- مردكه توكه اينهمه توپ وتانك دارى وتوپ وتانكات اينطور كار

ميكنه وخوراك يكسالتيم زيرباته ، چرا نميري بجنگ روس وانگليس ؟

۷ - يوزباشى ومرد تهرانى

يك روز يوزباشى جلوى يکى از کله گنده هاى تهرانى را که باچند نوکر ومراقب وافراد خانواده اش به اصفهان آمده بود واتفاقاً داراى سر طاسى بود گرفت وگفت :

- سلام عرض مي کنم حضرت آقا ، من يوزباشى اصفهونم بدون چك وچونه پنج چوب ردكن بيادكه خيلى كار دارم وميخوام برم .

مرد مسافركه از شخصيتهاى مورد توجه و معروف بود از حرف يوزباشى زياد خوشش نيامد ودرحالى كه سرش را بطرف ديگر گرفته بود بى اعتنا به يوزباشى به راه خود ادامه داد .

يوزباشى كه به اين آسانى ها حاضربه اذست دادن شكار نبود با سماجت سر درپى مرد نهاد و يك ريز تقاضاى خود را تكرر كرد و تهديدكنان باو گفت :

به منارجنبون اصفهان قسم ، اگه پول مرا ندهى آن چنان بلائى بسرت مي آورم كه همه مردم اصفهون از آن باخبر شوند !

كارى از دست همراهان تهرانى برنمى آمد عده زيادى از مردم شهر بدور آنها جمع شده بودند ، مردك كه از سماجت او واقعا كلافه شده بود با ناراحتى وعصبانيت گفت :

- خفه ام كردى مرد ، ندارم ندارم .

یوزباشی بدون توجه به مقام و موقعیت طرف گفت :

- مردك نا حسابی مگه من از تو موی سر خواستم که نداری !

اطرافیان مرد مسافرو کسانی که در آنجا حاضر بودند به شنیدن این حرف زدند زیر خنده ، اونیز اجباراً به خنده آمد و برای اینکه زودتر از شر یوزباشی راحت شود ده تومان به او داد و باتفاق همراهان خود از آنجا دور شد .

مسخره علی بن رستم

از جمله نوادر مجانبین و سخن دیوانگان آنکه دیوانه‌ای بود ازده باطرقان ، بغایت خوش سخن و او را بخدمت علی بن رستم تردد و آمد و شدی بود و بوقت رفتن نزد علی بن رستم او را هیچ حجابی نبود و هرگز در بر روی او نیستندی و عادت او آن بود که اول در مطبخ بودی و طعام سیر تناول کردی و بعد از آن بخدمت رفتی و سخنان خوشمزه و شیرین گفتی. دلفک مذکور بنا بر عادت همیشگی روز به مطبخ علی بن رستم رفت طعامی ناخوش بن دیگ بود که پیش او نهادند. گفت:

- بخور که از دیک خاص است !

او طعام تناول کرد ولی در مذاقش خوش نیامد . چون به مجلس ارباب رفت ابوعلی در حالی که لبخندی بلب داشت از او پرسید :

- طعام خوردی ؟

مسخره گفت :

- بله خوردم ولی اگر آش خاص اینست که من خوردم بعد از این

از گه خوردن تجاوز مفرما !

کلاغ

مسخره بندرلنگه

کلاغ نام مسخره‌ای است که در سعبه کرمان متولد شده و در پانزده سالگی به بندرلنگه آمد و برای همیشه ساکن این دیار گردید و چون آشنا و دوست و سرمایه‌ای نداشت بکارهای فعلگی و سنگ‌شکنی پرداخت و به قولی بعدها پیشخدمت انگلیس‌ها در تلگرافخانه شد.

کلاغ کم‌کم نام خود را به عنوان يك مرد شوخ و خوشمزه و يك مسخره دوره‌گرد در بندرلنگه و دهات و روستاهای دور و نزدیک بلند - آوازه ساخت . مراسم خوشی و شادمانی نبود که از او دعوت بعمل نیاید . بیشتر در جشنهای ختنه سوران و عروسی شرکت می‌جست و با گروه همراه خویش برای مهمانان نمایش میداد .

در مجالسی که کلاغ هنرنمایی میکرد مردم بیشتر میآمدند. در واقع مجلس جشن و سرور بدون وجود کلاغ رونق نداشت .

کلاغ در ابتدای هر مجلس و در آغاز هر نمایش با تقلید صدای کلاغ خود را معرفی مینمود و بعد کارش را شروع می کرد .

معمربن بندرلنگه تعریف میکنند که کلاغ خود را به شکل کلیه حیوانات اهلی و وحشی درمی آورد و خصوصاً شبیه گاو - خر - پلنگه شیر و

مرغ میشد وبا پوشیدن پوست این حیوانات (که ازپنبه وپارچه درست میکرد ورننگ میزد) وتقلید صدای آنها بیبازی میپرداخت وچون قدی فوق العاده کوچک داشت دراین نقشها خوب جا می افتاد .

حسن کار اودراین بود که هرچند وقت يك بار يك نمایش تازه برپا میداشت و کارش هربار بهتر ازقبل بود وهمیشه مورد استقبال عموم مردم واقع می شد . همچنین با پوشیدن لباس های محلی زنانه و زدن روبند وثقاب وباصطلاح محلی (برکه) وتقلید صدای زنان ، ماهرانه نقش جنس مخالف خود را بازی میکرد .

دیگراینکه با پوشیدن لباس های مندرس و کوتاه وتنگ وچسبان نقش های کمدی را با استادی تمام ایفا مینمود ودر رقص با دستمال و چوب نیز مهارت بسزائی داشت .

علاوه بر تقلید صدا وترتیب نمایش های کمدی وبذلولوگوئی ورقص وآواز درزدن دهل دوسر ونواختن نی دهانی نیز بی همتا بود . ازبازی های معروف کلاغ یکی این بوده است که وارونه سوار الاغ میشده است ودر آنجا مثل يك بوزینه بجست وخیز میپرداخته است ودر همان حال مقدار زیادی خرما خورده وهسته آن را به شدت توی سینی انداخته وبادر آوردن صدا های مختلف همگان را سرگرم میساخته است .

از کارهای عجیب او اینکه بجای قناری وبلبل ، توی قفس توله سگ وبچه گربه انداخته وبمجلس میبرده است .

اینطور که می گویند کلاغ آنقدر شوخ بود که به هردکانی که میرفت مردم بطور مجانی باو جنس میدادند وازاومطالبه وجه نمیکردند ! کلاغ تا سال ۱۳۱۴ زنده بود و از او ۲ پسر بنام عباس ومحمد

ويك دختر باقیمانده است ، يكي از پسرانش درلنگه خورالكپزی میکند و ديگرى در بندر عباس کار میکند و دخترش در مشهد مقدس مجاور است و شهرت اين هر سه کلاغی است .

کلاغ و شيخ دوبي

مشهور است که يك بار شيخ دوبي با چند نفر از همراهانش به لنگه آمد . محمد خان افغان در آنوقت همه کاره شيخ بود . قلعه بزرگى در لنگه بود که همیشه شيخ در آن باستراحت ميپرداخت کلاغ وقتى از آمدن شيخ مطلع شد ، به قلعه رفت و از شيخ تقاضای پول کرد .

شيخ که وصف او را زياد شنیده بود گفت :

- اگر مرا بخندانی بتو پول میدهیم والاخير .

کلاغ دارای قد بسيار کوتاهی بود ولی در عوض محمدخان بیش از حد معمول رشید و بلند قد بود .

کلاغ با شنیدن اين حرف درحالی که با حرکات خود شيخ و اطرافيان او را سرگرم می ساخت آهسته آهسته به محمدخان نزديك شد و دريك چشم بهم زدن و قبل از اينکه شيخ و حتى محمدخان بفهمند چه شده است مثل میمونی که از درخت نارگیل بالامی رود ، پرید روی دوش محمد خان و اين عمل آنقدر سریع انجام گرفت که شيخ و حاضران بی اختیار بخنده افتادند و سخت تعجب کردند .

هیچکس باور نداشت که کلاغ با آن قد کوتاه بتواند از هيكل بلند ورشید محمد خان اینگونه بالا رود .

خنده دارتر اینکه محمد خان با همه زور و فشاری که میآورد قادر نبود کلاغ را از روی دوش خود پائین بیاورد ، عصبانیت او بیشتر شیخ و اطرافیان را بخنده می انداخت .

شیخ بعد از خنده بسیار دستور داد ۵۰ روپیه بکلاغ انعام دادند

ب : دلقك‌های دوره‌گرد
عصر قاجار

دلکهای دوره گرد

عصر قاجار

در طی سلطنت ناصرالدین شاه قاجار و جانشینان او گذشته از دلک‌های درباری و مسخره‌های وابسته به صاحبان قدرت، بنام و سرگذشت تعدادی مسخره و دلک دوره گرد برمیخوریم که در کوچه و بازار به سرگرم ساختن مردم و انتقاد از ایشان مشغول بودند و گاهی بخانه بزرگان و رجال و رفت و آمد داشتند و با آنها معاملاتی نیز می‌کردند.

اسامی و شرح حال این دلک‌ها جسته و گریخته در نوشته‌های بزرگان آن دوره و بخصوص در کتاب‌های متعلق به (دوستعلی خان معیرالممالک^۱ - محمدحسن خان اعتمادالسلطنه^۲ - عبدالله مستوفی^۳ و ندرتاً در لابلای کتابهای نویسندگان زمان حاضر به چشم می‌خورد که نگارنده در گردآوری آنها کوشش لازم به خرج داده است.

از این نوشته‌ها و خاطرات اگرچه گاهی خیلی کوتاه و مختصر می‌باشند به حقایقی برمیخوریم که خود در روشن ساختن گوشه‌های تاریک زندگانی این دسته از دلک‌ها که در حقیقت هنرمندان و با حد اقل لطیفه پردازها و انتقادکنندگان گمنام کشور عزیز ما ایران می‌باشند مؤثر است.

۱ - کتاب یادداشتهائی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه - ناشر

علی اکبر علمی

۲ - روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه - ناشر امیرکبیر.

۳ - شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی واداری دوره قاجاریه.

دوستعلی خان معیر الممالک

و دلقک‌ها

دوستعلی خان معیر الممالک نوه دختری ناصرالدین شاه که در اندرون پادشاه قاجار پرورش یافته بود در دو قسمت از کتاب (یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه) اشاره مختصری به دلقک‌های درباری می‌نماید که مثل دلقک‌های عادی و دوره‌گرد در بین مردم به شیرین‌کاری می‌پرداختند و در اعیاد و جشن‌های عمومی شرکت می‌جستند و نیز دسته‌ای از دلقک‌های دوره‌گرد را نام می‌برد که در مراسم آشپزان شاه شرکت داشتند.

۱- دلقک‌ها در مراسم (سلام سردر)

معیر الممالک می‌نویسد: در نوروز سه سلام [در حضور ناصرالدین شاه] منعقد میشد از این قرار: سلام تحویل - سلام عام تخت مرمر - سلام سردر، سلام سردر روز سوم منعقد می‌گردید و در واقع تفریحی بشمار میرفت، عمارت سردر روی دالان مدخل تخت مرمر و روبروی سردر نقاره‌خانه واقع بود.

در این روز مستوفیان و لشکریان حاضر نمیشدند و شاه باده‌ای از خلوتیان و خواص بدانجا می‌رفت، ورود تماشاچیان نیز آزاد بود، قوچ بازها و خرس بازها و میمون بازها که در مدت سال حیوانات خود را برای

این روز و گرفتن خلعت و انعام می‌پرورانیدند با بندبازان زبردست و کشتی‌گیران نامی در میدان گرد می‌آمدند .

کریم شیرهای و اسماعیل بزاز دو مسخره معروف شهر هم در آن میان حاضر و برای خنداندن شاه آنچه از پیر استاد داشتند بکار می‌بردند .

۲- دلکها در مراسم آشنزان

ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه سالی یکبار بنا به نذری که داشت در ایام بهار در شهرستانک مراسم آشنزی برپا می‌کرد ولی چون راه دور بود و برای تمام بزرگان و درباریان علاقمند به شرکت در این مراسم مقدور نبود به موقع در آشنزان شاه شرکت نمایند پس از بازگشت شاه از مسافرت پشت‌کوه بساط آشنزان در سرخ‌حصار (قصر یاقوت) برپا شد .

از يك هفته قبل از برگزاری مراسم آشنزان از طرف خوان سالار دعوت نامه‌هایی برای شاهزادگان و اشراف و وزراء فرستاده می‌شد و در روز موعود کلیه اعیان و اشراف و درباریان و شاهزادگان در حضور شاه مشغول پاك کردن سبزی و نخود و لوبیا و عدس و ماش و برنج می‌شدند و از طرفی آشنزها و شاگرد آشنزها دیگرهای بزرگ حلقه دار را روی اجاق‌ها می‌گذارند .

دوستعلی خان معیر الممالك می‌نویسد :

درون پوش وسط که از دیگر خیمه‌ها فراخ دامن تر بود خوان بزرگی می‌گسترده و گرد آن مجموعه‌ای پر از انواع حبوب و بقولات و اقسام سبزی‌های خشك و تر انواع ادویه و اقسام میوه و نیز شیشه‌های آب‌لیموی ممتاز و کله قند بسیار می‌چیدند .

میان سفره تنی چند از خواص نوازندگان جا می‌گرفتند و بعضی از دلقک‌ها و بدله‌گویان از قبیل حاجی‌لره و حسن کوماچی و غیره در گوشه و کنار ایستاده و گاه بحرکتی خوش یا لطیفه‌ای مناسب حضار را به سرور و انبساط می‌آوردند .

قبل از همه انیس‌الدوله با چمچه‌ای از زرناب‌آش در قدح مخصوص شاه میکشید و پس از آن دیگران به کشیدن آش در ظرفی که قبلاً حاضر آورده بودند میپرداختند و شاه با شعف به تماشای بساط میایستاد .
محمد حسن خان اعتماد السلطنه درباره حضور عملیه طرب در آشپران ناصرالدین شاه در روزنامه خاطرات خود می‌نویسد :

ذی قعدة سنة ۱۳۰۱ قمری

دوشنبه ۱۷ امروز آشپزان است برسم معموله همه ساله که تفصیلش ذکر شده ، چادری سرخرنگ زده شد . تجیرها بهمان رنگ کشیدند . اعظم اهل اردو و تمام ملتزمین حاضر بودند . مجموعه‌های حبوبات و بقولات و ادویه‌جات و غیره چیده شده بود . عمل طرب بودند . رجال دولت سبزی پاك می‌کردند . پادشاه گاهی تشریف می‌آوردند . و گاهی به عمارت میرفتند ، ملیجك دوم با لباده ترمه بطانۀ خز در آن میان بود عمل طرب خواستند بازی در بیاورند و مزه بکار برند . . . و نوکر او را درآوردند که خیلی بی‌مزه بود .

قبل از شروع به بازی یکی از آنها رباعی در مدح حضرت همایون و شاهنشاه‌زاده‌های ایرانی که ولیعهد و ظل‌السلطان و نایب‌السلطنه باشد خواند . پسند نشد . یارورند بود ، بلافاصله دعا به ملیجك دوم نمود که خیلی مطبوع طبع و قاد مشکل پسند همایون شد . من تا بعد از ظهر

بودم . بعد منزل آمدم .

آقای دکتر میمندی نژاد در مجله دنیای علم ضمن شرح مراسم
آشپزان ناصرالدین شاه می نویسد :

در تمام مدتی که آش پخته میشود بزن و بکوب و تفریح روبراه
است مقلدین تقلید در می آوردند ، رامشگران و خوانندگان به نوازندگی
مشغول میشدند ، پهلوانان کشتی میگرفتند ، درچنین روزی کاروبار کریم
شیره ای سکه بود همه بزرگان و وزراء پیش کریم شیره ای ایوالله بودند
من بمیرم، جان من ، جان سبیل من ، از او خواهش میکردند سربسرشان
نگذارد ، وعده میدادند . بعضی هم باج سبیل می دادند تا کریم شیره ای
با هزلیاتی که میگوید سرشان شیره نمالد ، جلوی همه سنگ روی
بخشان نکند .

اما کریم شیره ای به هیچیک رحم نمیکرد ، خلاصه یکی بعد از
دیگری خدمت همه میرسید . البته کمتر و بیشتر قبله عالم قاه قاه میخندیدند
و کیف می کردند .

محمد حسن خان اعتماد السلطنه

ودلقك‌ها

محمد حسن خان اعتماد السلطنه که بارها در این کتاب از او نام برده‌ایم، روزنامه خوان و مترجم حضور و بالاخره وزیر انطباعات ناصرالدین شاه بود و هرشب بعد از خاتمه کار روزانه دور از چشم همه و گاهی بکمک زنش خاطرات خود را می‌نوشت.

با اینکه اعتماد السلطنه با دلقك‌ها میانه خوبی نداشت و از دلقك‌بازی و مسخرگی بیزار بود معیناً در چند قسمت از خاطرات خود به مناسبت برخوردهائی که با دلقك‌ها داشته اشاره‌ای به این طبقه نموده است و برخلاف سایر قسمت‌های روزنامه خود از این گروه کم نوشته و در پاره‌ای از قسمت‌ها فقط بذکر اسم آنها اکتفا کرده و حتی بعد از همین اشاره مختصر بلافاصله از کار آنها و دستگاہی که دلقك بآن منتسب بوده بدگوئی کرده است و خیلی بندرت در روزنامه خاطرات خود شرح بازی‌های مقلدین و یا طرز آرایش و لباس دلقك‌ها و نحوه کار و خصوصیات اخلاقی و ذاتی مسخره‌ها را برشته تحریر درآورده است.

ولی با همه بدبینی‌ها و خستگی که در نوشتن بخرج داده است همین اشارات مختصر او هم برای ما که تقریباً يك قرن بعد از او زندگی میکنیم

ارزنده و جالب است .

تا آنجا که نگارنده در روزنامه خاطرات روزنامه خوان ناصرالدین شاه بررسی کرده و مطالعه دارد اعتماد السلطنه طی چند سالی که روزنامه خاطرات خود را نوشته کم و بیش با بزرگترین دلقکها و مسخره‌های درباری از قبیل : (اسمعیل بزاز، کریم شیرهای، شغال الدوله ، شیخ شیپور حاج کربلائی، شوشتری، حبیب دیوانه، نواب سنتورزن، مهدی خان کاستی) آشنائی و برخورد داشته و سبب همین برخوردهای عادی و اتفاقی ، چند کلمه‌ای درباره هریک نوشته است .

اعتماد السلطنه از آنجا که در پنهان با امین السلطان دشمنی میورزیده و قلباً با او خوب نبوده برای بد جلوه دادن دستگاه او از دلقکها و مسخره‌های این مرد که نخست وزیر ایران آنروز بود ، بیشتر از هر دلقک و مسخره‌ای خاطره و مطلب نوشته است و در هر فرصت مناسب ضمن شرح و بسط لودگی و مسخره‌بازی دلقک‌های دستگاه او به مذمت و بدگوئی پرداخته است .

اعتماد السلطنه در روز شنبه ۳ محرم ۱۳۱۲ قمری مینویسد :
(آنچه در ایران اجالتاً مطلوب است است و آنچه پسندیده است دلقکی است . آنچه اسباب ترقی است . . . و در بزرگی پرروئی و باین واسطه بی‌حیا بودن است) .

اعتماد السلطنه علاوه بر ذکر شرح حال بعضی از دلقکهای درباری در یکی دو قسمت از روزنامه خود اشاره‌ای هم به چند نفر دلقک و مقلد دوره‌گرد میکند که از آنجمله است شیخ عیسی مقلد و عزیز آقا دلقک .

شیخ عیسی مقلد

جمعه ۱۵ جمادی الاول سال ۱۳۰۵

«هوا بشدت سرد بود زمین و آسمان یخ بسته با وجود این شاه سوار شدند . من منزل امین السلطان رفتم ، طوری شد که ناهار مرا نگاهداشت ، شیخ عیسی مقلد آنجا بود ، من تا بحال او را ندیده بودم خیلی بامزه است»

جمعه ۲۲ - رجب المرجب سال ۱۳۰۹ قمری

صبح شیخ عیسی مقلد مشهور را که هم خودش صاحب مایه است و هم دلال است خواسته بودم بیاید بلکه پولی قرض کنم»

سوم شهر ربیع الاول سنه ۱۳۱۲ قمری ،

. . . شنیدم که نانواخانه و قصابخانه و بقالخانه را به شیخ عیسی دلقک داده اند .

۲- سایر دلقکها

ربیع الثانی سنه ۱۳۰۸ قمری

چهارشنبه ۲۱ - خانه عبدالباقی مهمان بودم رفتم . امیرزادگان اقوام و عمادالاطباء و میرزا فروغی بودند ، مقلدها بودند و بازی سرهنگ مجبوری، بیرون آوردند ساعت هفت خانه آمدم .

۳- عزیز آقا دلقک

جمعه ۷ ربیع الثانی سال ۱۳۱۲

امروز بندگان همایون سوار شدند بسمت دارآباد ، سوهانک و غیره رفتند من هم درباغ فردوس به سفره حضرت صدارت که ایلچی روس آنجاست مهمان بودم ، از اجانبه جزم کسی نبود ، اتباع سفارت روس

تماماً مهمان هستند ، مشیرالملک ، مهندس الممالک حبیب الله خان کاشف
امین الملک اینها که از اجزاء شخصی و اهل بیت و خانواده هستند ناهاری
در کمال خوب و خوشی صرف شد .

عصر هم که ایلچی روس رفت وداع نمود . چون فردا به طرف
روسیه حرکت می کند مجلسی منعقد شد از مطار به یهود و دونفر مقلد که
تازه آنها را دیدم و هیچ به این خوبی تقلید در ایران از وقتی که عزیز آقای
معروف را دیدم تا کنون ندیده بودم ، شب هم بنا بود که آنجا بمانند .

عبدالله مستوفی

و دلقک‌ها

مرحوم عبدالله مستوفی نویسنده کتاب معروف (شرح زندگانی من با تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه) نیز در چند قسمت از کتاب خود به تعدادی از دلقک‌های دوره گرد به شرح زیر اشاره می‌کند :

۱- شنبله غوره دلقک

مرحوم عبدالله مستوفی می‌نویسد :

«در طفولیت من یکنفر مسخره در یکدسته مطرب یهودی که باوشنبله غوره می‌گفتند دیده بودم .

شنبل بازی به معنی مسخرگی است ، من ریشه‌ای برای این لغت ندیده و نمیدانم شنبل از این شنبل غوره مشتق شده است یا این شنبله غوره از شنبل ؟ .

۲- حاجی لره

مرحوم عبدالله مستوفی در سال ۱۲۹۱ شمسی مطابق با سال ۱۳۳۱ قمری با خانم مریم مستوفی (اردلان) فرزند مرحوم ابوالحسن خان (حاجی فخرالملک) ازدواج کرد و در مراسم عروسی خود که در جلد دوم کتاب خویش صفحه ۴۳۷ شرح داده است از دلقک دوره گردی بنام (حاجی لره) نام می‌برد که لهجه‌های مختلف را به استادی تقلید می‌کرده

است .

مجلس عروسی يك شب بود ، صدوپنجاه نفری مردانه و درهمین حدود هم زنانه وعده داشتند .

دعوت کننده آقایان، برادرم آقا میرزا و رقعۀ دعوت خانمها بمهر مادرم بود . مجلس مردانه در خانۀ برادرم آقا میرزا و مجلس زنانه در خانۀ خودمان منعقد شد و اولین دستۀ مطرب مردانه و زنانه برای سرگرم کردن مهمانها دعوت شده بودند .

دستۀ مردانه دستۀ حسن علی اکبر بود ، این دستۀ شخصی به لقب مطربی حاجی لره داشت که لهجه های کاشی و اصفهانی ولری و قزوینی و ترك و کاکا سیاه را با اصطلاحات آنها بخوبی تقلید میکرد و الحق مردبا مزه ای بود . حتی بعضی از آنکدت های اروپائی را هم وارد مطایبات خود کرده ، به بدله گوئی خود جنبۀ ادبی و اخلاقی هم می داد .

۳- مهدی حمال

عبدالله مستوفی در کتاب معروف خود بنام (شرح زندگانی من) از مردی باسم مهدی حمال نام می برد که زندگی جالبی داشته است و در زمره دلقکها و مسخره های دوره گرد بحساب میآمده و چه بهتر که نام او را مهدی پرخور میگذاشت، ما اینک عین نوشته او را نقل میکنیم :

عبدالله مستوفی می نویسد :

یکی از تفریحات ما تماشای پرخوری مهدی حمال بود این شخص که امروز هم به پرخوری ضرب المثل و با تصادف به هر پراشتهائی «رحمت به مهدی حمال» گفته میشود ، مردی چهل و پنج ساله بود قدی متوسط ابروهائی تنگ و پهن ، چشمانی نسبتاً کوچک لبهای کلفت، شکمی گنده ، گردنی کوتاه و چاق داشت ما هیچوقت ندیدیم مشهدی مهدی

حمالی کند کارش این بود که در چهار راه‌ها و میدان‌ها و کوچه‌ها
معرکه بگیرد و از آرزوهائی که برای خوردنی در دل دارد با آب و تاب
صحبت بدارد .

گاه‌گاه جارچی هم میشد صدای نکره داشت .
بابا . . . خلا . . . ل زاده‌ای ؟ . . . شیر پا . . . ك خورده‌ای
. . . . يك الاغ سیاه پیدا کرده باشد بصاحبش برساند پنج هزار خلا . . . ل
مشتلق .

مخصوصاً «پنجهزار» را خیلی روشن و حلال آخر را زیاد کشش
می‌داد .

مهدی حمال اصلاً محلاتی بود . هرده بیست روز يك بار بکوجه
دراندرن مامی آمد . بمحض ورود به کوجه با صدای نکره‌اش میگفت :
- مولی . . . حق یا علی مدد .

با یکی دوتا از این صدا خبر ورود خود را تا اعماق خانه‌ها
میرساند که هرکس بخواهد نمایش پرخوری را تماشا کند چیزی برای او
بیاورد از جمله برادرم آقای فتح‌الله مستوفی خیلی مایل به این تماشا بود
همینکه صدای مشهدی بلند می‌شد میرفت دم انبار از خدمتکار متصدی
یکدانه نان سنگک چارکی با يك قالب پنیر که از خمره بیرون می‌آوردند
میگرفت و دم در می‌آمدیم ، او با نان و پنیرش و من دست خالی هر يك
روی سکوی درخانه (لوژ) می‌گرفتیم و منتظر میشدیم تا مشهدی مهدی
نزدیک می‌شد و می‌گفت :

- آقا جن چی برام آوردی ؟

برادرم نان با پنیر را تقدیم میکرد ، مشهدی نان را روی سکوی

خانه بی بی هراتی که روبروی در خانه ما بود پهن میکرد و قالب پنیر را بایک فشار در وسط دست خود خوردمینمود و روی نان میافشانند و سنگک را از ته لوله میکرد و یک غازی کلفتی از آن میساخت آنرا از میان دوتا مینمود و هر قسمت را با یک دست بآن واحد در دهان می گذاشت و با فشار دو دست بدهن فرو می برد در ظرف دو سه دقیقه جویده و بلع می کرد و می گفت :

- خدا عمرت بده ، خدا ببخشدت .

و چون وقفه ای حاصل شده بود یکبار دیگر : مر (. . .) حق یا علی مدد) را تکرار می نمود و براه میافتاد و ما فوراً بداخل خانه بر میگشتیم. این کار بقدری تکرار شده و یکنواخت بود که همینکه صدای مهدی حمال بلند می شد هم تکلیف ما و هم تکلیف متصدی انبار معلوم بود و مثل اینکه وظیفه ای را ادا می کنیم این کار را منظمأ انجام می دادیم.

شیخ هرزه گو

مرحوم عبدالله مستوفی در کتاب خود بنام شرح زندگانی من در باره مردی باسم شیخ هرزه گو چنین می نویسد :

«قبل از مشروطه» شخص صراف دوره گردی باسم مشهدی ابوالقاسم در شهر بود که بهلول وار در محافل عمومی شهر مثل مسجد و مجلس روضه حاضر میشد و به مردم امر بمعروف ونهی ازمکر می کرد . باصدای نسبتاً مطبوعی صلوات میفرستاد و گاهی مسأله هم میگفت .

نمیدانم مقصود آقای دهخدا از شیخ ابوالقاسم مسأله گو که در چند جای چرند و پرند ، صوراسرافیل بآن اشاره کرده است ، همین مشهدی است یا کسی دیگر^۱

۱- آقای علی جواهر کلام در شماره ۲۹۶ مجله زن روز تحت عنوان (ماه رمضان ، در پنجاه سال پیش) از شیخ ابوالقاسم مسأله گو چنین یاد میکند :
- درویش ها در آن روزگار در صحن مسجد شاه معرکه می گرفتند و شیخ ابوالقاسم ، نامی هم بود که باصطلاح مسأله می گفت .

شیخ ابوالقاسم ریش بلند و سری تراشیده و کلاه پوستی درازی بر سر داشت . همیشه عده ای بچه دوروبر (شیخ ابوالقاسم مسأله گو) جمع بودند و البته بیشتر مسئله ها در باره ماه رمضان و روزه بود ، و سؤال و جواب هم شکل مناظره داشت .

بقیه پاورقی در صفحه بعد

در هر حال در این وقت با اینکه پنجاه شصت سالی از عمرش گذشته و شیخ ابوالقاسم هم شده بود باز از بهلول منشی دست برنداشته، با کیسه كوچك پول خورده بروی شانه که علامت کسبش بود، در کوچه‌ها می‌گشت و از هر چه بنظرش خوب نمی‌آمد نقادی می‌کرد.

چندین بار او را به نظمیه برده بودند و حتی برای این پرگوئی‌ها زندانی هم شده، معینا رویه خود را ترك نکرده بود.

حرف‌ها و نقادیمهای او همیشه مربوط به چیزهای عمومی بود، و اگر نمایندگان قوای عمومی را طرف تعرض قرار میداد، طوری ماهرانه حرف می‌زد که همیشه راه عذر و فرار برایش باز باشد.

جمله‌های کوتاه ذووجمین پر معنای خود را که اکثر جنبه فکاهی هم داشت، از صبح تا عصر البته هر ساعتی چهل پنجاه بار تکرار میکرد و بگوش همه میرساند.

بقیه باورقی از صفحه قبل

مثلا بچه می‌پرسید:

- جناب شیخ! صبح پاشدم و آمدم توی حیاط و دیدم زیر آبکش، کته و خورش بادمجان گذاشته اند که خنک بشود، تا دلم خواست خوردم یکدفعه یادم افتاد (که روزه هستم. حالا روزه‌ام چطور؟)

و شیخ ابوالقاسم می‌گفت:

- (بچه روزه‌ات درست است، به شرطی که با خدا حقه بازی نکرده باشی، يك پلوه منتهی خوردی، نوش جان، اما تا غروب دیگر چیزی نخور! بلی، معرکه شیخ ابوالقاسم مسأله گو هم از آن معرکه‌های دوست داشتنی بچه‌های آن روزگار بود.

می‌گفتند جناب شیخ مسأله گو علاوه بر معرکه گیری از نظمیه وقت هم حقوق می‌گرفت و خبرچینی می‌کرد.

بنا بر این چندان پایی مستمع زیاد هم نبود . گاهی هم اتفاق میافتاد که شیخ مؤدب و معقول و مثل يك نفر صراف دوره گرد مشغول گردش و گوئی دنبال یافتن مشتری برای معامله است . گاهی هم که بچه ها آزارش میکردند ، با آنها معامله بمثل و بآنها حمله و فحاشی هم میکرد .

روزی من در میدان سرچشمه که خانه ناصرالملک در گوشه جنوب غربی آن واقع بود ، از درشکه پیاده شدم که بسمت منزل بیایم . دیدم شیخ ابوالقاسم ایستاده ، با اشاره بسمت جمعیت ولی از طرف خانه ناصرالملک میگوید :

هیچ معلوم هست که تو چکاره ای؟ مستبدی؟ مشروطه ای؟ آزادی طلبی؟
مرتجعی؟ دموکراتی؟ اعتدالی؟ (آخریک صراطی مستقیم باش که مردم تکلیفشان را با تو بدانند!) آیا هیچ می شود دانست که تو خود خواهی یا فداکار؟

هیچکس می فهمد که تو خارجه پرستی یا وطن خواه؟ تو چیز غربی هستی! همه را منظر کرده ای؟ همه تو را از خود میدانند و تو با هیچکس از آنها نیستی! ای والله!!
صد ای والله!!

بعد از ادای این جمله ، بسمت بازار سرچشمه سرازیر شد ، جلو خانه ناصرالملک که رسید باز هم ایستاد و جمله های سابق را عیناً تکرار کرده و براه افتاد .

در اینوقت افکار عامه نسبت به ناصرالملک همین چیزهایی بود که شیخ هرزه گو بدون اینکه طرفش معلوم باشد بیان میکرد .

۵- فقیر دربار

عبدالله مستوفی در کتاب خود بنام (شرح زندگانی من) مینویسد:
از وقتی که از پترزبورگ به طهران آمده بودم، جوانی را که مردم
باو فقیر دربار میگفتند، میدیدیم در خیابان باب همایون و ارک که مرکز
وزارتخانه های داخله و مالیه و عدلیه و خارجه و جنگ و هیئت وزراء بود
با لهجه لاتنی و رویه بهلول منش و رسومی زد.

این جوان تمام رجال را باسم و رسم می شناخت، و روابط آنها را
با یکدیگر میدانست. اگر دو برادر هر يك در اداره ای بودند، و موقع ظهر
یکی از آنها از اداره خود بیرون می آمد و بسمت راهی که باید برادرش از آنجا
بیاید و باهم بمنزل بروند، نظری می افکند. فقیر دربار مقصود از نگاه اندازی
را می فهمید. فوراً با لهجه لاتنی داشت رفت یا هنوز داشت نرفته،
مطلب را حالی میکرد.

اعضای آن وزارتخانه که صبح به محل کار خود میرفتند، قبل از
رسیدن بوزارتخانه به توسط فقیر دربار که با صدای بلند: وزیرتون عوض
شد از واقعه خبردار می شدند!

استعفای هیئت وزراء و تعیین رئیس الوزرای جدید را هیچکس

بخوبی فقیر دربار نمیدانست ، اکثر در این مورد با اشاره بسمت محل هیئت وزراء و یا ادای کلمه رفتند ! رفتند ؟ مطلب را حالی ذی نفعها میکرد به علاء السلطنه ومستوفی الممالك ومشیرالدوله ارادت داشت ، هروقت یکی از این سه نفر رئیس الوزراء میشدند . با صدای بلند رسیدن آنها را باین شغل به همه کس اعلام میکرد .

از هیچکس چیزی نمیخواست . ولی اگر کسی چیزی باو میداد رد نمی کرد و در مقابل همیشه اخباری که بدرد او میخورد زودتر از همه کس بهمین کیفیت باو میداد ، بطوری که همیشه صحیح ترین اخبار حول وهوش دربار از فقیر دربار بطور علنی شنیده میشد .

گاهی اتفاق می افتاد که دو نفر برای شغل ریاست وزراء کاندیدا میشدند ، پیش افتادن یکی از دورقیب شهرت میکرد ، همینکه گوینده ، خبر خود را از فقیر دربار شنیده بود هیچکس در صحت خبر تردید نمی کرد ، زیرا ، همه امتحان کرده بودند که آنچه این جوان لات نیمه دیوانه میگوید قابل خدشه نیست .

فقیر دربار این اخبار تازه وصحیح را از کجا میآورد ، از ممارست در صادر و وارد دربار و از کثرت توجه در قیافه اشخاص و شناسائی روابط آنها با یکدیگر ، فلان کاندیدای ریاست وزراء را شاه در موقع بحران میخواست . این جوان که میدید این شخص بدربار میرود می فهمید که شاه او را برای تشکیل کابینه خواسته است . وقتی این رئیس الوزراء با وزرای خود بطور اجتماع از خیابان باب همایون بسمت دربار می رفت و فقیر دربار می دانست که رئیس الوزراء اینها را برای معرفی بحضور شاه میبرد فلان وزیر که تنها و در غیره . وقع از هیئت وزرا بیرون میآمد و قیافه

غمگین داشت ، فقیر دربار حس میکرد که استعفا کرده است و یا عوض او که می‌رفت به صندلی وزارت بنشیند و با قیافه بشاش از خیابان عبور میکرد . جوان لات می‌فهمید این خوشحالی از چه راه است و در این حدس و قیاس‌های خود هیچوقت اشتباه نمی‌کرد .

پ: دلقك‌های گمنام

۱ - دلقك و مرد زاهد

دلقكى بود كه در تمام مجالس ، هزالي ميكرد و از مسخرگي هاي خود مردم را ميخندانيد .

يك روز زاهدي او را پيش خوانده گفت :

- تمام عمر خود را به هزل و مسخرگي گذرانيدى ، چنين مكن كه در روز قيامت سرنگون تورا به دوزخ خواهند آويخت :

دلقك خنده مسخره اي كرد و گفت .

- اين جور هم كه تو ميگوي باز در آسمان جهنم اسباب يك نوع رقاصي و يك قسم مسخرگي تازه در آمد شده يقين دارم بي نهايت موجب تفريح و اسباب خنده تماشاچيان و بخصوص موجب سرگرمي جهنميان خواهد شد .

۲ - دلقك و قاضى

عده اي پيش قاضى شهر رفته گفتند :

- در اين شهر هزالي است مقلد كه در مجالس و محافل تقليد شما را در مى آورد و آن را ماده هزل ساخته و مردم را بآن سبب ميخنداند .

قاضى در غضب شد و كس به طلب او فرستاد كه تازيانه زند ، چون حاضر شد قاضى با او آغاز اعتراض كرد و گفت :

- هی مردك تورا می‌رسدكه هرجا رسی مرا بر آری ؟
گفت :

لعنت خدا بر کسیكه شما را بر آورده است ؟

۳- ابراهیم دیوانه و خلیفه

ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه اورا بدعوت برده بود ابراهیم خود را در آن خانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاده بخورد .

زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقالین گم شده است . مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند گفتند .

- شما بحلق فروبرده باشید ، سه روز در این خانه میباید بود تا از شما جدا شود !

روز سوم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت ابراهیم بانگ زد :
- ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده اندكه یاقوتی سه مثقالین بردی ، تو كه آنهمه نعمت های الوان خوردی وبه زیان بردی ، با تو چها كنند !

۴- مشخړه اسب سوار

و مرد عارف

یکی از عرفا شخصی را دیدكه با البسه آراسته وفاخر براسبی زینت شده سوار وبا کمال تبختر راه می‌سپارد پرسید :

- این شخص کیست ؟

گفتند :

- مردی است مسخره و مضحکه که بوسیله «گوز» دولت بسیاری بدست آورده است ؟
عارف گفت :

- قیمت دنیا و سرمایه ای که سزاوارتحصول مال است همین متاعی است که این شخص نزد خود گردآورده است !

۵ - مرد هزل پیشه و طلبکاران

مردی هزل پیشه و ظرافت رفتار قرض بسیار نموده طلبکاران از هر سو باو هجوم آورده وی را بکشاکش در انداختند .

یکی از آن میانه دلش بحال او سوخته در خلوت باو گفت :
اگر تو را حیلتنی آموزم که از دست طلبکاران رهائی یابی مرا چه خواهی داد ؟

گفت :

- هر چه بخواهی و لا اقل طلب تو را اصلاً و فرعاً یکجائی بتو خواهم پرداخت
گفت :

بسیار خوب از این ببعد هر وقت طلبکارها نزد تو آمدند و مطالبه وجه کردند تو در روی ایشان عفو نموده صدای سگ بکن و غیر از این هیچ کار دیگر نکن .

هزال این تدبیر را پسندید و بعد از آن چون طلبکاران آمدند او در جواب ایشان عفو کرد و هر قدر طلبکاران از این حرکت منعش نمودند ثمری نبخشید متصل عفو عفو مینمود ، آخر ایشان بیکدیگر گفتند که این بیچاره از شدت فقر و پریشانی حواسش مغشوش شده اختلال دماغ بهمرسانیده است ما را دیگر از جانب او فایده و حاصلی متصور نیست .

این بود که اطراف او را خلوت کرده هر کس پی کار خود رفت ،
آنوقت آن دوست محرم که این حیلت را بوی آموخته بود نزد او
آمده گفت :

- دیدی که چگونه شرطبکاران را از سرت رفع کردم اینک برخیز
و پول مرا آورده تمام و کمال تحویل بده .
او در برابر آن شخص نیز شروع نمود به عفو کردن .
گفت :

حالا این شوخی را دیگر بگذار کنار و برخیز پول مرا بده .
باز عفو کرد هر قدر آن شخص بلطف و بعنف با او صحبت داشته
اصرار و ابرام نمود جوابی جز عفو نشنید . و بالاخره او هم ناامید شده
هزال را به حال خود گذاشته و رفت .

کریم کفری

مسخره‌ای که همه چیز را بباد استهزاء می‌گرفت

در ایام پیشین مسخره‌ای بود بنام کریم -

کفری که ظاهراً حرفهایش تمام کفر بود همه چیز را به باد ریشخند می‌گرفت و استهزاء میکرد. مثلاً ، حاجیان از خدا برگشته را پیشنهاد می‌داد که نماز می‌خواند ، و از این قبیل گاهی هم فضولی‌های دیگری میکرد که به زیان مادی اشخاص تمام می‌شد که این دیگر خیلی بد بود . بهر صورت حکم کفر او داده شد و مرتد شناخته شد و واجب‌القتل گردید روزی که میخواستند او را ببرند و بدار بزنند گفت :

- مرا نزد قاضی القضاات ببرید تا وصیت کنم .

وقتی پیش قاضی رسید گفت :

- من دو ساعت مهلت میخواهم که برخی اشیاء نزد مردم دارم و بعضی اشیاء مردم نزد من است تحویل و تحول نمایم و يك نفر امین هم قاضی همراه من بکند .

چون مهلت در شرع اسلام جایز است قاضی امینی معین کرد و دو ساعت مهلت داده شد و او را با مأمورین و امین القضاات روانه کردند ، اول آمدند سرتون حمای ، کریم کفری صدا کرد :

- کل هادی بیا بالا .

مرد لنگ بسته با سینه و بدنی عریان و دودآلوده آمد و گفت :

- آکریم چه فرمایشی است ؟

کریم کفری گفت :

- مرا امروز اعدام می کنند کاغذی بنویس که موجب تسلی دل زن و بچه من باشد .

هادی دستش را شست و کاغذ و قلمدان از امین القضاات گرفت و با خط بسیار زیبا و انشاء در نهایت فصاحت و بلاغت کاغذی نوشت و به کریم کفری داد .

از آنجا رفتند منزل پیشکاردارائی، دیدند مردم را به چوب بسته اند و به آنها می گویند :

- پدر سوخته ها چرا امسال مالیات صابون را نمی دهید ؟

صابون پزها در جواب می گفتند :

- پیه نداشتیم .

پیشکار به صابون پزها می گفت :

- باید بیشتر بشما چوب بزنیم که پیش بینی نکرده و بموقع پیه

نکاشته اید .

کریم کفری به امین قاضی گفت :

- امروز نمی توان در اینجا ایستاد همه اهل مجلس آشفته اند ، ازین

محل صرف نظر کنیم برویم منزل تاجر باشی که منتظر رسیدن خبر خوشی

است و آن حامله بودن یکی از حرمسرایان است که تاجر بلاهق نماند زیرا

گذشته از یکصد هزار ریال مزدگانی که بگوینده خواهد داد نذر کرده است

که چندین خانوادهٔ صغیر و بی سرپرست را مادام‌العمر تحت تکفل قرار دهد شاید امروز این خبر باو رسیده باشد تا من بتوانم قبل از مردن مشهدی صفر بدبخت را باو معرفی کنم تا از بدبختی نجات یابد .
وقتی به منزل تاجرباشی رسیدند کریم فهمید که مثل همیشه خبری نشده گفت :

- برویم به خرابهٔ بیرون شهر ، مشهدی صفر آب حوض کش را عیادت کنیم .

وقتی به خرابه رسیدند دیدند مردی زرد و لاغر با شکم آب آورده و چشمان پرازقی و جراحات درگوشه‌ای افتاده زنش با شکم حامله طفلی بر دوش ویکی بر پشت دارد و دوبچهٔ دیگر هم دامن او را گرفته و گریه می‌کنند و زن می‌خواهد بشهر رفته قوت و غذائی در یوزه کند و برای آنها بیاورد . بچه‌ها مجالش نمیدهند .

زن بدبخت با حال زاری می‌گفت :

خدایا یا مرا مرگ بده یا این بچه‌ها را بکش که من بتوانم بحال این مرد بیمار رسیدگی کنم .

در این حال کریم مقداری پول به آن زن داد و گفت :
- برگردیم .

چون به منزل قاضی رسیدند قاضی پرسید :

- کارت تمام شد ؟

کریم گفت :

- بلی

قاضی گفت :

- چكار داشتی ؟

كریم گفت :

این كاغذ را بگیر و بخوان و ببین چگونه نوشته است .

قاضی خواند و گفت :

- خطش از میرعماد بهتر و انشاءاش از مقامات حریری و مقامات

حمیدی عالی‌تر است .

كریم گفت :

- این خط يك نفر تون تاب است كه از شدت بیچارگی با روزی ده

شاهی تون تابی می‌كند لیكن از امین‌القضات بپرسید كه فهم پیشكار چه

اندازه بود كه مردم را چوب بسته كه چرا در فصلش پیه نكاشتند و كار

صابون‌پزخانه معطل مانده یا آنكه امین برای شما بگوید كه تاجر باشی با

داشتن چهار زن عقدی و چهل صیغه دلش برای يك اولاد لك میزند ولی

مشهدی صفرگدا با داشتن شش طفل صغیر قد و نیم قد باز هم شكم زنش پر

است من می‌خواهم بپرسم این كارها مربوط به خدای رحمان و رحیم

است یا كار جبرئیل امین ؟ !

قاضی دید كریم داخل معقولات شده و بی ادبی می‌كند گفت :

- این مرد سفیه است رهایش كنید زیرا سفاهتش بدرجه جنون

رسیده و ليس على المجنون حرج .

قاضی كه مرد فهمیده و دوراندیشی بود فهمید كه حرفهای كریتم

اگرچه بظاهر كفر آلوده و مضر است ولی در باطن طرفداری از حق و حقیقت

می‌باشد لذا برای اینکه او را از مرك برهاند و خود نیز مورد لعن و شماتت

قرار نگیرد گفت اودیوانه است و بردیوانه هم تكلیفی نیست .

مسخره‌ای به نام

جوحی - جحی یا جحا

حکایت‌ها - داستان‌ها و لطیفه‌های متعددی در ادبیات کلاسیک ایران از جمله در اشعار - مولوی نوشته‌های عبیدزاکانی - در لطایف منسوب ملا نصرالدین و نیز در کتاب لطائف مولانا فخرالدین علی صفی و منابع دیگر، وجود دارد که به مسخره‌ای به نام جوحی - جحی - یا جحا نسبت می‌دهند و گاهی در انتساب آنها به ملا نصرالدین و یا جوحی دچار تردید و اشتباه می‌گردند.

بطوری که دیده شده است عده‌ای حکایت‌ها و لطیفه‌های مربوط به جوحی را حتی با نام جوحی در کتاب‌های ملا نصرالدین آورده‌اند و با این عمل خود، ملا نصرالدین و جوحی را یکی فرض کرده‌اند حال آنکه لطیفه‌ها و حکایت‌های این دو تفاوت بسیار با هم دارند و بخوبی از هم قابل تفکیک است.

آقای احمد گلچین معانی در زیرنویس صفحه ۱۵۳ کتاب لطائف -

الطوائف^۱ در باره جوحی می‌نویسد :

«جوحی ، بضم اول کسر حای مهمله ، نام مسخره‌یسی [است] که نهایت خوش طبع و ظریف بوده» .

آقای محمدعلی جمال‌زاده در زیرنویس صفحه ۱۱۳ کتاب بانگ‌نای (داستان‌های مثنوی مولوی)^۲ آنجا که داستانی از جوحی نقل شده است می‌نویسد :

«جوحی نام مسخره‌ای است که ظاهراً همان جحای ترک‌ها و فرنگی‌ها باشد» .

همچنین در زیرنویس صفحه ۳۸۸ همان کتاب می‌نویسد :

«جوحی همان جحا مسخره معروف است» .

آقای پرویز اتابکی در زیرنویس صفحه ۲۶۶ کلیات عبیدزاکانی^۳ درمورد جوحی می‌نویسد :

«جیحی یا جوحی مردی شوخ طبع نظیر ملانصرالدین بوده است» .
«و مولانا جلال‌الدین نیز داستانهای شیرینی از او در کتاب مثنوی آورده است» .

آقای منوچهر محجوبی طی مقاله (جناب ملانصرالدین تو اهل کجا هستی؟)^۴

در جواب این سؤال که پرسیده‌اند (از چه زمانی بنام ملا برمیخوریم)

۱- نوشته مولانا فخرالدین علی صفی . از انتشارات انجمن کتاب .

۲- از انتشارات انجمن کتاب .

۳- از انتشارات کتابفروشی زوار

۴- مجله سپیدوسپاه شماره ۴۲ سال هفدهم .

اظهار داشته‌اند :

«نام ملانصرالدین اصولاً» نام تازه‌ای است زیرا که در ادبیات کلاسیک ایران و همچنین کشورهای همجوار اسم شخصی بنام ملانصرالدین وجود ندارد و قدمت نام او بیش از صد سال نیست و من با اینکه خیلی در تذکرها و دائرةالمعارف‌ها دنبال اسم او گشتم مثال‌هایی ندیدم که اسمی از چنین شخصی برده باشند فقط می‌ماند اسم‌های مشابه ، در ایران این شخصیت را با اسم ملانصرالدین می‌شناسیم و تاجیک‌ها باو خواجه نصرالدین می‌گویند و ترک‌ها با اسم نصرالدین خوجا از او نام می‌برند مع الوصف همه این اسم‌ها هم تازه است ولی لطیفه‌هایی در ادبیات کلاسیک ایران وجود دارد و شخصی که در ادبیات کلاسیک ، ایران صاحب مقداری از لطیفه‌های ملانصرالدین است اسمش جوچی و یا جچی و یا ججاست که بصورت‌های مختلف در ادبیات کلاسیک از و نامی بمیان آمده است .

آقای محجوبی در آخر مقاله این چنین اظهار عقیده می‌کند :

«باید دانست که ملل عرب ملانصرالدین را جوچی می‌شناسند ولی ملانصرالدینی که در ترکیه معروف است با شخصی که اعراب او را جچی می‌نامند فرق دارد و بهمین جهت آنها به ملانصرالدین تبرک‌هاجهی الرومی می‌گویند و لطیفه‌های این دو نفر نیز فرق می‌کند».

بعقیده نگارنده لطیفه‌ها و حکایت‌های منتسب به ملانصرالدین عموماً حاکی از سادگی رقت قلب - انسان دوستی - ساده لوحی و گاهی ابله‌ی ملانصرالدین معروف است و از غالب لطیفه‌ها و حکایت‌های این مرد افسانه‌ای اینطور استنباط می‌شود که ملانصرالدین مردی بوده است ساده و صمیمی و مردم دوست و تقریباً از کمتر حکایت‌های مربوط به او بوی

حقه‌بازی و کلک و ریا و زرنگی و مردم‌آزاری استشمام می‌گردد درحالی‌که حکایت‌های مربوط به جوحی - جحی یا جحا نشانه‌های فراوانی از زرنگی - زیرکی - نیرنگ و نامردمی این مسخره را در خود دارد .

با توجه به نکات پیش‌گفته و اظهار نظر تنی چند از صاحبان قلم بطور قطع و یقین ایندو نمی‌توانند یکی باشند یا اگر هردو نفر یعنی ملانصرالدین و جوحی وجود افمانه‌ای داشته باشند، داستان‌ها و حکایت‌های منتسب بآنها حاصل تفکر و اندیشه يك ملت واحد نبوده و حداقل داستان‌ها و حکایت‌های مربوط به جوحی - جحی یا جحا زائیده فکر اندیشمندان لطیفه‌سرایان و بالاخره اثر ذوق و لطف ملت ایران و ساخته و پرداخته سرزمین ایران نیست در حالی که داستان‌های واقعی ملانصرالدین که بدون پیرایه و کنایه از او نقل شده است (نسه آنها که ترجمه است) بیشتر رنگ ایرانی دارد و با روحیه و طرز تفکر مردم ایران سازگار است .

۱- جوحی و پدر

جوحی را وقتی که خردسال بود گفتند :

- می‌خواهی که پدرت بمیرد ، تا میراث او ببری ؟!

گفت :

- لا والله، می‌خواهم که وی را بکشند تا چنانکه میراث او می‌برم خون بها

نیز بستانم !

۲- جوحی و بیماری مادر

جوحی کودک بود ، وقتی مادرش بیمار گشت در آن بیماری

اورا گفت :

- ای پسر پروای من نداری و حال آنکه دوش ده نوبت
برخاسته‌ام .

گفت :

- باکی نیست . امیدوارم که امشب برنخیزی !

۳- جحا و درخت‌های باغچه

جحا، بهار که میشد هر روز هر چند درخت در باغچه‌اش کاشته بود
شب آنها را درآورده به اطاقش می‌برد سبب آن پرسیدند گفت :
- با این دزد بسیار آدم باید مالش زیر سرش باشد تا خاطر جمع
باشد !

۴- جحا و تعارف نابجا

جحا روزی در مرزعه‌اش نشسته بود ، سواری از آنجا می‌گذشت .
جحا گفت :
- بفرمائید .

سوار هم فی‌الفور از اسب پیاده شده گفت :

- میخ طویلۀ اسبم را کجا بگویم ؟

جحا که از تعارف خود کاملاً پشیمان شده بود و گمان نداشت
تعارفش چنین نتیجه‌ بدی بدهد گفت :
- بیابندش بسر زبان بنده !

۵- جحی و دزدی گوسفند

جحی گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد ، از او
پرسیدند :

- ابن چه معنی دارد ؟

گفت :

- ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش
توفیر باشد !

۶- جحی و خرید دراز گوش

روزی جحی برای خرید دراز گوش ببازار میرفت مردی پیش
آمدش و پرسید :

- کجا میروی ؟

گفت :

- ببازار میروم که درازگوشی بخرم .

گفتش :

- بگوی انشاءالله .

گفت :

- چه جای انشاءالله باشد که خر در بازار و زر در کیسه من است .

چون ببازار درآمد مایه‌اش را بزدند و چون بازگشت همان مرد

باو برخورد و پرسیدش :

- از کجا می‌آئی ؟

گفت :

انشاءالله از بازار ، انشاءالله زرم را بدزدیدند . انشاءالله خری

نخریدم و زیان دیده و تهی دست بخانه باز می‌گردم ، انشاءالله !

۷- جحی در مسجد

در خانه جحی بدزدیدند ، او برفت و در مسجدی برکند و بخانه میبرد گفتند :

- چرا در مسجد برکنده‌ای؟!

گفت :

- در خانه من دزدیدند و خداوند این در دزد رامی شناسد دزد را بمن سپارد و در خانه خود بازستاند!

۸- جحی و حکایت یونس پیغمبر

پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد جحی در خانه نبود، مادرش دوماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد، جحی از شکاف در دیده بود، چون بنشستند پدرش از جحی پرسید:

- حکایت یونس پیغمبر را شنیده‌ای؟

گفت :

- از این ماهی پرسیم تابگوید!

سر پیش ماهی برد و گوش بردهان ماهی نهاد گفت:

- این ماهی می گوید که من آن زمان کوچک بودم، اینک دوماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند از ایشان پرس!

۹- جحی و جوله

جحی بر دیهی (ده- قریه) رسید و گرسنه بود از خانه آواز تعزیتی شنید آنجا رفت و گفت :

- تشکرانه بدهید تا من این مرده رازنده سازم.

کسان مرده اورا خدمت بجای آوردند چون سیر شد گفت:

- مرا بسر این مرده برید.

آنجا برفت مرده را بدید گفت:

- این چکاره بود؟

گفتند:

- جولاه (بافنده)

انگشت در دندان گرفت و گفت:

- آه دریغ هرکس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما

مسکین جولاه، چون مرد، مرد!

۱۰ - جحی و غساله

مادر جحی بمرد، غساله چون از غسل فارغ شد گفت:

- مادرت زن بهشتی بود در آن زمان که او را می شستم می خندید!

گفت:

. او به ... تو و از آن خود می خندید، آن جایگاه که او بود

چه جای خنده بود!

۱۱ - جحی و کنیز پدر

پدر جحی کنیزکی داشت که گاه با او جمع شدی، شبی جحی

به جامه خواب او رفت و درکنارش کشید.

گفت:

- تو کیستی؟

گفت:

- منم، پدرم.

۱۲- جحی و بیمار

جحی در قحط سالی، گرسنه به دیهی رسید، شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت:

- من مردطبییم.

او را پیش رئیس بردند، اتفاقاً در خانه نان می‌پختند گفت:

- علاج او آن است که يك من روغن و يك من غسل بیارید.

بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست، يك لقمه

برمیداشت و گرد سر بیمار می‌گردانید و بر دهان خود می‌نهاد تا تمام

بخورد، گفت:

- امروز معالجت تمام باشد تا فردا.

چون از خانه بیرون آمد، رئیس در حال بمرد او را گفتند:

- این چه معالجه بود که کردی؟

گفت:

- هیچ مکنوید اگر من آن نمی‌خوردم، پیش از او از گرسنگی

می‌مردم.

۱۳- جحی و آبگوشت غاز

جحی روزی دسته‌غازی بر لب آبی نشسته دید دوید که یکی از

آنها را بدست آورد، همه پرواز کردند و رفتند، جحی لقمه‌نانی بیرون

آورد در آن آب برد و بخورد و گفت:

- اگر به گوشت آنها نرسیم از آبگوشت محروم نشوم.

۱۴- جحی و فروش ماهی

پدر جحی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش ، او در کوچه‌ها می‌گردانید ، بر در خانه‌ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت :
 - یکی ماهی بمن بده تا ترا غذائی بدهم .
 جحی ماهی بداد و غذائی بستد ، خوشش آمد ماهی دیگر بداد و غذائی دیگر بگرفت ، پس بر در خانه نشست گفت :
 - قدری آب می‌خواهم .
 آن زن کوزه بدو داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست ، ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد ، مرد پرسید :
 - چرا گریه می‌کنی ؟
 گفت :

- تشنه بودم از این خانه آب خواستم ، کوزه از دستم بیفتاد بشکست ، دوماهی داشتم ، خاتون بگرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر بخانه نمی‌یارم رفت .
 مرد بازن عتاب کرد که :
 - کوزه چه قدر دارد .

ماهی‌ها بگرفت و به جحی داد تا سلامت روان شد .

۱۵- جحی و خیرات سگ

جحی روزی دید سگی بر قبری ادرار می‌کند ، خواست او را بزند سگ بر او حمله کرد و گفت :
 ای سگ مرا ببخش که من نمی‌دانستم که تو را با این مرده نسبت است و خیرات برایش می‌کنی!

۱۶- جوحی وقاضی

شخصی به جوحی دعوی ده درم کرد قاضی پرسید:

- گواه داری؟

گفت:

- گواه ندارم.

جوحی گفت:

- سوگند میخورم .

آن شخص گفت :

- سوگند این را چه اعتبار؟

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ

زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت:

- ای قاضی مسلمانان، در مسجد محله ما امامی است پرهیزکار و

و نیکو کردار، وی را بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد
قرار یابد.

قسمت اخیر این حکایت را اینطور هم ذکر کرده‌اند:

جوحی گفت:

- ای قاضی مسلمانان در این شهر مثل شما امین و متدین نیست،

چون او سوگند مرا قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر
او قرار گیرد!

۱۷- جوحی و دراز گوش

جوحی دراز گوش خود را به زجر و درشتی به خانه میبرد و او

نمیرفت، مردم او را گفتند:

- همه چارپایان چون رو به خانه خود نهند بسرعت وشتاب روند،
جهت چیست که دراز گوش تو برخلاف عادت بخانه بد می رود؟
گفت:

- برای آن نمی رود که میداند در این خانه نه آبست و نه گاه و نه جو
و نه تیمار صبحگاه، و می شناسد بدی جای بازگشت خود را و میداند که
رجوع او بکجاست!

۱۸- جحی و استاد خیاط

جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه
عسل بدکان برد خواست که بکاری رود جحی را گفت:
- در این کاسه زهرست، زنهار تانخوری که هلاک شوی.
گفت:

- مرا با آن چه کارست.

چون استاد برفت جحی وصله جامه بصراف داد و پاره نان فزونی
بستد و با آن عسل تمام بخورد استاد باز آمد وصله می طلبید، جحی
گفت:

- مرا وزن تاراست بگویم، حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بر
بود من ترسیدم که توییالی و مرا بزنی، گفتم زهر بخورم تا تو باز آئی من
مرده باشم، آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده ام، باقی
تو دانی!

۱۹- جوحی و صورت شیطان

جوحی گفتست، که هرگز آن انفعال نکشیدم که وقتی پیش نقاشی

کشیدم و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت:

- ای جوحی بنو حاجتی دارم.

گفتم:

- کدامست؟

گفت:

- آنکه تا سربازار همراه من بیائی و بر من منتهی ثابت کنی.

همراه او رفتم، مرا بدر دکان نقاشی برد و گفت:

- همچنین.

پس مرا بگذاشت و برفت، نقاشی بخندید و متحیر شدم، پس نقاش

را گفتم:

- مرا از سر کار آگاه گردان.

نقاش گفت:

- چند گاهست که این زن بدر دکان من می‌آید و مبالغه می‌کند که

صورت شیطان برای من بکش و مزد وافر بستان، و من هر بار او را

می‌گفتم که، نمیدانم بچه‌نوع نقش کنم که من ابلیس را ندیده‌ام. آخر گفت

من برای تو مثال او را بیاورم تا مثل آن نقش کنی، آن بود که ترا آورد که

همچنین بساز!

جوحی گوید:

- من از آن سخن انفعالی یافتم که بمدت عمر نیافته بودم!

۲۰- جوحی و مادرش

جوحی گفت، من و مادرم هر دو منجم ماهریم، که در حکم ما عطا

واقع نمیشود.

گفتند:

- این بزرگ دعوی بیست، از کجا می‌گوئی؟
گفت:

- از آنجا که چون ابری بر آید، من می‌گویم باران خواهد کرد و
مادرم گوید نخواهد کرد.

البته یا آن شود که من می‌گویم یا آن شود که او گوید!

۲۱- جوحی وزن‌رند

جوحی بغایت قبیح‌الوجه بوده، حکایت کرده که روزی بر سر بازار
ایستاده بودم، زنی پیش آمد و در روی من نگریست، چون نظر کردن وی
از حد گذشت گفتم:

- ای زن چه قصد داری، که چشم در روی من دوخته‌یی و چنین
تیز تیز می‌نگری؟
گفت:

- چشم من گناهی عظیم کرده بود، خواستم که او را عذاب کنم
بچیزی که بدتر از آن نباشد، هیچ عذاب سخت‌تر از آن ندیدم که بر روی زشت
تو نگاه کنم؟

۲۲- جوحی و اهل محله

از جوحی پرسیدند:

- هرگز در هیچ کاری بر قومی سبقت کرده‌یی؟
گفت:

- همیشه بر اهل محله خود سابقم در بیرون آمدن از مسجد،
زیرا که من همیشه متاخر ایشانم در درون شدن بمسجد.

۲۳- جوحی و دسته کوران

جوحی بکنار دجله آمد، جمعی کوران را دید که می‌خواستند از

آب بگذرند، گفت:

- چه میشود شمارا که اینجا جمع آمده‌اید؟

- گفتند میخواهیم از آب بگذریم.

گفت:

- اگر من قائد شما شوم مرا چه میدهد؟

گفتند:

- هر سری ده جوز میدهیم.

گفت:

- همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شمارا از گذرگاهی

نیکو بگذرانم.

پس دست پیشرو ایشان گرفت و به آب در آمد، چون بتندی آب

رسید، کوری را آب برد، فریاد کردند:

- ای قائد یکی از یاران مارا آب برد.

گفت:

- دریغ از ده جوز من!

در این سخن بودند که دیگری را آب برد، فریاد برآوردند:

- دیگری راهم برد.

گفت:

دریغ از بیست جوز من!

ناگاه دیگری را آب از جا بکنند، فریاد زدند، گفت:

- دریغ از سی جوز من!

بیک بار فریاد بر آوردند:

- ای جاهل ابن چه سخنی است که تومی گوئی و این چهره است
که تو می‌پویی؟ برای افتادی که همه را بآب دادی؟
گفت:

- شما را چه میشود؟ زیان مرا افتادست که به هر یکی از شما که کم شود
ده جوزه از دستم می‌رود و با وجود این زیان هیچ نمی‌گویم، شما چه فریاد
دارید؟

۲۲- جوحی و پسرش

پسر خردسال جوحی از خانه بدر آمد، کسی از او پرسید:
- پدرت کجاست؟
گفت:

- در خانه است و دروغ برخدا می‌بندد .
پرسید که چگونه؟
گفت:

- آینه بدست گرفته و در آن صورت خود را مشاهده میکند
و می‌گوید :

- الحمد لله الذی احسن خلقی و خلقی!
(سپاس مرا آن خدای را که نیکو ساختست صورت و سیرت مرا)

۲۵- جوحی و دخترک چهارساله او

روزی جوحی به در خانه خود نشست و دخترک چهارساله او
پیش او بود، ناگاه جنازه‌ای از دور پیدا شد، دخترک هرگز آن ندیده
بود گفت:

- ای پدر این چیست؟

گفت:

- آدمي مرده است.

گفت:

بکجاميبرندش؟

گفت:

آنجا که نه شمع و چراغست، نه فرش و روشنائی، نه نور و صفا، نه

خورش و پوشش؛ نه آب و نان!

گفت:

- پس بخانه مامي آورند

مولانا جلال الدین محمد (مولوی)

و جوحی

(داستان‌هایی از مثنوی معنوی)

۲۶ - جوحی در مجلس وعظ

واعظی به بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادروروبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را برآز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراحت باشد از وی در نماز
یا بآهك یا ستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سثول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانه من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
 کآن بمقدار کراحت آمدست
 دست زن در کرد در شلوار مرد
 ... او بر دست زن آسیب کرد
 نعره زد سخت اندر حال زن
 گفت واعظ بردش زد گفت من
 گفت نه بر دل نزد بر دست زد
 وای اگر بر دل زدی ای پر خرد^۱

۲۲- جوحی و دیدن تابوت

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجا ات می‌برند	تاترا در زیر خاکی بفشردند
می‌برندت خانه تنک و زحیر ^۲	نی درو قالی ونی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی در و بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه	نی یکی همسایه کوبا شد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون رود درخانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنک	که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف می‌شرد	وز دودیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او يك بیک	خانه ماراست بی‌تردید وشک

۱- عبیدزاکانی نیز داستانی بامضمون حکایت فوق دارد.

۲- پرزحمت ورنج

نی حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام

۲۸- قاضی وزن جوحی

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
 روبزن کردی که ای دلخواه زن
 چون صلاحست هست رو صیدی بگیر
 تا بدوشانیم از صید تو شیر
 قوس ابرو تیر غمزه وام کید
 بهر چه دادت خدا از بهر صید
 رو پی مرغی شگرفی دام نه
 دانه بنما لیک در خوردش مده
 کام بنما و کن او را تلخ کام
 کی خورد دانه چو شد در حبس وام
 شد زن او نزد قاضی در گله
 که مرا افغان ز شوی ده دله
 قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
 از مقال و از جمال آن نگار
 گفت اندر محکمه است این غلغله
 من نتوانم فهم کردن این گله
 گر بخلوت آبی ای سرو سهی
 از ستمکاری شو شرحم دهی

گفت خانه تو ز هر نیک و بدی
 باشد از بهر گله آمد شدی
 گفت قاضی ای صنم معمول چیست
 گفت خانه این کنیزك بس تمی است
 امشب ارامکان بود آنجا بیا
 کار شب بی سمعه^۱ است و بی ریا
 خواند بر قاضی فسون‌های عجب
 آن شکر لب و آنگهانی از چه لب
 مکر زن پایان ندارد رفت شب
 قاضی زیرك سوی زن بهر دب
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 گفت ما مستیم بی این آب خورد
 اندر آن دم جوحی آمد در بزد
 جست قاضی مهر بی^۲ تا در خزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 رفت در صندوق از خوف آن فتی
 اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
 ای و بالم^۳ در ربیع و در خریف^۴
 من چه دارم که فدا ات نیست آن
 که ز من فریاد داری هر زمان

۱- دورویی - آوازه ۲- فرارگامی ۳- بهاروهاییز

بر لب خشکم گشادستی زبان
 گاه افسس خوانیم گه قلبتان
 این دو علت گر بود ای جان مرا
 آن یکی از تست و دیگر از خدا
 من چه دارم غیر آن صندوق کان
 هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
 خلق پندارند زر دارم درون
 داد واگیرند از من زین ظنون
 صورت صندوق بس زیباست لیک
 از عروض^۱ و سیم وزر خالیست نیک
 من برم صندوق را فردا بکو
 پس بسوزم در میان چارسو
 تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
 که درین صندوق جز لعنت نبود
 گفت زن می درگذر ای مرد ازین
 خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
 از پگه^۲ حمال آورد او چو باد
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد
 اندر آن صندوق قاضی از نکال
 بانک میزد کای حمال وای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر
 کز چه سو در می‌رسد بانك و خبر
 هاتفت این داعی من ای عجب
 یا هری ام می‌کند پنهان طلب
 چون پیایی گشت آن آواز و بیش
 گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
 عاقبت دانست کآن بانك و فغان
 بدر صندوق و کسی در وی نهان
 این سخن پایان ندارد قاضیش
 گفت ای حمال وای صندوق کش
 از من آگه کن درون محکمه
 نایبم را زودتر با این همه
 تا خرد این را بزوزین بی‌خرد
 همچنین بسته بخانه ما برد
 نایب آمد گفت صندوقت بچند
 گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
 من نمی‌آیم فروتر از هزار
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 گفت شرمی دار ای کوتاه نمده
 قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی‌رویت شری^۱ خود فاسدیت
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 سر به بسته می‌خرم با من بساز

بعد سالی باز جوچی از محن
 رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
 آن وظیفه پاره را تجدید کن
 پیش قاضی از گله من گوسخن
 زن بر قاضی درآمد با زنان
 مرزنی را کرد ، آن زن تر جمان
 تا بنشناسند ز گفتن قاضیش
 یباد ناید از بلای ماضیش
 گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
 تا دهم کارترا با او قرار
 جوچی آمد قاضیش نشناخت زود
 کو بوقت لقیه^۲ در صندوق بود
 زو شنیده بود آواز از برون
 در شری و بیع و در نقص و فزون

۱- خریداری- معامله ۲- ملاقات

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع راهستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختنی
پار اندر شش درم ^۱ انداختنی
نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

فصل سوم: دلقك‌های درباری عرب

۱- «عطا»

مسخره متوکل عباسی

متوکل خلیفه خود خواه و بی رحم عباسی مسخره‌ای بنام (عطا) داشت که در صراحت لهجه و بی‌پروائی کلام شهره آفاق بود .
روزی متوکل عباسی ضمن صحبت با اطرافیان خود گفت :
- بعد از حضرت پیغمبر که ابوبکر بمنبر عروج نمود يك پله پائین تر از حضرت نشست و بعد از ابوبکر عمر يك پله هم پائین تر از ابوبکر قرار گرفت ولی عثمان این ترتیب را بهم زد و به آخرین پله منبر صعود نمود !

در این وقت عطای مسخره گفت :
- واقعا عثمان حق بزرگی بکردن همه شما داره !
خلیفه متعجبانه پرسید :

- چطور ؟!

مسخره گفت :

- برای اینکه اگر عثمان رویه عمر و ابوبکر را پیروی می‌کرد و بنا بود هر خلیفه يك پله پائینتر از خلیفه سابق بنشیند اکنون شما می‌بایستی در قعر چاه نشسته برای ما موعظه بفرمائید !
خلیفه و حاضران در مجلس بر اثر شنیدن این لطیفه بخنده

افتادند: ۱.

منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
 بر سوم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
 دور عثمان آمد و بالای تخت بر نشد و بنشست آن محمود بخت
 پس سؤالش کرد شخصی بوالفضل کان دو نشستند بر جای رسول
 پس تو چون جستی برایشان سروری چون برتبت تو از ایشان کمتری
 گفت اگر پایه سوم را سهرم و هم آید که مثال عمرم
 و در دوم پایه شدم من جای جو گفتی مثل ابوبکر است او
 هست این بالا مقام مصطفی و هم مثلی نیست با آن شه مرا

۲- عطای مسخره

در صحنه مرگ خلیفه

مشهور است که متوکل خلیفه عباسی باندیمان خود ظرافت‌های
 خنکی می‌کرد و مرتکب اعمال ناروایی میشد از جمله گاهی ماری در
 آستین یکی از آنها می‌انداخت و چون او را می‌گزید با تریاق بمداوا
 می‌پرداخت و زمانی شیری را ناگهان بمجلس می‌آورد وقتی شیر بیکی از
 درباریان او حمله میکرد و مشغول پاره کردن او میشد متوکل دستور
 میداد آن بیچاره را از زیر دست و پای شیر بیرون می‌آوردند.

بسیار اتفاق افتاد که بدستور متوکل کوزه‌های پر از عقرب را به
 مجلس او می‌آوردند و می‌شکستند و آن جانوران خطرناک و موزی را رها

۱- مولوی در مثنوی قصه بمنبر رفتن عثمان را این چنین آورده است:

قصه عثمان که بر منبر رفت چون خلافت یافت بشتابیدت

می‌ساختند در حالی که بیچاره ندما واهل مجلس قدرت حرکت نداشتند.
يك بار متوكل عباسی ولیعهد خود منتصر را شراب فراوان داد و
سیلی‌های پی‌درپی بسرور و پیش نواخت و باو گفت:

ترا منتظر بایدگفت نه منتصر زیرا که انتظار مرگ مرا می‌کشی!
عاقبت ولیعهد خلیفه یعنی همان منتصر عده‌ای سرباز ترك را
اغوا کرد و روزی که متوكل از شراب ناب مست و لایعقل شده بود با
تیغ‌های کشیده به مجلس اوریختند و خلیفه مسلمین را که از شدت مستی
(کله‌پا) شده بود محاصره کردند.

یکی از ندما بتصور آنکه ورود این عده بفرمان خود متوكل بوده
است خطاب به خلیفه عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین نوبت ماروشیر و عقرب گذشت آیا اکنون نوبت
شمشیر است.

خلیفه متأثر شد و پرسید:

- چه گفتی؟! -

ولی هنوز سخنش تمام نشده بود که ترکی بطرف او حمله کرد و
شمشیرش را بردوش خلیفه فرود آورد و تاجگر گاهش را درید.

وزیر متوكل (فتح بن خاقان) با مشاهده این وضع پیش‌رفت تاممانعت
کند ولی توطئه‌کنندگان گفتند:

ترك فضولی کن و حیات راغنیمت دان.

فتح بن خاقان خلیفه را مخاطب ساخت و گفت:

ای امیرالمؤمنین مرا بی‌تو حیات نمی‌باید!

ترکان با شنیدن این حرف فتح بن خاقان را نیز پاره‌پاره کردند.

عطای مسخره که وضع را خطرناک میدید برای نجات جان بالش
بزرگی که زیر دست و پا افتاده بود برداشت و به سر خود گرفت و با صدای
بلند گفت :

یا امیرالمؤمنین بی تو صد سال زندگی می خواهم^۱

۱- ابن ندیم در کتاب الفهرست درباره فتح بن خاقان و تاریخ مرک وی
چنین می نویسد :

«فتح بن خاقان بن احمد مرد بسیار با ذکاوت و هوش اخلاق و از
شاهزادگان بود .

متوکل وی را به برادری برگزیده و گرامی تر از تمام فرزندان و
خاندان خود می شمرد .

فتح بن خاقان همیشه همنشین متوکل بود اگر متوکل برای قضای
حاجتی برمی خواست کتابی از آستین یا بغل خود درمی آورد و بخواندن آن
در مجلس متوکل مشغول می شد تا او باز گردد و چه بسا که در بیت الخلا نیز
این کار را می کرد . وفات فتح در همان شب قتل متوکل بود که با وی کشته شد

ابونواس

معاصره هارون الرشید

ابونواس شاعر - ندیم و بدله‌گوی دربار هارون الرشید و بعد از او
امین بود که در هجوسرائی و لطیفه‌گوئی هم‌تا نداشت .

با اینکه ابونواس در دربار خلفای عباسی بصری برد و طبعاً باید او
را شاعر و لطیفه‌پرد از عرب دانست مع‌هذا او از حیث مسقط‌الرأس
ایرانی است .

دکتر عبدالله رازی مؤلف کتاب تاریخ کامل ایران مینویسد :
(ابونواس در اهواز در سنه ۱۱۳۹ از مادر ایرانی بدنیا آمد
تحصیلات خود را در بصره نمود و در دربار هارون و امین مقرب گشت .
ابونواس در هجو و بدلولائی داشت و در سرودن اشعار عاشقانه ،
مراثی ، قصاید (راجع به شکار) مهارت بخرج داده است . حافظه‌ای
فوق‌العاده داشت و چون بسن پیری رسید دست از عیش و نوش برداشت و
به زهد و تقوی پرداخت و در این خصوص هم دارای اشعار زیبایی است) .
سید محمد رضا طباطبائی یزدی مؤلف کتاب بزم ایران درباره
او می‌نویسد :

(ابونواس از مشاهیر شعرای عرب و بمراتب فضل و کمال و محاضره

و معاشرت مشهور و در دوستداری روی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از روی همین شعر وی به رقت لفظ و عذوبت معنی ممتاز است . هارون الرشید عباسی را با او الفت تامی بوده و اغلب بمصاحبت اومی گذرانید .

در کتاب عربی سال ششم شرحی درباره ابونواس نوشته شده است که ترجمه تحت الفظی آن چنین می باشد « کنیه اش ابوعلی و اسم او حسن است و پسر هانی شاعر شیرین سخن و شوخ طبع است » .

ابونواس اصلاً ایرانی است . در سال ۱۴۱ هجری در قریه ای از ناحیه خوزستان متولد شده است بعد از اینکه پدرش مرد و ابونواس یتیم شد مادرش او را در دوسالگی به بصره برد ابونواس در همانجا عربی آموخت و رغبتی به ادبیات پیدا کرد .

یکروز مادرش او را پیش عطاری برد و او را بدست عطارسپرد ملتها ابونواس در نزد عطارماند تا اینکه يك روز (وابنه بن الحباب) که شاعری شوخ و خوش طبع و از اهل کوفه بود به بصره و به عطاری آمد و ابونواس را دید ، هردو از یکدیگر خوششان آمد مدتی نگذشت که والبه ابونواس را باخود بسوی کوفه برد .

ابونواس از آن ببعدها با والبه و دوستان او که غالباً مردمانی شوخ مسلک بودند زندگی کرد و شعر را از ایشان آموخت و در اندک مدتی از همه برتر گشت شهرت ابونواس بالا گرفت تا بگوش هارون رسید خلیفه عباسی ابونواس را احضار کرد و باو اجازه داد که او را مدح گوید ابونواس نیز با قصیده های بسیار عالی و با شکوه خود هارون را مدح گفت .

ابونواس در بغداد (سال ۱۹۱ هجری) وفات یافت ، ابونواس مردی

شوخی محض و بسیار حاضر جواب بود .

عبدالمحمد آیتی در کتاب غزل های ابونواس در مورد ابونواس چنین می نویسد:

ابونواس حسن ، و مادرش گلبن نام داشت و از مردم اهواز بود . پدرش را در کودکی از دست داد و مادرش چند سال پس از مرگ شوی بمردی بعدی شوهر کرد و راهی آن دیار شد و حسن در حالی که شاگرد عطاری را بعهده گرفته بود به تحصیل اشتغال ورزید (هوش سرشار - ذوق لطیف - فصاحت بیان - ظرافت و نکته یابی و حاضر جوابی این جوان زیبا روی سلسله موی اهوازی که به خاطر موی پریشانی ریخته اش «ابونواس» می خواندندش بزودی زبانزد خاص و عام شد) .

ابونواس بعنوان شاعری برجسته و نوآور به زبان و ادبیات عرب آبرویی تازه بخشید .

گرچه زبانش عربی بود ، ولی دلش بیاد ایران و ایرانی و عظمت های گذشته می طهید و از اینرو مسلك استقلال طلبان تغوی را برگزیده بود ابونواس در سال ۱۹۸ ه . در زندان یا میخانه مرد و اکنون دیوانی از او برجاست که هفت هزار بیت شعر دارد .

ابن ندیم در کتاب الفهرست، ابونواس را اینگونه معرفی میکند:
(شهرتش ما را بی نیاز از تحقیق درباره نسب و اخبارش داشته و وفاتش در آشوبی بود که در سال دویست پیش از آمدن مأمون از خراسان برپا شد و ابن قتیبه آن را در سال نود و نه دانسته است) .

۱ - ابونواس و ابن ابی حفصه

ابن ابی حفصه که از شعراى معروف و فصحاءى مشهور بود صورتى بسیار زشت داشت ، روزى با ابونواس ملاقات کرد و رنگ وى شکسته دید و بزردى مایل ، گفت :

- اى ابا نواس رنگ تو چرا زرد شده ؟
گفت :

- چون تو را دیدم یاد گناهان خود کردم رنگ من چنین زرد شد .
گفت :

- دیدن من چگونه موجب یاد کردن گناهان تو شد ؟
گفت :

- ترسیدم که خداى تعالى مرا بر گناهان من عقوبت کند و آن عقوبت این باشد که مرا به صورت تو مسخ گرداند .

۲ - ابونواس و مست

ابونواس مستى بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید .
- گفتندش : از چه میخندى که تو خود هر روز چنو [چون او] باشى .
گفت :

- من هرگز مست ندیده ام .

گفتند :

- این چون باشد ؟

گفت :

- زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس از آنان بهوش
آیم از این روحال مستان را پس از خود ندانم که چیست !

۲- ابونواس و جام می و انگور و مویز

ابونواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشه
انگور و در سمت چپ دانه مویز و هر جامی که در کشت دانه ای انگور و
جبه ای مویز خورد .

گفتند : این چیست :

گفت :

- اب و ابن و روح القدس (پدر و پسر روح القدس ، اشاره به تثلیث)

۴- ابونواس و مرغ های دربار

ابونواس روزی به دربار رفت هارون الرشید خلیفه بزرگ عباسی
از دور متوجه ورود او شد و به اهل مجلس گفت :

- الان ابونواس میرسد متوجه باشید میخوام او را مسخره کنم !
خلیفه بعد از این حرف امر کرد چند عدد تخم مرغ آوردند و به
هر يك از درباریان يك تخم مرغ دادند .

بعد از این کار هارون الرشید گفت :

- وقتی ابونواس وارد شد من از روی خشم به شما می گویم ،
باید هر يك از حاضران در مقابل روی من يك تخم مرغ بگذارد و اگر از

عهده اینکار بر نیامد سر خود را از دست خواهد داد ، شما نیز اطاعت کرده
یکی بعد از دیگری بخودتان فشار بدهید و يك تخم بیاورید !
در این احوال ابونواس وارد شد و در گوشه‌ای ایستاد ، خلیفه طبق
قرار قبلی ابرو درهم کشید و گفت :

- باید هر کدام از شما يك تخم مرغ بگذارید والا بقتل خواهید
رسید !

حسب الامر هريك از درباریان تخمی از زیر خود در آورد و تقدیم
خلیفه کرد ، ابونواس حیرت زده شاهد جریان بود و هیچ نمی‌گفت .
وقتی همه درباریان تخمهایشان را در آوردند و جلوی خلیفه
گذاشتند هارون الرشید رو به ابونواس کرد و گفت :
- حالا نوبت توست !

ابونواس نیز بدون معطلی بازوهایش را به پهلوی زد و مثل خروس
صدای قوقولی قوقول برآورد و گفت :
- اینهمه مرغ بالاخره یکدانه خروس هم لازم دارد و من خروس
اینها هستم .
خلیفه بر اثر شنیدن حرف پرمعنا و لطیفه بموقع ابونواس بخنده
افتاد و امر کرد به او انعام دادند .

۵- ابونواس و درباریان

روزی هارون الرشید روی بدرباریان خود کرد و گفت :
دلم می‌خواهد امروز شما دسته جمعی بخانه ابونواس بروید و
فرش و بستر مخصوص او را ملوث کنید !
درباریان عرض کردند :
- اگر مانع شد چه کنیم ؟

هارون الرشید خنده کنان گفت :

- اگر ممانعت کرد بگوئید خلیفه امر نموده است !

درباریان بر حسب امر خلیفه بلند شدند و بخانه ابونواس رفتند

وقتی چشم ابونواس بدرباریان و نزدیکان خلیفه افتاد پرسید :

چه خبر است ؟

درباریان مطلب را باو حالی کردند ابونواس گفت :

- امر خلیفه مطاع است غیر از این دیگر امری نفرمودند ؟

درباریان گفتند :

- خیر .

ابونواس فوراً چوب بسیار کلفتی بدست گرفت و همگی را بطرف

بستر خود راند و گفت :

- هرکاری که می‌خواهید بکنید ولی کسی حق ندارد ادرار کند و

اگر کرد با این چوب سر او را خواهیم شکست !

درباریان که میدیدند انجام امر خلیفه بدون ادرار امکان ندارد

متحیر ماندند و بالاخره برگشتند و پیش خلیفه رفتند و جریان را برای او

تعریف کردند ، هارون بخنده افتاد و از زرنگی ابونواس شادمان گشت .

۶- ابونواس و محتسب

ابونواس یکروز در راهی دید که محتسب شهر مردی را سخت گرفته

است و میخواهد او را تازیانه بزند با عجله پیش رفت و جریان را از مردم

پرسید باو گفتند :

- دردست مقصر آلتی است که شراب سازان در هنگام درست کردن

شراب از آن استفاده می‌کنند .

ابونواس حیرت زده روی به محتسب کرد و گفت :

- ازین بیچاره چه میخواهی بگذار برود .

محتسب که بخوبی براحوال ابونواس آگاهی داشت گفت :

- تا او را تازیانه نزنم رهایش نخواهم کرد .

ابونواس پرسید :

- چرا مگر چه کرده است ؟

محتسب گفت :

- بجهت اینکه آلت شراب سازی با خود دارد .

ابونواس بمحض شنیدن این حرف دامن عربی خویش را بالا زد و

خود را باونشان داد و گفت :

- پس بیا مرا هم تازیانه بزن چونکه آلت زنا کردن با خود دارم !

مردم از شنیدن این حرف بخنده درآمدند و محتسب خجل شد و

دست از مرد برداشت و رفت .^۱

۱- مهدی قلی هدایت (مخبر السلطنه) در کتاب خاطرات و خطرات خود می نویسد :

«یکی مینائی در دست کسی دید گفت (مگر فاسقی؟ جواب داد تو خود مگر زانی می که آلت زنا همراه داری)»؟

«مولانا فخرالدین علی صفوی مؤلف کتاب لطائف الطوائف حکایتی نزدیک به مضمون داستان فوق دارد منتهی قهرمان اصلی داستان ابوفراس یا ابوفراس است» .

۷- ابونواس درمهمانی

روزی ابونواس در منزل یکی از دوستان دعوت داشت وقتی با صاحبخانه مشغول صحبت بود ناگهان صدائی از سقف اطاق بگوشش رسید پرسید :

- این صدای چیست ؟

صاحب خانه گفت :

- چیزی نیست ، اهمیت نده !

باز مشغول صحبت شدند این بار صدائی شدیدتر از دفعه قبل شنیده شد بطوریکه ابونواس بوحشت افتاد و در آن حال پرسید :

- مثل اینکه صدا از سقف است ؟

صاحب خانه که مرد شوخ و درعین حال بذله گوئی بود گفت :

- ناراحت نباش سقف مشغول ذکر و تسبیح است و کاری بکارما ندارد ابونواس فوراً از جابرخواست و از اطاق بیرون رفت صاحب خانه از او پرسید :

- ابونواس کجا می روی ؟

ابونواس گفت :

- میترسم جنبه تقدس سقف بیشتر از اینها جنبیده و کار ذکر و تسبیحش

بالا بگیرد و به رکوع و سجود برود و بر سر ما فروریزد ۱

۸- ابونواس در زیر تخت هارون الرشید

هارون الرشید ، خلیفه عباسی علاقه خاصی به ابونواس داشت و

۱ - مؤلف کتاب لطائف الطوائف داستانی تحت عنوان (رقص و سماء

چوب) دارد که شبیه حکایت فوق است .

هروقت از کار روزانه فارغ می‌شد او را احضار میکرد و تا نیمه‌های شب وقت خود را بمصاحبت با او می‌گذرانید شبی صحبت هارون الرشید با ابونواس به درازا کشید و شب از نیمه‌گذشت و ابونواس خسته شد و خواب بر او غلبه کرد و چون صلاح نمیدید با حالت خواب آلود در محضر خلیفه بماند اجازه رفتن خواست ولی خلیفه رخصت نداد و امر کرد در زیر تخت او بخواهد، ابونواس نیز بی‌درنگ بزیر تخت خزید و چشم برهم گذاشت. هارون اندکی بعد یکی از زنهای خاصش را احضار کرد و هردو روی همان تخت دراز کشیدند، چون قدری گذشت هارون اراده مجامعت نمود و جریان را به زن گفت ولی یکمرتبه در حین کار متوجه حضور ابونواس شد و با خود گفت:

- مبادا ابونواس بیدار باشد و از واقعه مطلع گردد.

هارون بدنبال این فکر چندبار ابونواس را صدا زد ابونواس بعد از چند لحظه تاخیر با حالت خواب آلوده در جواب خلیفه گفت:

- با من فرمایشی داشتید یا امیر؟

خلیفه وقتی فهمید ابونواس بیدار است به بهانه سؤال پرسید:

- می‌خواستم بدانم که آیا صبح دمیده است؟

ابونواس گفت:

- یا امیر من که زیر تخت هستم و جایی را نمی‌بینم از آنکه بالای

مناره است سؤال بفرمائید!

هارون الرشید با شنیدن این حرف بسیار خندید و از همانجا او را

روانه خانه‌اش کرد.

۹- دست انداختن ابونواس

يك روز كه هارون الرشيد سرکيف بود و با عده ای از مقربان درگاه و نزدیکان بخنده و شوخی وقت می گذرانید يك مرتبه خبر آوردند كه ابونواس بآن سمت می آید .

هارون الرشيد با شنیدن این حرف روی به حاضران کرد و گفت :
- وقتی ابونواس باینجا رسید محلش نگذارید و جواب سلامش را ندهید و انگار نه انگار كه کسی اینجاست و یا کسی آمده است .

در این موقع ابونواس از راه رسید و چون چشمش به خلیفه و درباریان افتاد سلام کرد ولی برخلاف انتظار کسی جواب سلام او را نداد بار دیگر ابونواس سلام کرد و مراتب احترام را بجای آورد ولی این بار نیز اعتنائی باو نشد .

ابونواس كه خیلی با هوش بود متوجه جریان گردید و بجبران این بی ادبی دست به عملی حیرت انگیز زد باین ترتیب كه ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده هارون الرشيد و خلوت نشینان او شلوارش را پائین کشید و در حالی كه بدور خود می چرخید مشغول ادرار کردن شد !

ناگهان رنگ از روی همه پرید و لبخند از لبها محو گشت و با وحشت و ترس بروی خلیفه نگر بستند هارون الرشيد با صورت برافروخته فریاد زد :

- پدر سوخته چه می کنی و این چه کثافت کاری است، مگر نمیبینی ما اینجا ایستاده ایم !

ابونواس لبخندی زد و گفت :

- ای خلیفه بزرگ تقصیر من چیست ؟ هر چه سلام می كنم کسی به

من جواب نمیدهد، پس معلوم میشود آدم اینجا نیست!

هارون الرشید در عین حال که از این بازی مسخره لذت میبرد باهمان قیافه برافروخته و باصدای خشن ساختگی خطاب به ابونواس گفت:

- بجرم این عمل زشت و ناپسند باید همین الان در جلوی روی همه باندازه چهار مثقال قضای حاجت بکنی اگر يك ذره کم و یا يك ذره زیاد شود دستور میدهم مسرور جلاد سر از تنت جدا کند:

حاضران در مجلس متبسم و حیران بهم نگریستند، ابونواس بی درنگ بروی زمین نشست و باندازه يك طشت از خود کثافت بجای گذارد.

درباریان از شدت خنده به روی پای خود بند نبودند خلیفه مقتدر عرب با مشاهده این وضع ناهنجار روی به آنها کرد و فریادکنان گفت:

- ساکت!

وبعد خطاب به مسخره دربار گفت:

- مادرت به عزایت بنشیند افتضاح کردی مگر نگفتم بیش از چهار مثقال نباشد.

و آنگاه مسرور را پیش خواند و گفت:

- بیا سر این دلق بی بند و بار از تنش او جدا کن!

ابونواس که میترسید شوخی شوخی سرش را از دست بدهد بلافاصله گفت:

- قربان اینکه داد و بیداد نداره چهار مثقالش مال شما بقیه را هم رفقا (اشاره به اطرافیان) یکی يك انگشت میخورند و تمام میشود!

از این حرف هارون الرشید قاه قاه خندید و حاضران نیز بخنده افتادند.

۱۰- ابونواس و مأمون

يكروز ابونواس وارد كاخ مأمون پسر هارون الرشيد خليفه عباسی شد. مثل همیشه تعدادی از درباريان و بزرگان و نزديكان مأمون نیز در آنجا حضور داشتند. چند لحظه بعد تصادفاً حضرت رضا عليه السلام به جمع آنها پیوست، همه به احترام این مرد خدا بهای خواستند.

ابونواس طبق عادت همیشگی خود و برای خوشایند مأمون و اطرافیان متملق او اشعار زیبایی سرود و با صدای گرم خویش اشعار را برای آنها خواند ولی در باره امام هشتم چیزی نگفت.

مأمون که از این مطلب خوشحال بنظر میرسید برای اینکه اطرافیان را متوجه سازد که ابونواس در مدح امام رضا (ع) چیزی نگفته است، ابونواس را خطاب ساخته باو گفت:

- ای ابونواس چرا درباره امام رضا چیزی نگفتی؟

ابونواس که متوجه مطلب شده بود فی البدیهه در مدح امام رضا

(ع) شعری بزبان عربی سرود که معادل فارسی آن چنین است:

- « مقام و مرتبه این خاندان در عزت و بزرگواری به اندازدای بالا رفته است که گمان شده است که اینها با خداوند قرین و هم‌رتبه می‌باشند.

مبادا مقام ایشان را با پیغمبران مقایسه بکنی، سلمان ایشان بعد از كوچك شدن سلیمان پیغمبر میشود».

امام رضا علیه السلام از شنیدن این شعر شادگشت و ابونواس را

را دعا کرد، مأمون شرم‌منده و خشمگین سر بر زیر انداخت.

۱۱- آخرین شوخی ابونواس

در دوران خلیفه هارون الرشید مردی می‌زیست که او را «مفتخور» می‌نامیدند. این شخص کار و شغل مخصوصی نداشت و همیشه سر سفره این و آن پلاس بود و از این راه شکمش را سیر می‌کرد درحقیقت «مفتخور» خودش يك پا مسخره بود.

روزی از قضاگذر «مفتخور» به درخانه بزرگی افتاد چون گرسنه بود پیش رفت و از دربان خانه پرسید:

- صاحب این خانه کیه؟

دربان گفت:

- ابونواس.

- مفتخور لبخندی زد و سر را به زیر انداخت داخل شد دربان نیز برایش مزاحمتی فراهم نداشت.

در داخل منزل یکی از غلام‌های ابونواس بخیال اینکه او از نزد خلیفه آمده است «مفتخور» را به اطاق قشنگی که قالی گران بهائی در آن فرش شده و چهل چراغ ظریفی از سقفش آویزان بود برد.

مفتخور مات و متحیر اطراف خود را می‌نگریست که ناگهان شخصی با عبا و عمامه زربفت خنده‌کنان بطرف او آمد و اظهار داشت:

- خوش آمدی مشرف ساختی خوب بگو ببینم کیستی و از اهل کدام دیاری؟

«مفتخور» گفت:

- مسافرم و در این شهر غریبم دزدان مالم را زدند و اکنون سه

روز است که چیزی نخورده‌ام.

ابونواس پس از شنیدن این حرف ابروها را درهم نمود و اظهار داشت .

- ای وای من در این شهر باشم و توسته روز گرسنه بمانی ، خیر چنین چیزی قابل تحمل نیست.

ابونواس بابیان این حرف دست « مفتخور » را گرفت و او را با خود به اطاق غذاخوری برد و پس از آن غلامش را صدا زد و باو دستور داد که آفتابه ولگن بیاورد.

غلام رفت و پس از لحظه‌ای دست‌خالی برگشت ولی طوری قیافه گرفته بود که گوئی واقعاً آفتابه ولگن در دستش میباشد.

ابونواس جلو رفت و آستین‌ها را بالا زد و مشغول شستن دستهای خود شد و با اینکه آفتابه ولگنی در کار نبود آن چنان دست‌ها را بهم میمالید که انسان خیال می‌کرد واقعاً دارد آنها را با آب میشوید.

«مفتخور» با مشاهده این وضع نزدیک بود از فرط تعجب دیوانه شود ولی بخود دل‌داری داد و منتظر عاقبت ماجرا نشست.

ابونواس وقتی کارش را تمام کرد با حوله دستهایش را خشک نمود و به مفتخور گفت:

- تو هم دستت را بشوی.

«مفتخور» بیچاره که همه جورش را دیده بود غیر از این یکی آستین‌ها را بالا زد و بدون آفتابه ولگن مانند میزبان دست‌ها را شست.

در این موقع ابونواس فریاد زد:

- حالا غذا بیاورید.

غلامان از در وارد شدند و هر کدام دست‌ها را چنان نگاهداشته بودند که بیننده تصور می‌کرد سینی‌های پر از خوراك را با خود حمل می‌کنند .

غلامی که باصطلاح سفره‌دار بود خوراك‌های موهوم را می‌گرفت و بخیال خود در سفره می‌چید .
همینکه بگمان آنها سفره چیده شد ابونواس به « مفتخور » اشاره نمود که :

- بفرمائید غذا سرد میشود!

ابونواس بلافاصله پس از ادای این حرف دست را بسفره نزدیک کرد و آنگاه مثل کسی که لقمه به دهان میبرد انگشتان بهم فشرده خود را به دهان برد و درضمن خوردن غذا ملج و مولوچ عجیبی نیز براه انداخت و این عمل را چندین بار تکرار کرد .

ابونواس میخواست با این کار به « مفتخور » بفهماند که حقیقتاً مشغول خوردن غذا است و اتفاقاً غذاها هم خوشمزه و مطبوع میباشد .
مفتخور دانست که قضیه از چه قرار است و اینجا چیزی نمی‌ماسد ناچار به متابعت از میزبان پرخور مشغول خوردن غذا شد !

ابونواس هر بار که دستش را نزدیک دهان میبرد مثل کسی که لقمه در دهانش باشد و بزحمت صدا از گلویش خارج شود می‌گفت :
- به‌بین چه نان خوبی پخته‌اند ! ... راستی تو از این خورش خوش می‌آید؟ ..

این ماهی را نگاه کن چه خوب سرخ کرده‌اند !

« مفتخور » هم خواه ناخواه سخنان او را تصدیق می‌کرد و بروی

خود نمی‌آورد وقتی که دست از سفره کشیدند «مفتخور» در دل خود گفت :

این ابونواس آدم بسیار رندی است حالا يك بازی سرش درآورم که تا عمر دارد مردم را اینطور مسخره نکند. بعد رو به ابونواس نموده پرسید :

- این غذاهای مطبوع را کی پخته است منکه تا به امروز از آنها لذیذتر نخورده بودم !

ابونواس که با آدم خوشمزه‌تر از خود روبرو نشده بود سری تکان داد و گفت :

- کنیزکی دارم ماه روی که امیرالمؤمنین^۱ او را بمن بخشیده است و اینها همه‌اش از دست پخت او میباشد ! وقتی مهمان و میزبان دست از خوردن غذا کشیدند ابونواس غلامان را خواست و گفت :

- سفره را برچینید و شراب بیاورید .

غلامان چنین وانمود کردند که مشغول برچیدن سفره میباشند چند دقیقه بعد باز دست خالی وارد شدند و گفتند :

- اینهم شراب و جام‌های طلائی بازهم فرمایشی دارید ؟!

ابونواس آنها را مرخص کرد و به «مفتخور» گفت :

- پرکن جامت را پرکن این شراب دو ساله است و هیچ کجا قطره از آن را پیدا نمی‌کنی .

«مفتخور» بارندی تمام گفت :

۱- منظور هارون الرشید است .

من اگر شراب بخورم مست میشوم و عربده می‌کشم مرا از اینکار معذور بدارید .

ابونواس لبخندی زد و گفت :

- مانعی ندارد بخور !

و آنگاه جامی خیالی از روی سفر برداشت و از شراب پرکرد و بعد از ادای عبارت «سلامتی مهمان عزیزم» دست را نزدیک لب برد مثل کسی که می‌سر بکشد دهان را باز کرد و سپس چشم‌ها را خمار نمود و بنای خواندن شعر را گذاشت .

مفتخور نیز به تقلید او دست دراز کرد و جام موهوم خود را پر کرد و آن را بدهان برد و هنوز تا نه سر نکشیده بود که خود را بمستی زد و شروع بد داد و فریاد و عربده کرد .

ابتدا گلدان گلی را که در اطاق بود بلند کرد و آن را به چهلچراغ زد بطوری که تمام حباب‌های آن شکست و باز هم اکتفا نکرد و عمامه ابونواس را از سرش برداشت و دور گردنش انداخت و او را مانند گوسفند دور اطاق کشید و در آن حال مشغول خندیدن شد و در ضمن زبانش را سنگین و چشمانش را خمار نمود تلوتلوخوران خود را باین طرف و آن طرف زد و ابو نواس را همراه خود بروی زمین کشید .

ابونواس دید که کار از شوخی گذشته است و به جدی کشیده و الان است که این مرد دیوانه با عمامه خودش او را خفه کند پس در آن حالی که بود فریاد زد :

- کمک کنید مرا از دست این مرد نجات دهید !

غلامان سیاه وقوی هیکل ابونواس دریک چشم بهم زدن بدرون
دویدند و خود را به ابونواس رسانیده و او را از دست «مفتخور» که خود را
به بدمستی زده بود نجات دادند و بعد با طناب دست و پای «مفتخور»
را بسته هر کدام چوب خیزرانی بدست گرفتند و کتک مفصلی بآن بیچاره
گرسنه زدند بطوری که خون از دست و پایش روان شد و عاقبت بیهوش
گردید.

ابونواس دستور داد او را برداشته بخارج شهر ببرند و وسط بیابان
رهاش سازند غلامان نیز چنین کردند. نزدیک غروب بود که مفتخور
بهوش آمد بهرزحمتی بود طناب‌ها را از دست و پایش باز کرد و از جا
برخاسته لنگ‌لنگان رو بشهر بغداد نهاد.

همچنانکه آهسته میرفت از پشت سر صدای سم اسبان زیادی را
شنید و روی را برگردانید ناگهان دید خلیفه هارون الرشید و جعفر برمکی
با خدم و حشم بسیار از شکار برگشته‌اند.

فوراً خود را بروی زمین انداخت و بنای آه‌وناله را گذاشت.
همینکه خلیفه و همراهان باو رسیدند هارون الرشید امر به توقف
نمود. همه ایستادند در این هنگام هارون الرشید روی به وزیر ایرانی خود
جعفر برمکی نموده گفت :

- جعفر

جعفر برمکی با نهایت ادب و احترام گفت :

- یا خلیفه .

هارون الرشید گفت :

- پیاده شو و ببین چه بر سر رعیت ما آمده است ؟

جعفر از اسب پیاده شد و دست مفتخور را گرفت و پرسید :

- ای مرد کیستی و تو را چه میشود ؟

مفتخور بكمك جعفر برمکی از جای بلند شد و بخلیفه تعظیمی

کرد و گفت :

- ایها الخلیفه مرا «مفتخور» می نامند .

خلیفه خندید و جعفر برمکی تبسم نمود و مفتخور ادامه داد :

- کار و کاسبی مخصوصی ندارم و از راه مسخرگی و مفت خوری

زندگی ام را می گذرانم و هر جا مهمانی باشد من آنجا حاضرم امروز

اتفاقاً گذرم بخانه خراب شده شاعر و مسخره و ندیم شما ابونواس

افتاد .

در این موقع خلیفه روبه جعفر برمکی کرد و لبخند زد .

«مفتخور» گفت :

- ای کاش پایم می شکست و بخانه این مرد نمیرفتم .

و آنگاه «مفتخور» جریان واقعه را از اول تا بآخر برای خلیفه و

جعفر برمکی و همراهانشان تعریف کرد .

هارون الرشید از شنیدن این قصه بسیار خندید و درخاتمه خطاب

به «مفتخور» گفت :

- بشهر برویم تا انتقام ترا از ابونواس بگیرم .

مفتخور همراه خلیفه بشهر وارد گردید . هارون الرشید بلافاصله

ابونواس را احضار کرد و از او پرسید :

- ای ابونواس این مرد را می شناسی ؟

ابونواس گفت :

- بلی امروز مهمان من بود ناهارش دادم شرابش دادم ولی بعوض سپاسگزاری در خانه ام بدمستی کرد و چهلچراغم را هم شکست و خودم را هم نزدیک بود خفه سازد که غلامان رسیدند و از دستش نجاتم دادند. هارون الرشید گفت :

- این شخص مدعی است که تو غذائی باو نداده ای و مسخره اش کرده ای ؟

ابونواس در جواب عرض کرد :

- دروغ می گوید یا خلیفه سخنانش را باور نفرمائید .

خلیفه گفت :

- ما اکنون دهان او را بو می کنیم اگر بوی شراب داد که حق با توست والا گناهگار خواهی بود و باید منتظر عقوبت باشی .
ابونواس بدست و پا افتاده و رنگ از رویش پرید ، خلیفه به جعفر برمکی و چند نفر دیگر اشاره نمود که دهان «مفتخور» را بوکنند همه بو کردند و دیدند که ادعای او درست است و سخنان ابونواس دروغ است .

خلیفه وقتی بخوبی از جریان امر آگاه شد دستور داد بجرم بلائی که ابونواس سر مهمان خود آورده بود خانه اش را با تمام محتویات آن گرفته و تبدیل به مؤسسه خیریه کنند و گداهای بغداد را در آنجا جمع آوری نمایند و آنهایی را که واقعاً بیچاره و عاجزند در راه خدا نگاهداری کنند و از محل درآمدهای ابونواس مرتباً بآنها شام و ناهار بدهند و آن دسته را که سالم میباشند و هیچ نقص ندارند بکاری مخصوص

و اداشان سازند .

خلیفه «مفتخور» را هم از آن پس جزء ندمای خود کرد، ابونواس از این مهمانی درس عبرتی گرفت و همانجا در محضر خلیفه قسم یاد کرد که دیگر هیچوقت بندگان خدا را مسخره نکند و دست از عیش و نوش بردارد و به زهد و تقوا پردازد چنین نیز کرد تا زمانی که بسرای باقی شتافت .

فصل چهارم: مسخره‌های درباری
انگلستان

۱- مسخره و ملکه الیزابت

ملکه الیزابت مسخره درباری خود را که حرف‌های گزنده‌ای به اوزده بود از حضور راند و بیرون کرد ولی پس از چندی باز نسبت به او بسرلطف آمد و به او اجازه شرفیابی داد. دفعه اولی که مسخره پس از مغضوبیت به حضور ملکه رسید ملکه الیزابت باو گفت:

«ها باز آمده‌ای که از من بدگوئی نموده و کارهای مرا مورد انتقاد قرار داده و کلمات درشت به زبان بیاوری؟»
مسخره دربار که از تنبیه قبلی هنوز متنبه نشده بود بابی پروائی مخصوص بخود گفت:

«خیر چیزهایی را که همه وقت ورد زبان مردم است و همه کس در همه جا می‌گویند لزومی ندارد که من تکرار نموده بگویم!»

۲- دلک فرنگی

و حاجی بابای اصفهانی

جیمز موریه از قول قهرمانان کتاب خود (حاجی بابای اصفهانی) و (میرزا فیروز) سفیر ایران که به امر فتحعلی شاه قاجار به دربار انگلستان رفته‌اند و اینک که داستان آغاز میگردد بتماشای نمایشی در یکی از تماشاخانه‌های معروف لندن نشسته‌اند، مینویسد:

«.... آنگاه کسی دیگر را بما معرفی کردند که آنچنان بنای لودگی و مسخرگی را گذاشت که لوتی‌های ما هم از عهده انجام آن بر نمی‌آمدند، دلقك شاه عباس هم در مقابل کسی که نزد ما ایستاده بود چیز کوچکی بشمار میرفت.

حرکات خوشمزه و غیرقابل تقلید وی باعث خنده‌های شدید سفیر و جنبیدن و این طرف و آن طرف رفتن بی‌اختیار ریش‌های ما شده بود و نمونه‌ای از تحسین و تبریک ما محسوب می‌گشت!

او دهانش را بهر اندازه که میل داشت می‌توانست باز و بسته کند، دست و پائی که مانند مار بهر سمت پیچ و تاب می‌خورد و اندامی مانند فنر داشت. سفیر فوری در فکر فریب دادنش برآمد، چه با خود اندیشید، بهترین هدیه‌ای که می‌تواند در بازگشت بایران تقدیم شاه کند و شاه را از آن خوش آید همان لوتی فرنگی می‌باشد، او فکر میکرد بدین وسیله نفوذش محتملا زیاد خواهد شد و با در دست داشتن يك چنین وسیله قادر است تمام دوز و كلك‌های دشمنش یعنی وزیر اعظم را برهم زند.

اما وقتی مهماندار به میرزا فیروز گفت (هنرپیشه مشهوری مانند او پول هنگفتی دریافت میدارد) نقشه سفیر نقش بر آب شد.

راستی چقدر باعث حیرت شد که شنیدم مزد این دلقك بیش از رئیس میر غضبان شاه مامی باشد و کسی که نقش آن شاه پیر را در نمایش بازی کرده بود حقوق سالیانه‌اش بیشتر از حقوق وزیر اعظم است و پولی که آن زن آوازه‌خوان دریافت میداشت از مجموع مقرری‌های فرزندان ذکور شاه فزونتر می‌باشد، ما از شنیدن مطالب فوق‌دچار شگفتی شده گفتیم: - دروغ است، دروغ است:

اما وقتی در چهره مهماندار و سایر کسانی که حرف‌های ما را شنیده بودند آثار غضب مشاهده کردیم انگشت تحیر بدندان گزیدیم و آنگاه که تنها شدیم گفتیم:

- یک چنان مخارجات هنگفت را فقط ملت احمقی مانند انگلیسیها می‌کنند و خدا را شکر کردیم که ما در بین ملتی دانا و حسابگر زندگی میکنیم! (۱)

۳- قورباغه ورجه

من هیچکس را ندیده بودم که باندازه پادشاه شوخی دوست و مزاح شناس باشد مثل این بود که اصلاً برای شوخی کردن خلق شده است. اگر کسی میخواست نزد او مقرب شود بهترین راه این بود که برایش قصه شیرین پر مزاحی را با آب و تاب هرچه تمامتر نقل بکند. از قضای اتفاق هفت تا وزیرش هم در شوخی و مزاح ید طولانی داشتند و همگی شان مثل پادشاه آدم‌های تنومند و قطوری بودند هنوز من از این معما سر در نیاورده‌ام که آیا شوخی کردن باعث چاقی میشود یا این چاقی خاصیتی دارد که مردم را متمایل به شوخی می‌نماید اما در این شکی نیست که آدم شوخ لاغر و باریک از نوادر روزگار است!

پادشاه درعالم مطایبه پابند ظرائف نبود برعکس آن شوخیبانی که زنده‌تر بود بیشتر پسندش می‌شد و بخاطر آن حاضر بود که با بسط و طول مزاح بسازد نازک‌کاری خسته‌اش می‌کرد و رویهمرفته شوخی‌های دستی بیش از شوخی‌های لفظی باب مذاقش بود. زمانی که راجع به آن صحبت می‌کنم هنوز رسم دلک داشتن کاملاً از دربارها بر نیفتاده بود و دراروپا چندین دربار سلطنتی صاحب دلک بودند.

اینها لباس‌های رنگارنگ می‌پوشیدند و کلاه‌های بوقی زنگوله دار بر می‌گذاشتند و در ازای کاسه‌لیسی‌ای که می‌کردند هر وقت که پادشاه

میلش می کشید و موقع مناسبی پیدا میشد ظرفه‌ای می گفتند و مزاحی می نمودند ، پادشاه ما هم دلقکی داشت و در واقع وجود آن دلقک بسیار لازم بود زیرا از هرچیز گذشته رأی و تدبیر هفت تن وزیر خردمندش باندازه‌ای ثقیل و وزین بود که برای کاستن بار آن مقداری حق و سفاهت ضروری می نمود . از ذکر محامد عقل و درایت پادشاه می گذریم و اما آنهم بسیار سنگین بار بود .

دلقک پادشاه ما تنها مسخره نبود قدر و قیمت او در نظر پادشاه چندین برابر قدر و قیمت دلقک‌های معمولی بود زیرا علاوه بر مزایای مسخرگی قد و قامتی داشت بسیار کوتاه و ناقص الاعضاء هم بود در آن ایام مسخره‌های دربار کلیتاً آدم‌های کوتوله‌ای بودند و بسیاری از پادشاهان زندگانی روزمره‌شان بسیار دشوار می گذشت مگر اینکه دلقکی پیدا شدند که همراه وی بخندند و هم چنین آدم کوتوله‌ای که به هیکل و قامتش خنده کنند .

این را هم بگوئیم که گویا در محضر ایشان گذر ایام خیلی طولانی بنظر می آمد اما چنانکه قبلاً گفتیم نود و نه درصد دلقک‌ها آدم‌هایی هستند چاق و گرد و گلوله و مسخره پادشاه ما که اسمش قورباغه ورجه بود از این جهت امتیاز داشت که لاغر و باریک بود و بنابراین پادشاه که در یک شخص هر سه خاصیت لودگی و لاغری و قد کوتاهی را جمع می دید بسیار بخود می بالید که چنین دلقکی دارد .

قورباغه ورجه اسمی نبود که پدر و مادرش به دلقک پادشاه ما داده باشند بلکه اسمی بود که هفت وزیر به اتفاق آراء براو گذاشته بودند زیرا که این آدم نمی توانست مثل مردم دیگر درست و حسابی راه برود . راه رفتن قورباغه ورجه ترکیبی بود از جستن و لولیدن و این طرز حرکت

چقدر مایهٔ تفریح خاطر پادشاه می‌شد و علاوه بر آن باعث مسرت خاطرش نیز می‌گردید زیرا با وجود قطر شکم و ورم کله‌اش اهل دربار پادشاه را آدم هیکل داری میدانستند.

قورباغه ورجه اگر چه بواسطه کجی پاهایش با درد و دشواری راه میرفت طبیعت گوئی برای اینکه تلافی آن نقص را کرده باشد به عضلات بازوهایش قوت عظیمی داده بود و بنابراین می‌توانست که بامهارت و تردستی عجیبی از درخت و طناب و یا هر چیز دیگری بالا برود و هنرنمایی بکند و وقتی که از این کارها می‌کرد خیلی بیشتر به سنجاب و یا بوزینه کوچکی شباهت داشت تا قورباغه.

درست نمیدانم که قورباغه ورجه اهل چه مملکتی بود اما این را میدانم که از وحشیهای سرزمین دوردستی بود که اسم آن بگوش کسی نخورده بود.

یکی از سرکرده‌های سپاه پادشاه که همیشه کوس نصرت می‌گوید قورباغه ورجه و دختر بچه‌ای را از دو ایالت مجاور باسارت گرفته و پیشکش پادشاه کرده بود آن دختر کمی قدش بلندتر بود اما اندام بسیار زیبایی داشت و در فن رقص سرآمد بود.

البته غرابتی نداشت که با این احوال میان قورباغه ورجه و آن دختر دوستی و رقابت موکدی پیدا شد قورباغه با وصف این که سر و صدای شوخی و لودگیش خیلی بود بهیچوجه محبوب مردم نبود و از دستش بر نمی‌آمد که برای آن دختر که نامش (تری پتا) بود چندان کاری بکند اما (تری پتا) که با وجود قد کوتاهش حسن و جمال و آفری داشت نزد خلق عزیز بود و صاصب نفوذ و هر وقت که فرصتش را پیدا می‌کرد

نفوذش را برای رفاه احوال دلقك بكار ميبرد

موقع يكي از جشن‌های بزرگ دولتي- که حالا درست يادم نيست کدام بود- پادشاه تصميم گرفت که بال ماسکه‌ای فراهم بياورد و هميشه در مواقعی که حکايت بالماسکه و امثال آن در ميان بود پادشاه حتماً با تری پتا و قورباغه ورجه مشورت می کرد.

دلقك مخصوصاً در کار ترتيب دادن نمايش وطراحی شکل‌های تازه و درست کردن لباس بالماسکه باندازه‌ای استاد بود که گوئی بدون کمک و مساعدت او نمی شد قدمی برداشت.

شب ضیافت فرارسیده بود- تحت نظر (تری پتا) تالار با شکوهای تزیین شده بود و هرچیزی که ممکن بود برونق بال ماسکه بیفزاید در آن تالار دیده میشد.

اهل دربار باشوق هر چه تمامتر منتظر رسیدن وقت بودند اما از جهت لباس و غیره البته هرکسی تصميمش را گرفته بود که خود را به چه هیکلی در بیاورد.

بسیاری از اشخاص که يك هفته و حتی يك ماه قبل از این واقعه تهیه کار را دیده بودند در حقیقت اثر تردیدی هیچ پدیدار نبود جز در خاطر پادشاه و هفت وزیرش.

نمیدانم چه چیز باعث درنگ ایشان شده بود شاید این را هم يك نوع شوخی و مزاحی تصور میکردند.

اما بیشتر احتمال این می رود که بعلة تنومندی و چاقی اخذ تصميم را مشکل یافته بودند.

بهر جهت وقت تنگ بود و چاره‌ای نمانده بود جز اینکه تری پتا

ودلّک را احضار کنند و از آنها مصلحت بخواهند. وقتی آن دورفیق باطاعت از فرمان پادشاه در محضر وی آمدند دیدند که با هفت نفر وزیرش بر سر شراب نشسته است و خیلی کج خلق است پادشاه میدانست که قورباغه ورجه از شراب خوشش نمی‌آید.

شراب آن دلّک ناقص‌الاعضای بیچاره را تقریباً بپای دیوانگی می‌کشانید و احساس دیوانگی چندان لذتی ندارد اما پادشاه برای شوخی‌های دستی جان میداد و از خوراندن شراب به قورباغه ورجه کیفی میبرد باو می‌گفت:

«بیا بخور و خوش باش!»

همین که دلّک با رفیقش وارد اطاق شد پادشاه رویش را باو کرد و گفت:

- «قورباغه ورجه بیا اینجا بسلامتی دوستان غایبیت این جام را سربکش، (در اینجا قورباغه ورجه آهی کشید) و بعد بنشین برای مافکری بکن مرد که فکر هیכלی بکن که تازگی داشته باشد ... ما از این چیزهایی که دائم تکرار میشود خسته شده‌ایم.

بیا این جام را بنوش- شراب سرحالت می‌آورد»

قورباغه ورجه سعی کرد که بر حسب معمول در جواب این حرف‌های پادشاه شوخی ای بکند اما تاب و توانش را نداشت برای اینکه از قضا آن روز تولدش بود و ذکر یک پادشاه از دوست‌های غایبش کرده بود دلش را بلرد آورد و اشک در چشمهایش حلقه زد - وقتی که جام را با فروتنی و رگی از دست پادشاه ظالم می‌گرفت چندین قطره درشت اشک از چشمانش در آن جام افتاد.

دلقك کوتاه قد شراب را با !کراه نوشید و پادشاه قاه قاه خندید و گفت .

- «ببین يك گیلای شراب خوب چه اثری دارد - حالا می بینم که چشم هایت می درخشد».

بیچاره دلقك چشم هایش برق میزد - درخشندگی کجا داشت - اثر شراب در دماغ پرهیجان او آنی بود ترسان و لرزان جام را روی میز گذاشت و نیمه مجنون باشخاصی که اطرافش بودند خیره خیره نگاه می کرد همه آنها از مزاحی که پادشاه کرده بود مسرور بنظر می آمدند.
صدراعظم که آدم بسیار تنومندی بود گفت:

- « حالا بریم سر کار ».

پادشاه گفت:

- «بله قورباغه و رجه بیا با ما کمک کن آدم خوبی باش هیکل میخواستیم همه مان هیکل میخواستیم هیکل میخواستیم هاها هاها» .
چون پادشاه از این حرف شوخی هم در نظر داشت هفت نفر باتفاق وی بلند بلند خندیدند.

قورباغه و رجه هم خندید اما خنده اش تو خالی بود و از ته دل نبود.
پادشاه که حوصله اش سررفته بود گفت:

- « مرد که زود باش فکری بکله ات نمی آید؟ ».

دلقك کوتاه قد سربها جوابی داد:

- « دارم سعی می کنم که چیز تازه ای پیدا کنم»

شراب عقلش را پریشان کرده بود.

آن ظالم برآشفته، فریادی کشید:

- «سعی می‌کنی؟ مرد که چه خیال می‌کنی آها... درست .. اوقات تلخ است ..

باز هم شراب لازم داری .. بیا این راهم سربکش» .
جامی پر از شراب کرد. آن را جلو قورباغه و رجه گرفت . آن بدبخت مثل این بود که نفسش بنده آمده باشد چشمش را باو دوخته بود .

پادشاه عفریت صفت نعره کشید :

- «مگر با تونیستم؟ می‌گویم این شراب را بخور ... بخور والا پدرت را درمی‌آورم»

دلک باز درنگی کرد . پادشاه از فرط خشم و غضب سرخ و سبز می‌شد ، درباریها به تصنع لبخندی زدند که از آن سفاقت می‌بارید .
تری پتا که رنگش مثل میت شده بود نزد پادشاه بزانو افتاد التماس کرد که رفیقش از نوشیدن شراب معاف بشود آن ظالم لحظه‌ای نظرش را متوجه (تری پتا) کرد و معلوم بود که از جسارت وی سخت متعجب شده است .
نمیدانست چه بگوید : چه بکند ، ، غیظ ، غضبش را چگونه ابراز بدارد آخر الامر بدون اینکه لب از لب بگشاید او را بشدت عقب‌زده جام شراب که در دست داشت بروی صورت او خالی کرد .
دختر بیچاره به بهترین وصفی که مقدورش بود از جا بلند شد و حتی جرأت آه کشیدن هم نداشت و رفت دوباره از نو پائین میز نشست .

نیم دقیقه‌ای چنان سکوت برقرار بود که اگر هر پرکاهی هم بزمین می‌افتاد افتادن آن شنیده میشد چیزی سکوت را شکست صدای خفیف

جان خراشی بود که چندی طول کشید و مثل صدائی بود که از دندانه سوهان برمیخیزد - چنین می نمود که از تمام جوانب اطاق بلند میشود .
پادشاه خشم آلوده رویش را بطرف دلقك برگردانده و پرسید :

- « این چه صدائی است که از خودت درمی آوری؟ »
دلقك این طور بنظر می آمد که عقل از سرش رفته است ، آرام و افتاده بصورت پادشاه نگریست و گفت :
- « چاکر را می فرمائید؟ ... قربان چطور ممکن است این جور صدائی از دهان چاکر در بیاید ؟
یکی از درباری ها اظهار داشت :

« مثل این بود که صدا از بیرون بود که می آمد بگمان بنده طوطی منقارش را بسیم قفس می کشید . این صدا را درمی آورد » .
پادشاه نفس راحتی کشید و در جواب گفت :
- « صحیح است راست می گوئی .. اما حقیقتش خیال می کردم این مرد که بیعار دارد دندان قروچه می کند » .
دلقك بنای خنده را گذاشت ، نیشش که باز شد دندانهای تیز و درشت و بدقواره ای نمودار گردید پادشاه از آنجائی که معتاد بشوخی و مزاح بود برخنده کسی خرده نمی گرفت از آن گذشته دلقك گفت :
- « حاضرم که هر اندازه بفرمائید شراب بخورم » .

پادشاه آرام شد ، دلقك يك جام مالامال دیگر سرکشیده این بار حالش بد نشد - آنگاه بترتیب کار بال ماسکه پرداخت . خیلی مودب و جا افتاده مثل اینکه در عمرش لب به شراب نزده بود بسخن درآمد و گفت :

- «نمیدانم تسلسل افکار از چه قراری بود که بمجرد این که اعلیحضرت این دختر را گوشمالی دادید و شراب بصورتش ریختند به مجردیکه اعلیحضرت آن کار را کردید همان موقعی که طوطی بیرون پنجره صدای عجیب و غریبی از خودش درمی آورد بازی بسیار خوبی که از خوشگذرانیهای وطن چاکر است بخاطرم خطور کرد مادر بالماسکه هایمان غالباً باین بازی می پردازیم ولی در اینجاناتازگی خواهد داشت اما افسوس که این بازی هشت نفر آدم لازم دارد...!».

پادشاه فریاد زد:

- «مردکه بین ماهشت نفریم من وهفت تا وزیرم- زود باش بگواین بازی چطوری است؟».

خنده ای هم کرد مثل این که کشف بزرگی کرده بود .
دلقك گفت:

«اسم این بازی هشت ارانگوتانك زنجیر است. اگر خوب ادا بشود بسیار دیدنی است».

پادشاه ابهتی بخودش داد. چشمانش را به پائین دوخت و گفت:
- «ما خوب از عهده اش بر خواهیم آمد».

دلقك دنبال حرفش را گرفت:

- «حسن این بازی این است که بین زن ها و ا همه می اندازد».

پادشاه هیئت وزرا هم آواز نعره کشیدند:

- «به به به».

دلقك گفت:

- «من شمارا به هیکل ارانگوتانك در می آورم. آن کار با من. طوری

شما را بشبیه آن جانور بکنم که مردمی که به بال ماسکه آمده باشند از عهده تشخیص برنمایند.

ترس که هیچ، خیلی هم متحیر خواهند شد.

پادشاه فریاد کشید:

- « به! این چه عالی است! چه عالی است قورباغه ورجه دست

مریزاد »

دلک باز مشغول تعریف و توصیف شد:

- « زنجیر برای این است که صدایش غلغله و آشوب را زیادتیر

بکند بایستی این طور به حضار وانمود کرد که شما دسته جمعی از چنگ

نگاهبانتان فرار کرده اید وقتی که در میان بال ماسکه يك دفعه هشت تا

ارانگوتانك به زنجیر بسته پیدا بشوند . وسط جماعت زن و مردی که

لباس های فاخر بر تن دارند بپلکند و زوزه بکشند اعلیحضرت نمی توانید

تصورش را بکنید که چه محشری راه خواهد افتاد .

هنگامه ای خواهد بود! » .

پادشاه گفت :

- « بله باید همینطور باشد » .

چون وقت تنگ بود شرط بهم خورد . همه دنبال این رفتند که

نقشه دلک را اجرا کنند .

قسمتی را که قورباغه ورجه آنها را بصورت ارانگوتانك درآورد

خیلی ساده بود اما برای مقصودی که در نظر داشت بسیار مؤثر بود .

در آن زمان هیچ جای دنیای متمدن ارانگوتانك دیده نشده بود مگر

بندرت ، تقلیدهایی که دلک درمی آورد بعد کافی شبیه به اطوار و

حرکات حیوانات بود، و پیش از حد کافی هم مخوف و ناهنجار بود و بنابر این شکی نداشتند که مردم گول خواهند خورد.

اول پادشاه و وزرایش را پیراهن و شلواری چسب بدن پوشاندند بعد از سرتا پایشان را قیرمالیدند در این موقع یکی از آنها اظهار نظری کرد و گفت:

- «خوب است روی قیر پر بچسبانند».

اما دلقك فوراً قول او را رد کرد و بر آن هشت تن عملاً ثابت کرد که کتان بسیار مناسبتر و بهتر است، این بود که روی قیرمقدار زیادی کتان گذاشتند. آنوقت زنجیر بلندی آوردند اول آن را دور کمر پادشاه بستند بعد دور کمر دیگری تا آنکه به نوبت برگرد کمر هر هشت نفر زنجیر محکم بسته شد، کار این زنجیر بندی که تمام شد پادشاه و وزرایش تا امکان داشت دور از یکدیگر ایستادند.

باین ترتیب حلقه دایره‌واری تشکیل شد و قورباغه و رجه برای اینکه همه چیز را کاملاً طبیعی جلوه بدهد باقیمانده زنجیر را به صورت دو قطر عمود بر یکدیگر در میان آن دایره کشید.

در این ایام اشخاصی که در جزیره برنثو شمپانزه و با انواع بوزینه‌های بزرگ دیگر را صید میکنند جانورها را همینطور به زنجیر می‌بندند.

تالار بزرگ که بنا بود بال‌ماسکه در آن برپا بشود اطاق مدوری بود که سقف بسیار بلندی داشت و نور آفتاب فقط از يك پنجره‌ای که در بالا بود بداخل می‌تابید.

این تالار را مخصوصاً برای جشنها و ضیافت‌های شبانه ساخته

بودند و موقع شب عمده روشنائی آن از چهل چراغ بزرگی بود که بازنجیر از وسط روزنه سقف آویزان بود این چهل چراغ را چنانکه معمول است به وسیله وزنه‌ای که طرف دیگر زنجیر بود بالا و پائین می کشیدند اما برای اینکه منظره تالار کسری نداشته باشد وزنه را از میان گنبد شکلی سقف بیرون برده در پشت بام جا داده بودند .

ترتیب و تزئین تالار محول به سلیقه و دستور (تری پتا) شده بود اما آن دختر از قرار در بعضی موارد مطابق صلاح دید از رفیقش دلقک رفتار کرده بود . در این ضیافت بنا به پیشنهاد دلقک چهل چراغ را از جا برداشته بودند در آن هوای گرم ممکن نبود که از ریزش شمع ها جلوگیری شده از طرف دیگر هم چون جمعیت زیاد بود نمیشد که مردم ابدأ در وسط تالار که زیر چهل چراغ باشد نیایند . اشک شمع حتماً لباس های فاخر ایشان را خراب می کرد پس صلاح در این بود که چهل چراغ ها را از جایش بردارند و ببرند در جای دیگر تالار که دوردست بود شمع دان و چهل چراغ نصب کرده بودند کنار دیوارها پنجاه شصت مجسمه بود و در دست راست هریکی از آنها مشعلی گذاشته بودند .

بنا بصدا بدید دلقک آن هشت ارنگو تانک تا نیمه شب از ورود به طالار خودداری نمودند . هر طور بود صبر کردند تا نصف شب دیگر تالار پر از جمعیت شده بود همینکه آخرین زنگ ساعت بگوش رسید بدرون دویدند بهتر است بگوئیم با هم بدرون غلطیدند زیرا زنجیر مانعی بود و باعث شد که در موقع ورود همه شان سکندری بخورند غالبشان بزمین افتادند .

میان حضار آشوبی افتاد که تماشائی بود دل پادشاه از خوشحالی

غنچ میزد چنانکه پیش‌بینی شده بود عده زیادی از میهمانان اگر هم که این موجودات مخوف بنظرشان ارانگوتانک نیامده بود خیال کردند که اینها راستی يك نوع جانوری هستند.

بسیاری از زن‌ها از ترس غش کردند. اگر پادشاه قبلاً رعایت احتیاط را نکرده حکم نداده بود که حر به سلاحی در تالار نباشد لابد خون‌های زیادی به پای این تفریح و سرگرمی ریخته می‌شد جمعیت بطرف درهای خروج رو آوردند اما پادشاه امر داده بود که به مجرد ورودش به تالار تمام درها را ببندند. بنا بخواش دلقک‌کلیدها را دست او سپرده بودند. هنگامی که غوغا و هیاهو باوج شدت رسیده بود و هر يك از اشخاص بفکر سلامتی خودش بود (زیرا در واقع فشار جماعتی که دست و پایش را گم کرده باشد خالی از خطر نیست) دیده میشد که زنجیری که معمولاً چهل چراغ بزرگ از آن آویزان بود و بعلت نبودن چهل چراغ به بالا کشیده شده بود دارد بتدریج پائین می‌آید...

آهسته آهسته پائین آمد تا اینکه قلاب سر آن به يك ذرعی کف تالار رسید.

بزودی پادشاه و هفت وزیرش که دور تادور تالار این بر و آن بر کشان‌کشان و افشان و خیزان چرخ زده بودند خود را در وسط اطاق یافتند البته بسیار نزدیک به زنجیری بودند که از سقف پائین آمده بود.

در این موقع دلقک که همه جا دنبالشان میرفت و ترغیبشان می‌کرد که پیوسته جار و جنجال راه بیندازند زنجیری که آنها را بهم بسته بود بدست گرفت جایی از زنجیر را بدست گرفت که دو قطعه آن در وسط حلقه عمود بر یکدیگر می‌شد. فوراً بسرعت برق قلابی را که برای نگاهداشتن

چهلچراغ روبه بالا کشیده شد و گوئی دستی غیبی آنرا میکشاند باندازه‌ای بالا برده شد که دیگر قلاب در دسترس نبود نتیجه‌اش این شد که ارانگ - تانکها تنگ هم روبروی یکدیگر قرار گرفتند .

حضار در این وقت تا اندازه‌ای ترس و وحشتشان زائل شده بود و داشتند ملتفت می‌شدند که حکایت بازی و تفریح است و شوخی و مزاحی است که خوب از آب درآمده است این بود که از مشاهده حال بوزینه‌ها به خنده افتادند .

دلقک نعره‌ای کشید :

- «اینها را بمن وابگذارید . خیال می‌کنم که بشناسمشان اگر بتوانم که درست رویشانرا ببینم برایتان خواهم گفت که اینها کی هستند» صدای تیزش به آسانی مافوق آنهمه فریاد و غوغا شنیده می‌شد خود را از روی سرجماعت به دیوار رسانید و مشعلی را از دست مجسمه‌ای گرفته بهمان طریقی که آمده بود بوسط تالار برگشت و با چستی و چابکی که شباهت بکار بوزینه داشت بر کله پادشاه جست و مقداری از زنجیر بالا رفت و مشعل را پائین گرفته بود که دسته ارانگوتانکها را تماشا کند و هنوز نعره می‌کشید :

- «الان معلوم می‌کنم که اینها کی هستند» .

تمام مردم و همچنین خود ارانگوتانکها از خنده روده بر شده بودند ناگهان دلقک سوت تیزی کشید و یکباره زنجیر باندازه ده گز بالا رفت و ارانگوتانکها را که واهمه‌شان برداشته بود دست و پا می‌زدند با خود کشان کشان برد طوری که بین زمین و آسمان معلق شدند .

وقتی که زنجیر رو به بالا می‌رفت دلقک به آن محکم چسبیده و سر

جای خودش باقی مانده بود و هنوز هم مثل اینکه ابداً چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده بود .

مشعلش را به طرف ارانگوتانک‌ها متوجه میکرد گوئی که هنوز سعی میکند که برهویت آنها پی برد .

این بالا رفتن زنجیر بقدری حضار را متوجه و مبهوت کرد که دقیقه‌ای سکوت کامل حکمفرما شد آنگاه مثل وقتی که پادشاه بروی (تری پتا) شراب ریخت صدای خشنی شبیه به صدای دندان سوهان بگوش رسید اما در این موقع جای شکی نبود که آن صدا از کجا می‌آید از دندان‌های نیش مانند دلقک بر می‌خاست .

قورباغه و رجه دهانش کف آورده بود و دندانهایش را بهم می‌سائید و بصورت پادشاه و هفت وزیرش که روبه وی نموده بودند غضب آلوده مینگریست . نگاهش حاکی از خشمی بود که بسرحد جنون میرسید .

آخر الامر دلقک با غیظ بی‌نهایت فریاد برآورد :

- «آها آها میدانم حالا میدانم که اینها چه اشخاصی هستند» .
به بهانه اینکه می‌خواهد پادشاه را به‌تریبیند مشعل را پهلوی کتان قیرآلودی که برتن وی بود نگاهداشت کتان بالفور آتش گرفت و يك پارچه شعله سوزان گردید . به يك لحظه هشت ارانگوتانک غرق آتش شدند و جماعتی که پائین بودند دهشت زده به آن منظره هولناک مینگریستند ناله و شیون برآوردند اما دستشان کوتاه بود و نمی‌توانستند کاری بکنند . ناگهان شعله آتش بلندتر شد و دلقک را بر روی زنجیر بالاتر راند دلقک بجائی رسید که از خطر حریق مصون بود .

باز جماعت مردم اندک زمانی ساکت و صامت گردیدند این راکه

دید فرصت را غنیمت شمرده و باز چیزی گفت :

- حالا بخوبی خوب می بینم اینها کیستند پادشاهی بزرگ با هفت
نفر وزیر و مشاورش - پادشاهی که از کتک زدن دختر بیچاره و بی کسی ابا
ندارد - هفت نفر وزیری که در آن کارزشت با پادشاه کمک می کنند اما
من قورباغه ورجه دلقکی بیش نیستم این هم آخرین شوخی و مزاح من
است .

کتان و قیرماده ای است بسیار قابل احتراق و باین جهت تانطق مختصر
دلقک تمام شدکار انتقام کشیدنش هم خاتمه یافته بود .
آن هشت جسد سوخته برزنجیر آویزان نموده ای سیاه و متعفن و
و منحوس بود که معلوم نبود چیست . دلقک ناقص الاعضاء مشعلش را بر
روی آن هشت جسد پرتاب کرد و بدون عجله و شتاب از زنجیر بالا رفت
و خود را به سقف رسانید و از میان روزنه بیرون جست .
گمان می رود که تری پتا روی پشت بام تالار بود و در این کار
انتقام جوئی رفیقش با وی کمک می نمود .
هر دو به زاد و بوم خود گریختند زیرا بعد از آن واقعه دیگر کسی
ایشان را ندید .

فصل پنجم:

مسخره‌های درباری ایتالیا

۱ - مسخره دربار و اطباء

یکی از سلاطین ایتالیا مسخره‌ای^۱ داشت که به کثرت عقل و دانش معروف بود شبی پادشاه در سرشام از اطرافیان خود پرسید :

- ببینم در این شهر کدام طبقه مردم جمعیتشان از همه بیشتر و عده‌شان از دیگران زیادتر است ؟

عملجات خلوت و درباریان هر کدام يك دسته را نام بردند ولی مسخره دربار گفت :

- هیچکدام صحیح نگفتید اطباء در این شهر از همه بیشترند !
شاه خندید و او را مسخره کرد و گفت :

- در تمام این شهر چهار نفر طبیب بیشتر یافت نمیشود .
مسخره دربار حرفی نزد و روز دیگر که به دربار آمد سروصورت خود را پیچید و دستمالی پچانه بست و اتفاقاً اولین کسی که به او برخورد پادشاه بود شاه بمحض دیدن مسخره با آن وضع و حال پرسید :

- چه شده ؟

مسخره گفت :

- دندانم درد می کند .

۱- در اصل دیوانه‌ای . .

شاه گفت :

- قدری سبوس جو با زردۀ تخم مرغ خمیر نموده بروی دندان بگذار فوراً ساکت خواهد شد !

بعد از شاه وزراء ، امراء ، درباریان و اجزای خلوت هر کدام که به مسخره میرسیدند و بدرد دندان‌شان مطلع می‌شدند دستورالعملی داده یکی سوخته تریاک تجویز نموده دومی ضماد بزرک و کوکنار را مناسب دیده دیگری آرد باقلا و سریش را مجرب دانسته سایرین تخم شنبلیله - برگ مورد - زردچوبه - زاج سفید - سرخاب - سرکه کهنه - سنجد تلخ را پیشنهاد نمودند .

میرشکار : سنگدان هویره ،

خوانسالار : تهدیگ سوخته ،

قهوه‌چی‌باشی : جرم تنباکو ،

آبدارباشی : کنیاك ،

وزیرعلوم : میخك و پوست هلله زرد ،

وزیراوقاف : نزله‌بندی را مصلحت دیده و وزیرجنگ معتقد بود

که (جزکندن هیچ چاره‌ای ندارد) .

دلّك دربار اسامی همه درباریان را با دستورالعمل‌هایی که میدادند

در کتابچه خود ثبت کرد و وقت ناهار به حضور شاه آمد و گفت :

دیشب فرمودید چهار نفر طبیب بیشتر در این شهر یافت نمیشود من امروز در ظرف دو ساعت قریب به دوپست نفر از اطباء را با آدرس و نسخه‌هایی که داده‌اند در این کتابچه ثبت نموده حال به حضور آورده‌ام تا ملاحظه بفرمائید .

شاه کتابچه را از دست او گرفت و نگاهی به آن انداخت و چون
اول اسم خود را بالای تمام اسم‌ها خواند روی به دلک کرد و گفت :
- صحیح است حق بجانب تو است! ^۱

۱- داستان (مسخره و اطباء) را عده‌ای به تریپوله دلک دربار
فرانسه هم نسبت می‌دهند. کریم شیرهای نیز داستانی شبیه حکایت فوق دارد
که در کتاب کریم شیرهای اثر مؤلف ذکر شده است .

۲- رگولیتو

دلک دوک

دوک ایالت مانتوا ولیعهد ایتالیا جوانی هوسران و خوشگذران بود و بجای آنکه در فکر آسایش و امنیت رعیتش باشد به تفریح و شب نشینی و معاشرت با پریریان می پرداخت این دوک دلکی داشت که او را (رگولیتو)^۱ می گفتند رگولیتو مردی گوژپشت و زشت رو و بد زبان بود .

رگولیتو آنی از دوک جدا نمی شد و همواره با ادا و اطوار خود و مسخره کردن بزرگان و نجیب زادگانی که دوروبر دوک بودند اسباب خنده او را فراهم می آورد .

شبی دوک جشنی در کاخ خود بنام (پیانتازو) برپا ساخت که تمام سرشناسان شهر و درباریان با بانوانشان در آن حضور یافتند .

بساط خوردن و نوشیدن به حد کمال گسترده و رقص و آواز برقرار بود دوک با یکی از درباریان خود بنام (پورزا) در بالای تالار بزم نشسته و آهسته با او گفتگو می کرد .

گفتگوی دوک روی دوشیزه زیبائی دور میزد که او را چندی پیش در کلیسا دیده و شیفته او شده بود ،

۱- در شرح اهرای (جوزیه وردی) ریگولتو ذکر شده است .

دوك ضمن صحبت با (پورزا) ناگهان چشمش به (كنتس سپرانوی) قشنگ كه کنار شوهرش ایستاده بود و جام شرابی در دست داشت افتاد و در اثر آن، گفتگوی با (پورزا) را قطع و ازجا برخاست و بسوی سپرانو رفت و دست او را گرفت و مشغول رقصیدن شد.

شوهر سپرانو در حالی كه آتش غیرت سراپایش را میسوزاند و لبهایش را بدندان می گزید آنها را می نگرست و متأسفانه کاری از دستش بر نمی آمد كه بکند .

عاقبت رقص پایان یافت و سپرانو قصد رفتن کرد دوك با تعجب از او پرسید :

- چرا عجله داری . هنوز اول شب است كجا می خواهی بروی ؟
كنتس سپرانو آهسته در گوش او گفت :

- شوهرم درباره ما ظنین شده است هنگام رقص با چشمانی شرربار مرا می نگرست دیگر صلاح نیست بیش از این اینجا بمانم و باید هرچه زودتر بخانه بروم .

در این هنگام رگولینو دلقك كه متوجه جریان شده بود باحرکات مضحك و مسخره اش نزدیک كنتس سپرانو رفت و پرسید :

- شما را چه میشود چرا اینقدر خشمگین هستید؟

ولی كمت پاسخی باو نداد كنتس سپرانو در حالی كه دوك او را بدرقه میکرد از تالار خارج شد رگولیتو هم در حالی كه همچنان میرقصید و مسخره بازی در می آورد بدنبال آندو روان شد.

دشمنان رگولیتو با مشاهده آن وضع زبان بناسزا و دشنام دلقك دوك گشودند .

پورزا گفت :

- شنیده‌ام این احمق زشت‌روی بدترکیب معشوقه‌ای پریوش و جوان دارد که او را در کاخی که در بیرون شهر است نگاهداشته است .
همه از سخن او در شگفت ماندند که چگونه آدم مسخ و ناجوری مثل رگولیتو معشوقه‌ای جوان و زیبا دارد آیا ممکن بود که عشق به قلب رگولیتو رخنه کند ؟ !

در این گفتگو بودند که دوک با اتفاق رگولیتو نزد آنها بازگشت ناچار همه دم از بدگوئی دلک فرو بستند .

دوک در این موقع سرببخ گوش رگولیتو گذاشت و گفت :
- باید هرطوری شده است من باین کننس دست یابم و او را معشوقه خود گردانم .

دلک با خنده و مخصوصاً با صدای بلند در مقابل شوهر کننس اظهار داشت :

ولی تا موقعی که شوهرش وجود دارد دسترسی به اودشوار است بعقیده من اول دستور بدهید کننت را به زندان بیفکنند یا امر کنید سرش را ببرند تا زمینه برای عشق بازی شما فراهم شود !
کننت سپرانوا از این سخن بر آشفت و به پورزا و چندتن دیگر از درباریان آهسته گفت :

من می‌خواهم از این دلک انتقام بگیرم و معشوقه‌اش را بدزدم آیا شما حاضرید بمن کمک کنید .

پورزا اظهار داشت :

- حاضرم ، بازی خوبی است .

دیگران هم موافقت کردند .

* * *

شب دیگر همینکه تاریکی بساط خود را بروی زمین گسترده رگولیتو تنها روبه کاخ خود روان شد . اطراف این کاخ دیوار بلندی بود که بالا رفتن از آن بسختی امکان داشت . رگولیتو همچنانکه مشغول رفتن بود ناگاه شخصی بنام (اسپارافوسیل) که از چاقو کشان و او باشان معروف بود باو برخورد و پس از سلام و تعارف گفت :

- رگولیتو تو دشمنان زیادی داری اگر پول خوبی بمن بدهی حاضرم همه آنها را از پای در آورم و تورا از شرشان برهانم .
رگولیتو پرسید :

- چطور ترتیب این کار را می دهی ؟
اسپارا فوسیل گفت :

- نصف پول را اول و نصف دیگر را پس از کشتن طرف میگیرم معمولاً خواهرم «مدالینا» قربانی را با روش خاص خود فریب داده او را به میخانه دوردستی که در خارج شهر است میبرد ، بقیه کار بعهده من است .

رگولیتو لحظه ای مردد ماند و عاقبت پوزخندی زد و برای راحت شدن از شر اسپارا فوسیل مبلغی از جیب در آورد و باو داد و گفت :
حالا کاری با توندارم بعد اگر احتیاجی به تو پیدا کردم خبرت می کنم .

رگولیتو با خود گفت :

- راستی چقدر کارمن و این شخص باهم شبیه است و او در تاریکی شب مردم را با کارد و خنجر از پای درمی‌آورد و من در روز روشن با زخم زبان و متلکهای مسموم این و آن را هلاک می‌سازم ،
چون بکاخ خود رسید یگانه دختر زیبا و مهربانش «گیلدا» که مردم او را معشوقهٔ دلقك می‌پنداشتند با استقبالش شتافت .
دلقك دربار سه ماه پیش گیلدا را به مانتوا آورده بود و در این کاخ دوران چشم جوانان فضول و عاشق‌پیشه پنهان ساخته بود .
گیلدا تا آن ساعت نمی‌دانست پدرش چکاره است چون هیچگاه از کاخ خارج نمیشد فقط در روزهای یکشنبه و اعیاد بزرگ مذهبی با ندیمه سالخورده‌اش بکلیسا می‌رفت .
رگولیتو نانا دخترش را دید او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و در حالی که گیسوان دلفریبش را نوازش میکرد گفت :
- دختر جان امیدوارم از تنهایی حوصله‌ات سر نرفته باشد ! آیا از من راضی و خشنود هستی ؟
دختر ك اظهار داشت :
من كاملا به تنهایی خو گرفته‌ام و از تو كاملا راضی و خشنودم .
رگولیتو وقتی خیالش از این جهت راحت شد دستوراتی دربارهٔ خواب و خوراك گیلدا به خدمتکار پیر منزل داد و پس از يك مدت کوتاه از کاخ خود بیرون آمد و راه شهر و کاخ دوك را در پیش گرفت .
گیلدا پس از رفتن رگولیتو روی به ندیمه‌اش کرد و گفت :
- می‌خواستم قضیه آن جوان زیبا را که در کلیسا دیدم و اینکه او تا در قصر ما را تعقیب کرد به پدرم بگویم ولی متأسفانه همانطور که دیدی

او برای انجام کار لازمی بشهر رفت و این فرصت پیش نیامد .
 این جوان آراسته و زیبائی که گیلدا با حرارت از او یاد می کرد همان
 دوک هوسران و ولیعهد خوشگذران ایتالیا بود .
 ندیمه سالخورده که در نهانی با دوک رابطه داشت و با يك کیسه زر
 تطمیع شده بود گفت :

- چه لزومی دارد این موضوع را به پدرت بگوئی ؟
 گیلدا آهی کشید و گفت :

- آری او جوانی زیباست و از قیافه اش معلوم است که نجیب زاده
 است چه بسا من بارها او را در عالم رؤیا و بیداری بنظر آوردم و با او گفتم
 که من

- دوست دارم !!

این عبارت از زبان دوک که بوسیله ندیمه نابکار نهانی به کاخ
 رگولیتو وارد شده بود درآمد .

دخترک از فرط تعجب دهانش باز ماند و نتوانست چیزی بگوید
 وقتی بخود آمد که دوک او را در آغوش گرفته و لب بر لبش گذاشته بود ،
 گیلدا که بتصور خود به آرزوها و عشق خود رسیده بود در آغوش
 دوک فرو رفت و مشغول بازی کردن با زلف های دوک شد و بدین وسیله عشق
 و علاقه خود را با او نشان داد .
 دوک هوسباز نیز از سادگی دخترک استفاده کرد و او را سخت به
 سینه فشرد .

در این موقع ناگهان سروصدائی از بیرون بگوش آنها رسید .
 در بیرون قصر جنب و جوش بچشم میخورد کنت سپرانو و پورز او

یارانشان آمده بودند که از رگولیتو دلک بدزبان انتقام بگیرند دوک چون از این توطئه بی اطلاع بود ترسید که مبادا ندیمه سالخورده نیرنگی بکار او زده و دامی برای هلاکش گسترده باشد ترس او را گرفت و به گلیدا گفت: - من دانشجوی فقیری بیش نیستم نامم والترمالدی میباشد فعلا مرخص میشوم خدا حافظ ! و پس از آنکه بوسه‌ای از لبهای گیلدا ربود از راهرو مخفی فرار کرد .

رگولیتو همچنانکه روبشهر میرفت در راه بیکی از توطئه‌چیان که نامش (مارولو) بود و از نزدیکان دوک بشمار میرفت برخورد نمود. مارولو وقتی چشمش به دلک افتاد با هیجان خاصی گفت : - توطئه‌ای برای ربودن کنتس سپرانو در کار است بیا با ما کمک کن که این توطئه را بهم بزنیم .

رگولیتو در عین سادگی پذیرفت و از آنجا که با کارهای دوک مخالف بود همراه او براه افتاد .

هنوز چند قدمی نرفته بود که (مارولو) ناجوانمردانه دستمال بزرگی برچهره رگولیتو انداخت و چشم و گوش او را محکم بست سپس با کمک چند نفر از درباریان نردبانی را بدیوار کاخ رگولیتو گذاشت و رگولیتو را مجبور بصعود نمود .

رگولیتو بدون آنکه بداند آنجا کاخ اوست آرام آرام بالا رفت و دیگران هم بدنبالش بالا رفتند و وارد اتاق‌های کاخ دلک شدند و بی سروصدا گیلدا را ربوده فرار کردند .

رگولیتو که چشم و گوش بسته بود نتوانست داد و فریاد دختر دلبنده را که کنت سپرانو او را در بغل گرفته و از پلکان کاخ سرازیر

میشد بشنود .

پس از چند دقیقه که دستمال را از سروصورت خود باز کرد و نظری به پیرامونش افکند همینکه دانست در کاخ خودش میباشد آه از نهادش برآمد و سرعت بطرف اطاق گیلدا دوید و متأسفانه اثری از گیلدا نیافت . در این وقت که با حالت رقت باری باطراف مینگریست چشمش به (اشارپ) پاره گیلدا افتاد که کنار در روی زمین افتاده بود .

دیوانه وار بر سروروی خود زد و فریادکنان گفت :

- وای بر من دخترم را دزدیدند آخر این بلا بر سر خودم آمد .

توطئه گران گیلدا را بکاخ دوك بردند و او را بدست امین کاخ سپردند و پی کار خود رفتند آنها از رابطه دوك با این دختر اطلاعی نداشتند و چون میدانستند دوك با آن خصوصیات از دختر زیبایی همچون گیلدا نخواهد گذشت و بدینسان انتقام آنها از دلقك گرفته خواهد شد بهترین راه را آن دانستند که دختر ك معصوم را بدست گرگ هوسران و عاشق پیشه ای چون دوك بسپارند .

رگولیتو نیز که نمیدانست دخترش را بکاخ آورده اند برای شکایت از دست درباریان بکاخ دوك رفت و در راهروهای قصر از سخنانی که میان پیشخدمت ها رد و بدل میشد دانست که دخترش در آنجا میباشد وقتی از این ماجرا با خبر شد آه از نهادش برآمد و بی اختیار ناله اش بلند شد و بدون پروا از نگهبانان بیشمار و ترس از دوك فریادکنان گفت :
- کسی را که درباره اش صحبت می کنید دختر من است خائنین
اورا از کاخ من ربوندند و باینجا آوردند دخترم را بدهید بگذارید دوك را ملاقات کنم .

و چون خواست وارد اطاق دوك شود جلوی او را گرفتند و نگذاشتند قدم از قدم بردارد زیرا دوك كه تازه بكاخ رسیده بود در همان ابتدای ورود دستور داده بود احدی حتی رگولیتو مزاحمش نشود .

رگولیتو كه میدانست عاقبت دخترهایی كه بكاخ كشانیده میشوند چیست همچنان بر سرو صورت خود میزد و موی سرش را می كند و دیوانه وار می گریست !

پیشخدمت های كاخ كه هرگز او را بدان حال ندیده بودند وقتی از ماجرای او باخبر شدند دلشان بحالش سوخت و صمیمانه همراه او گریستند . در این اثنا در تالار بزرگ باز شد و گیلدا شتابان نزد پدرش آمد و خود را در آغوش او انداخت و داستان عشقبازی خود را با دوك از آن روزی كه او را در کلیسا دیده بود تا این دم كه در كاخ بود برای او شرح داد و با خوشحالی كودكانه ای گفت :

- پدر جان من از اول نمیدانستم كه او دوك است من دوك را دوست دارم او را ببخش و بیپوده خشمگین مشو .

رگولیتو كه بهتر از گیلدا دوك را میشناخت در جواب دخترش چیزی نگفت و در حالی كه خشم خود را فرو میخورد نظری كینه توزانه بتالار بزم دوك افكند و در دل تصمیم گرفت كه از دوك انتقام بگیرد و پس از آن با دخترش از مانتوا فرار كند .

بعد از اینکه صحبت پدر و دختر تمام شد نگهبانان آندورا ازهم جدا کردند و گیلدا را بخدمت دوك بردند و رگولیتو را نیز تا خارج كاخ راهنمایی کردند آنشب دوك از ساده دلی و خوش باوری گیلدا استفاده كرد و از او كام گرفت .

. . .

گیلدا روز بعد با دامنی آلوده ولی سرمست از عشق دوك بخانه پدر رفت رگولیتو وقتی فهمید « دوك » چه بلائی بر سر دختر او آورده است آتش انتقام از قلبش زبانه کشید و با آن قد وقواره ناچیزش فریادهای خشم آلودی کشید و بدوك ناسزاهای فراوانی داد و همان ساعت با اسپارافوسیل تبه‌کار قرار گذاشت که دوك را از بین ببرد و برای این کار مبلغ هنگفتی هم باو پول داد .

آن روز بیایان رسید و تاریکی شب شهر زیبای (مانتوا) را فراگرفت - رگولیتو با اتفاق دخترش گیلدا به میخانه‌ای که بیرون شهر و در نقطه دور افتاده‌ای بنا شده بود رفت .

دلّك دربار مخصوصاً دخترش را به آن میخانه برد که از نزدك زشتکاری‌های دوك را به چشم ببیند و بداند که چنین شخص هوسرانی شایستگی عشق پاك و بی‌آلایش‌اورا ندارد و باید سزای خیانت خود را ببیند .

. . .

از مدت‌ها پیش مدالینا با دوك رابطه داشت و در آن شب نیز بدستور برادرش اسپارافوسیل دوك را تشویق به آمدن به میخانه کرد ، چون پاسی از شب گذشت دوك با لباس مبدل همراه (مدالینا) داخل میخانه شد و از میخانه دار شراب و کباب و اطافی برای خواب خواست . هیچکس بجز (مدالینا) و اسپارافوسیل که در پشت میزی آندو را زیر چشم داشت و همچنین گیلدا و رگولیتو که دريك گوشه دور افتاده و نیمه تاریك میخانه نشسته بودند دوك را در آن لباس نمی‌شناخت . رگولیتو بالاپوش سیاه رنگی بتن داشت و پشت خود را به دوك

کرده بود و از زیرچشم حرکات دوك را می‌پائید :

دوك بی‌آنکه بداند در آن لحظه سه جفت چشم تیزبین کوچکترین حرکات او را زیر نظر دارد دست بگردن مدالینا انداخته بود و با او مشغول عشقبازی بود گیلدا بیش از این طاقت نیاورد آن منظره را ببیند بغض گلویش را گرفت و خود را در آغوش پدر انداخت رگولیتو او را دلداری داده گفت :

- دخترم غصه نخور من اکنون انتقام تو را از این دوك خائن و هوسران که بنام عشق گوهر غفت تو را ربوده است میگیرم فعلا تو بلند شو و بکاخ برو و يك دست لباس مردانه که برای تو تهیه کرده‌ام بپوش و تمام پول‌ها و جواهرات موجود در کاخ را در خورجین بگذار و بدون يك لحظه تأمل بشهر «ورونا» فرار کن .

گیلدا حرف پدرش را قطع کرد و پرسید :

- پس تو چی پدر ؟

رگولیتوی دلقك گفت :

- منهم بعد از تو خواهم آمد .

گیلدا بلافاصله از جای بلند شد و میخانه را بقصد کاخ پدرش ترك گفت بعد از رفتن گیلدا اسپارافوسیل بسر میز رگولیتو آمد و درحالی که به دوك اشاره می‌کرد آهسته گفت :

- قربانی را با پای خودش به تله انداختیم و حالا منتظر فرار رسیدن

اجلش میباشد خوب حالا بقیه پول را رد کن بیاد .

رگولیتو بدون معطلی کیسه‌ای پراز پول درآورد و باو داد و گفت :

- من حالا میروم و نیمه شب برمیگردم تا پیکر این قربانی را از

تو تحویل بگیرم .

رگولیتو بعد از ادای این حرف خود را بدر میخانه رسانید و در تاریکی شب از نظرناپدید گشت .

اسبارا فوسیل بعد از خالی کردن چند بطری وقتی خواهرش را تنها دید بسراغ اورفت و احوال دوك را از او پرسید :

مدالینا گفت :

- قربانی به اطاق خودش رفت ولی برادر من باید مطلبی را با تو در میان بگذارم . اسبارا فوسیل که می ترسید اشکالی در راه اجرای نقشه اش پیدا شده باشد بتندی گفت :

- مطلب چیه ؟

مدالینا در حالی که سرش را پائین انداخته بود با لحنی که تا آن زمان از او شنیده نشده بود گفت :

برادر حیف است که تو این مرد جوان و زیبا را بکشی من

من او را دوست دارم .

او را بمن ببخش !

اسبارا فوسیل چند لحظه باندیشه فرو رفت و عاقبت بواسطه التماس بیش از حد و گریه و زاری خواهرش حاضر شد که اگر تا بیش از نیمه شب مردی دیگر بمیخانه آمد و اسبارا فوسیل موفق بکشتن او نشد از کشتن دوك صرف نظر کند .

...

گیلدا پس از آنکه در کاخ پدرش به لباس مردانه درآمد و پول های نقد را در خورجین گذاشت و سوار اسب شد و رو بشهر ورونا

نهاد و چون مسافتی از کاخ دور شد بسی اختار بیاد دوک افتاد و قلبش بطپش در آمد و يك مرتبه سر اسب را برگردانید و به تاخت بطرف میخانه رفت تا برای آخرین بار دوک را ببیند .

وقتی به میخانه رسید اسب خود را در گوشه‌ای بست و از پشت شیشه نگاهی به داخل میخانه انداخت هیچکس بجز اسپارافوسیل و مدالینا در آنجا نبود آن دو نیز بلند بلند صحبت می کردند مدالینا گریه کنان از اسپارافوسیل میخواست که از کشتن دوک درگذرد گیلدا همینکه سخنان مرگبار آنها را شنید ناگهان تصمیم گرفت خود را قربانی دوک کند و او را از مرگ نجات بدهد پیرو این فکر بدون لحظه‌ای درنگ در میخانه را زد و گفت :

- غریبی هستم که احتیاج به پناهی دارم .

اسپارافوسیل خواهرش را بیکسوزد و در میخانه را باز کرد هنوز پای گیلدا بدرون میخانه نرسیده بود که چاقوکش کارد خود را در قلب دخترک بینوا فروبرد .

گیلدا آهی کشید و در همانجا بکف میخانه در غلتید .

نیمه شب طبق قرار قبلی رگولیتو بمیخانه آمد اسپارافوسیل پیکر نیمه جان گیلدا را که در گلیمی پیچیده بود تحویل داد و پیشنهاد کرد که بهتر است او را کنار رودخانه بیندازد .

رگولیتو نگاهی به گلیم انداخت و گفت :

- نه نه فعلا من با این کشته کار دارم برو مرا بحال

خود بگذارد .

قاتل سنگدل سخنی نگفت و رفت رگولیتو متحیر بود که جسد کشته را چه کند .

او را در خانه بیندازد یا برده در جایی بখاك بسپارد .
سکوت مرگبار همه جا را در خود گرفته بود از هیچ گوشه میخانه صدائی بر نمیخاست نسیم ملایمی در بیرون میوزید .
در این اثنا ناگهان آوازی بگوش دلخ رسیده که میخواند :
- زنها همه متقلبند !

صدا را شناخت ، رنگ از رویش پرید قلبش بطپش آمد وحشت وترس گریباننش را گرفت و بی اختیار فریاد برآورد :
- این صدای دوك است من صدای او را خوب میشناسم پس این پیکر کشته از آن کیست ؟

آواز دوك همچنان ادامه داشت دوك مست ومخمور تلوتلوخوران از اطاق خود بیرون آمد و از پله ها سرازیر شد و آوازخوان از جلوی رگولیتو که از وحشت ترس با چشم های از حدقه درآمده او را می نگرست گذشت و در میخانه را باز کرد و همچون شبی ب میان تاریکی ها رفت .
رگولیتو سراسیمه شد گلیم را باز کرد ناگهان چشمش به گیلدا افتاد .

دخترك معصوم هنوز نمرده بود بیچاره آخرین دقایق عمرش را می گذرانید رگولیتو آهی سوزناك از ته دل کشید وخود را روی دخترك انداخت .

از فردای آن شب رگولیتو چون دیوانه ها در شهر براه افتاد و درحالی که ناله می کرد و بحال دخترك بی گناه خویش می گریست دائماً

می گفت :

- گیلدا گیلدای من^۱

- (جوزیه وردی) چهره نامدار ابرای جهان از داستان رگولیتو اهرائی ساخته است که تحت نام ریگولیتو در مهرماه ۴۸ در تالار رودکی بروی صحنه آمد.

بنا به نوشته کیهان دوشنبه ۳۱ شهریورماه ۱۳۴۸ - شماره ۷۸۵۲ ،
- «ریگولیتو از ابراهای سنگین «وردی» است با امکانات اجرایی
گسترده ، زیبایی کم نظیر، آهنگی مهربان و گاه سرشار از هیجان و نیز ظرافتی
که گاه انتقالش عرصه را بر کارگردان تنگ می کند» .

فصل ششم:

دلقك‌های درباری فرانسه

تریبوله

دلک دربار فرانسوای اول

امثال من چون بندبازانی هستیم
که در ارتعاع زیاد باید از روی ریسمانی
نازک و برنده چون شمشیر بگذریم ،
(تریبوله)

تریبوله دلک دربار فرانسوای اول «پادشاه فرانسه بود که در دست
انداختن درباریان - بزرگان - رجال و حتی خود شاه ! ید طولائی
داشت .

اینطور که از کتابهای تاریخی و نوشته‌های پراکنده استنباط می‌گردد
اغلب پادشاهان فرانسه برای خود مسخره‌ای داشتند که واقعاً شیرینی و
لطف بزم‌های خصوصی و نقل محافل و مجالس عمومی آنها بودند .
می‌نویسند: در کشور فرانسه همه دلک‌های درباری را از يك شهر
بخصوص انتخاب می‌کردند و برای استخدام آنها دستخط و فرمان صادر
می‌نمودند.

دلک‌های درباری فرانسه دارای خصوصیات و مشخصات مخصوص بخود بودند و در انتخاب ایشان همواره سعی میشد که دارای ظاهری عجیب و مضحك باشند.

مسخره‌های درباری فرانسه غالباً درانجام بسیاری از کارها استاد بودند از جمله صدائی خوش داشتند و سازها را خوب می‌نواختند و بخوبی میرقصیدند و حکایت و داستان‌های بسیاری در حافظه انباشته داشتند و اگر چه ظاهراً بی‌عقل و سفیه مینمودند ولی در باطن تیزهوش و موقع‌شناس و نکته‌سنج بودند.

تربوله از مشهورترین دلک‌های درباری کشور فرانسه است که در شجاعت و بی‌پروائی و گفتن سخنان گزنده و آتشین و ادای لطیفه‌ها و متلک‌های آبدار همتا نداشت.

نوشته‌اند فرانسوی‌ها دیوانه‌های درباری را مانند الماس بقیراط تعبیر می‌کردند. مثلاً در موقع مقایسه تربوله با بروسکه می‌گفتند:

- «تربوله دیوانه بیست و چهار قیراطی و جانشینش هیجده قیراطی است».

بعد از تربوله (بروسکه) مسخره درباری دربار (هانری دوم) و (فرانسوای دوم) شد.

درباره بروسکه نیز حرف‌های زیادی می‌زنند.

لباس مقلدی تربوله:

تربوله در وقت کار لباس مقلدی مخصوص می‌پوشید باین ترتیب که ابتدا کلاه نوک تیزی که دارای گوشه‌های بلند مصنوعی بود بر می‌نهاد و بعد چهره خود را با رنگ‌های مختلف می‌آراست بعد گرز مقلدی را

بدست می‌گرفت و زانوها را کج و معوج میساخت و با آن حالت وارد سالن پذیرایی یا خلوت شاه می‌گردید.

نویسندگان مشهور جهان از جمله ویکتور هوگو کتاب‌های زیادی درباره زندگی و شرح احوال این دلک‌ها برشته تحریر درآورده‌اند که در زمره آثار خوب دنیای علم و ادب بشمار می‌آیند.

۱- تربیوله درباری

تربیوله يك روز بعد از اینکه عده‌ای از درباریان را در مجلس خصوصی شاه جلوی جمعی دست انداخت بقصد خروج از دربار وارد راهروی قصر گردید در این وقت یکی از درباریان که از شوخی تربیوله خیلی ناراحت شده بود جلوی او را گرفت و با عصبانیت به مسخره دربار گفت :

- اگر بار دیگر - در حضور اعلیحضرت از این جسارت‌ها بمن بکنی آنقدر با چماق کتکت خواهم زد که به هلاکت برسی !

تربیوله يك دهن کجی جانانه باو کرد و دوان دوان پا بفرار گذاشت. روز دیگر تربیوله پیش پادشاه رفت و از آن مرد شکایت کرد فرانسوا او را دل‌داری داد و گفت :

آسوده باش اگر کسی جرأت کند و تو را بکشد يك ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارش بیاویزند
تربیوله بلافاصله گفت :

- حالا که تا این درجه نسبت باین چاکر مرحمت دارید پس خوب است حکم بفرمایید که همه وقت يك ربع ساعت پیش از آنکه مرا بکشند بدارش بیاویزند !

۲- تریپوله و دیوانگی پادشاه

مشهور است که در میان فرانسوای اول پادشاه و امپراطور شارل از مدت ها قبل شکراب بود و طی گذشت زمان کدورت اولیه مبدل بیک دشمنی سخت شده بود.

روزی فرانسوای اول دربین صحبت بی اختیار بیاد (شارل) افتاد و به تریپوله گفت :

- دشمن من (امپراطور شارل) تقاضا کرده است که از مملکت فرانسه عبور نموده و به هلند برود اگر این کار را بکند درباره او چه خواهی گفت ؟

تریپوله گفت ؟

- چیزی نخواهم گفت فقط در دفتر اسامی دیوانگان اسم او را برهمه مقدم خواهم نوشت !
فرانسوا گفت :

- بچه دلیل شاید من هیچ متعرض او نشده بگذارم بسلامت از اینجا عبور نماید .

تریپوله در جواب شاه گفت :

- دراین صورت اسم او را پاک کرده اسم شما را بجای آن خواهم نوشت !

کتاب اشک های دلّک

میشل زواگو نویسنده فرانسوی که از او داستان های زیادی خوانده ایم کتاب جالبی درباره تریپوله دلّک دربار فرانسوای اول نوشته است که در معرفی این مرد افسانه ای سهم بسزائی دارد .

این کتاب در ایران به همت آقای «رشید امانت» ترجمه شده و تحت نام «اشک‌های دلک» به چاپ رسیده است .

ما اینک برای آشنائی بیشتر خوانندگان ارجمند با محیط دربار فرانسه و لطیفه‌های گزنده این مسخره بزرگ چند قسمت از کتاب مذکور را که بیشتر در اطراف کارها و گفته تریبوله دور میزند در اینجا نقل می‌کنیم .

۳- تریبوله و پادشاه

«فرانسوای اول پادشاه فرانسه بالحن تمسخرآمیزی که در عین حال مسرت بخش بود بطور اختصار گفت:

- پیش بیا تریبوله !

شخصی که باین اسم خوانده میشدهیکلی داشت نامتناسب و سوزپشت که از صدای شاه بر خود لرزید چشمانش از نفرت بدرخشید در حالیکه صدای سگ را تقلید می نمود جلورفت، شاه ابروی خود را در هم کشید و پرسید :

- این صدا چه معنی دارد؟

تریبوله جواب داد:

«اعلیحضرت مرا مانند سگ خطاب فرمودند و من هم مثل سگ جواب دادم!»

پس از ادای این کلمات تعظیمی نمود.

جمعی از اعیان و اشرافی که در نزد شاه حضور داشتند خنده بلندی نموده و یکی از آنها بطور شوخی گفت:

- تربوله گمان می‌کنم که یکی از سگ‌ها در شکم تو خوابیده باشد.

تربوله در جواب گفت:

آری آقای لاشرن این سگ گاهی برای شهادت ضربتی که آقای
ژارناک بر شما وارد آورده است سروصدا می‌کند.

رنک لاشرن از شدت غضب سرخ شد وزیر لب گفت:

- ای بدبخت- ای بی تربیت.

شاه متبسمانه گفت:

- آرام باشید - خوب - آقای دیوانه - راست بگو من بچه کسی

شبهات دارم و تو امروز مرا چگونه می‌یابی؟

تربوله جواب داد:

اعلیحضرتا من شمارا از حیث قشنگی مانند رب النوع فیوس میدانم .

سپس منگوله‌های رنک برنگی که شب کلاهش را مزین می‌نمود از

روی طعنه بحرکت درآورد.

شاه در حالی که از این مقایسه متعجب شده بود پرسید بچه علت

تو مرا بفیوس تشبیه می‌کنی؟

جواب داد :

بعلت اینکه مانند فیوس نورمخصوصی در اطراف سروموی محاسن

سفید ملوکانه می‌درخشد.

حضار از این جسارت و گستاخی متعجب شدند ولی شاه از این

حرف بخنده افتاد و آنها نیز چنان قهقهه را بلند کردند که صدای خنده

شاه و تربوله را از بین بردند .

آنگاه فرانسوای اول قامت بلند خود را برافراشت و پس از آن

متوجه سه نفر از درباریان که حضور داشتند شده وازیکی پرسید (اسه)
تو مرا چگونه می یابی؟

شخصی که بنام (اسه) نامیده میشد در جواب گفت:

- اعلیحضرت روز بروز جوانتر می شوند.

تربیوله فریاد زد:

- کنت مقصودت این است که اعلیحضرت هنوز طفل هستند؟ خیر
اشتباه می کنی زیرا پنجاه سال از عمر مبارکشان می گذرد.

شاه بدون آنکه اعتنائی به تربیوله کند رو بطرف دیگری نمود

و پرسید:

- توجه میگوئی (سانسک)؟

جواب:

- اعلیحضرت به مجسمه و جاهت بیشتر شبیه هستند و در رعنائی

و قشنگی نظیر ندارند ...

تربیوله در میان سخنش دوید و گفت:

- بلی این و جاهت وقتی کامل می شود که يك قوز قشنگی برای شکم
ملوکانه تهیه شود من که آن را در پشت دارم ایشان روی شکم داشته باشند.

درباریان نظری از روی حقارت و تنفر بصورت او انداختند در

این وقت شاه به قهقهه خندید و گفت.

- آقایان! مردم می گویند من پنجاه سال دارم و خود را پیر کرده ام

مگر نشنیدید که پس از جشن (ماریگنان) می گفتند (فرانسوای دلاور)

- بله من دلاور هستم و میل دارم که همیشه بمن «فرانسوای جوان»

(فرانسوای محبوب) خطاب کنند. آقایان بخندید مگر نمیدانید که زندگی

چقدر شیرین است - مگر خبر ندارید که چه خانم‌های خوشگلی در فرانسه
یعنی در کشور ما وجود دارند.

تریبوله گفت:

- آفرین زنده باد عشق

شاه همچنان می‌گفت:

- بخدا قسم کلمه «عشق» کلمه مقدسی است اگر بدانید که او چه
اخلاق خوبی دارد و چگونه قلب مرا ربوده است «آه - حقیقتاً عشق او
وجود مرا مرتعش می‌کند.

درباریان در مقابل این اقرار ناگهانی که از دهان فرانسوای اول
خارج میشد ساکت و صامت ایستاده و گوش میدادند و هر يك با خود می‌گفت
آیا این زنی که توجه شاه را بخود جلب نموده است کیست؟

شاه در این موقع در حالی که صورتش برافروخته و چشمانش سرخ
شده بود با جاه و جلالتی که او را جوان می‌نمود دور اطاق شروع به گردش
نمود - ناگهان در حین گردش چشمش به آئینه مصادف شد تبسمی نمود
و در پایان صحبت خود گفت:

- نه من پنجاه سال ندارم - من جوان هستم و کاملاً می‌توانم از
عشق خود بهره ببرم - من عاشقم و میل دارم که معشوقه‌ام مرا دوست
بدارد .

تریبوله با اضطراب غیر محسوسی در میان سخن شاه دوید و گفت:

اگر او شما را دوست نداشته باشد چه می‌کنید؟

شاه گفت؟

- او مرا دوست خواهد داشت زیرا این اراده من است - آقایان البته امشب ساعت ده برای التزام رکاب من در اینجا حاضر خواهید بود،
اسه گفت:

- اطاعت می‌کنیم ولی مادام (فرن) اگر اطلاع پیدا کند چه خواهد گفت:

فرانسوا - حرفش را قطع کرد و گفت:

- مادلین فرن را می‌گوئی؟

سپس ابروی خود را درهم کشید و مجدداً گفت:

- مادلین مرا بستوه آورده است من دیگر او را لازم ندارم زیرا مثل زنجیری است که گردن مرا احاطه نموده است.

تریبوله فریاد زد:

- آه این مادلین فرن خیلی خوشگل و مقبول است.

شاه بالحن جدی در جواب گفت:

- تریبوله این يك کلمه بیجا بود که بزبان آوردی زیرا توصیف و جاهت وظیفه ما روی شاعر است برای اینکه او می‌تواند شعری در این خصوص بگوید.

تریبوله اظهار کرد:

- بسیار خوب من این کلمه را به (مارو) می‌بخشم و امیدوارم که اعلیحضرت هم شعر وی را امضاء فرمایند.

فرانسوا ی اول مثل اینکه ابداً این کنایه را نفهمیده است رو به تریبوله کرد و گفت:

- امشب تو هم باید همراه ما باشی.

جواب داد:

- معذرت می‌خواهم پرنس عزیزم ولی این نکته هم خیلی مضحک است که پادشاه فرانسه حرف‌های مسخره آمیز تریپوله را با کمال بی‌اعتنائی گوش دهد.

دلقك پس از ادای این کلمات بسمت پنجره پیش رفت و آن را باز کرد درحالی‌که چشمان خود را بظلمت شب که در آن موقع قصر (لوور) را فراگرفته بود می‌انداخت باخود گفت:

شاه می‌گوید که دختری است بسن هفده آیا اوچه کسی است ؟ -
خدایا وحشت می‌کنم.

آنوقت غبار غم و غصه و ترس و وحشت صورت او را فراهم گرفت
آیا در قلب این بیچاره چه می‌گذشت؟
شاه می‌گفت:

- اما در خصوص مادام فرن يك هدیه باو خواهم داد که برای همیشه از دست او خلاص شوم و باعث تعجب شما شود .

در همین لحظه درب اطاق باز شد و شخص سیاه پوش رنك پریده در وسط دولنگه آن ظاهر گردید.

به مجردی که آن شخص وارد شد تریپوله رشته خیال خود را قطع نمود و درحالی که مجدداً حالت سرور آمیزی بخود گرفت فریاد زد :

- آقایان این است موسیو کنت دومانکلار - خوب تماشا کنید این شخص حکمران کل پاریس و فرمانده قشون ماو دشمن راهزنان و دزدان میباشد،

کنت دومانکار در حالی که سرخود را بزیر انداخته بود بسمت پادشاه پیش رفت و تعظیمی نمود و منتظر فرمان ملوکانه ایستاد.
فرانسوای اول رو بطرف او نمود و پرسید:
- چه می گوئید؟

کنت در جواب گفت:

- اعلیحضرتا من فقط برای این شرفیاب شده‌ام که صورت بعضی از متمردین خدمت را که مایلند باستان بوسی شرفیاب شوند بعرض برسانم از آن جمله موسیو (آتین دوله) رئیس چاپخانه (دولوار دور) میباشد.
شاه گفت:

- من میل ندارم او را بحضور بپذیرم تو باید از او مراقبت نمائی زیرا این شخص با اقدامات خود تخت و تاج سلطنتی را مسموم می نماید....
بعد جواب داد:

- بعد از او موسیو (فرانسوا رایوله) است
شاه گفت:

- آن شیطان را می گوئی از او هم باید مراقبت بعمل آید زیرا رأی ما چنین اقتضاء می کند.
سپس گفت:

- بعد عالیجناب (ابن یاس دولوپولا).

ابروی شاه از این حرف بهم کشیده شد و غبار ملالت پیشانی او را فرا گرفت و گفت:
- بسیار خوب فردا او را ملاقات خواهم نمود.

تریبوله گفت:

- معذرت می‌خواهم پادشاه بعد از لباس زنانه هیچ‌السه دیگر غیر از لباس کیش‌ها خوش ندارند در نظر بیاورند.

کنت گفت:

- این عرایض راجع به رجال مملکت بود اما...

شاه پرسید دیگر چه می‌خواهی؟

گفت:

می‌خواهم عرض نمایم که اهالی سرای معجزه يك بلای عظیم و طوفان شدیدی برای پاریس شده‌اند محتمل است که به سلطنت و مملکت هم صدمه وارد آورند مثلاً تمام اهالی کوچه (سن‌دنی) از ترس آنها فرار نموده‌اند و بعلاوه لطمه‌ایشان بکوچه‌های (موزگرسن) و (فرانس‌نورگرا) و (دله‌گرانه) و (توانتری) نیز سرایت نموده است متصدی این همه ظلم و تعدی دونفر یکی موسوم به (لانتنی) و دیگری مانفرد میباشد تکلیف چیست؟

شاه بلاتأمل گفت:

- این دونفر را دستگیر نموده و بدار بیاویزید.

تریبوله دست خود را بهم زد و گفت:

فعلا که مردم سیاست پاریس را بازیچه خود قرار داده‌اند دیروز پنج نفر محکوم به اعدام داشتیم و امروز هشت نفر.

کنت دومانکلار با سکوت و آرامی تعظیمی نموده و از در خارج گردید.

تمام درباریان که در آنجا حضور داشتند از این مردی که دائماً بوی

مرک از او می آمد دچار وحشت شده ساکت وصامت برجای بماندند فقط
ترببوله در آن میان فریاد زد:
سلام باد بر قربانی های دار.
فرانسوا گفت:

- این مانکلار بیچاره مدت ۲۰ سال است که روحاً و جسماً دشمن
این بادیه نشین ها که درسرای معجزه ساکن هستند میباشد و علتش هم این
است که خیال می کند آنها پسر جوانش را دزدیده و شاید تابحال کشته
باشند. بسیار خوب حالا که مملکت منظم است و ما هم باندازه کفایت
بکارها رسیدگی نمودیم بکار خصوصی خود پردازیم و بمنزل مادام فرن
برویم امشب منتظر شما هستم.
سپس فرانسوای اول درحالی که حاضرین او را مشایعت می نمودند
از اطاق خارج شد.

۴- ترببوله در میان درباریان

در سالون بسیار وسیع و باشکوهی که مشعل های زیاد درفضای آن
نورافشانی می کرد صدای ارکستر درفضا ولوله افکن بود .
در داخل سالن عده زیادی از اشراف واعیان و خانم های درباری
جمع شده و فریادهای سرور و خوشحالی خود را با آهنگ موزیک مخلوط
نموده و فضای سالن را از عطرهای مختلفه خود معطر می نموده اند .
دروست این جمعیت بی شمار که مردم به ازدیاد میرفت «ترببوله»
دیده میشد که چماق مقلدی خود را بدست گرفته و با نهایت اوقات تلخی

وترشروئی از عده بعده دیگر و از سمتی بسمت دیگر درآمد و شد بود .
 در صدر مجلس تخت با شکوهی نهاده شده و چند نفر قراولان با
 سرنیزه در اطراف آن ایستاده و منتظر ورود شاه بودند .
 در طرف دیگر شخص جوانی که علامات بزرگ منشی از وجناتش
 هویدا بود وعده ای از آقایان دور او را گرفته بودند در اطراف سالن قدم
 می زد و گاهی بسمت بالا و زمانی بطرف پائین میرفت و بعضی اوقات
 نوك انگشتان خود را به شیشه های پنجره نواخته و گاهی با نگاه حزن-
 انگیز اطراف سالن جشن را مینگریست .
 این جوان ولیعهد فرانسه موسوم به (هانری) بود .
 در موقعی که یکنفر صاحب منصب از نزدیک هانری میگذشت شاهزاده
 متوجه او شد و صدا زد :
 - آقای من گمری .
 صاحب منصب جواب داد :
 - بله عالی جناب .
 هانری گفت :
 - من امروز صبح در کتابی خوانده ام که (امادی گل) یکی از استادان
 ماهر وزیر دست نیزه بازی بوده و ضربتی اختراع کرده است که دیگر علاج پذیر
 نخواهد بود و نیز شنیده ام که توهم از آن ضربت اطلاع کامل داری ؟
 من گمری در جواب گفت :
 - اگر میل داشته باشید با کمال افتخار حاضرم که اطلاعات خود
 را در اختیار والا حضرت بگذارم .
 هانری دوم پادشاه آتیه با ژست مخصوص صاحب منصب را

مرخص نمود .

در سمت چپ تخت شاه خانم موقرو خوشگلی نشسته و نگاههای غضب‌آلود خود را بخانم دیگری که کمی دورتر بود دوخته و خیره‌خیره باومینگریست، این خانم موسوم به (دیان‌دوپواتیه) و معشوقه رسمی هانری ولیعهد و خانم دیگری که جلب توجه او را میکرد موسوم به (آن دوپیلو) ملقب به دوشس دتان و معشوقه رسمی فرانسوای اول پادشاه فرانسه بود .

دیان دوپواتیه درحالی که دوشس دتان را به اطرافیان خود نشان میداد گفت:

- خیلی تعجب است که این خانم چنین پیروفرسوده شده است.
دوشس دتان درحالی که دیان را به اطرافیان خود معرفی مینمود در جواب گفت:

- مادام دیان سال گذشته مانند مجسمه‌ای از مرمر ولی امسال جز يك تپه چربی وپیه چیز دیگری نیست.

در این موقع تریبوله پیش آمد و اشاره بطرف دیان کرد و گفت :
- راستی این خانم رسیده و قطور است!

از این حرف تبسمی از خوشحالی بلبان دوشس دتان نقش بست و در این حال تریبوله بطرف مشارالیه‌ها متوجه شد و گفت:

این یکی بعکس مانند نی باریك میباشد.
دوشس که این کلمات را بخوبی شنید فریاد برآورد:
- کدام گستاخ جسوری حرف میزند.

تربوله جواب داد :

- خانم شما را به فی‌هائی که در اطراف رودخانه سن می‌رویند تشبیه کرده‌ام که همیشه مسرور و خرم ولی لرزانند .
پس از این کلمات چرخشی زد و از آن حدود دور شد .

دیان دوپوآتیه متوجه یکنفر از نزدیکی‌های خود شد و گفت :
- شابیوی عزیزم شنیده‌ام که چشم‌زخمی بچند نفر از دوستان شما وارد آمده است .
و پس از این کلمات با چشم بطرف لاشرن و اسه و سانسک که هر سه نفر از سه‌جای مختلف مجروح بودند اشاره نمود .
شابیو دوزارناک دستی بسبیل خود کشید و در جواب دیان گفت :
- می‌گویند (مارو) در صدد ساختن يك رباعی است که بعدها باسم (سه مجروح) نامیده خواهد شد .
از طرف دیگر لاشرن بطرف دوشش‌دوتان توجه نمود و با صدای بلند گفت :

- خانم آیا میدانید که در این اواخر چه صحبتی در میان مردم منتشر شده است ؟

دوشش جواب داد :

- خیر بگو ببینم :

گفت :

- می‌گویند اعلیحضرت می‌خواهد تربوله را از خود دور کند و خود را از شر او خلاص نماید .

تریبوله فریاد زد :

- مرا ؟ اگر دلک نباشد شاه نیست اگر تریبوله وجود نداشته باشد
مملکت فرانسه وجود نخواهد داشت.
گفت :

- احمق من که نگفتم دلک از بین خواهد رفت درست است که تریبوله
از بین میرود ولی مرد دیگری جای او را خواهد گرفت :
دوشس تبسم کنان پرسید :
- آن مرد کیست ؟
جواب داد :

- او موسیو دوزارناک است .

از این حرف صدای قمقمه خنده از اطراف بلند شد و چشمان دو
رقیب چون دونیزه با هم تلاقی نمود و در این موقع تریبوله فریاد زد:
- خیر من اعتراض خواهم کرد من خودم باید جانشین خود را
معرفی نمایم .
آنوقت در دل گفت :

- فرار ... فرار ...

سن برای که در این موقع باویکنت لازیکنتان وژارناک در اطراف
دیان حلقه زده بودند (و حال آنکه سانسک و آسه و لاشترن در اطراف
دوشس دتان بنظر میرسیدند) رو بطرف تریبوله کرد و گفت :
- پس جانشین خود را معرفی کن .

تریبوله جواب داد :

جانشین من خود پادشاه فرانسه است - .

از این حرف خانم جوانی که دارای و جاهت قابل تمجیدی بود گفت :

- این دلقك خیلی از حد خود تجاوز می نماید .

تربوله گفت :

- بعلاوه وقتی پادشاه جانشین من شد من هم جانشین او خواهم شد، چماق مقلدی را بدست او خواهم داد و تاج شاهی را از دست او خواهم گرفت. کاترین در حالی که تبسم شیرین بر لب میراند رو بطرف دیان دوپاتیه معشوقه شوهرش کرد و گفت :

- حرف های این دلقك غیر قابل تحمل است این طور نیست خانم؟ در این وقت صدای تربوله بلند شد و قبل از آن که دیان جوابی به کاترین بدهد گفت:

- خیر چماق خودم هزار مرتبه از تاج شاهی بیشتر ارزش دارد! ناگهان صدائی چون غرش رعد بلند شد و ورود شاه را اعلام نمود .

۵- عاقبت خونین تربوله

[در آخر عمر تربوله مورد غضب پادشاه قرار گرفت و بزندان افتاد و بعد از رهائی از زندان با چند تن از دشمنان پادشاه برای کشتن فرانسوا به قصر وارد شد و در آنجا بعد از کشتن چند نفر از قراولان و صاحب منصبان ، همراهان او فرار کرده و تربوله در مقابل درباریان که هر لحظه بر تعداد آنها افزوده شده تنها می ماند و در همین احوال پادشاه هم از راه میرسد عجیب است که در این لحظه مرگبار نیز تربوله دست از مسخره کردن پادشاه و درباریان بر نمیدارد].

«در این موقع صدائی از روی تعجب و نفرت و هیجان بلند شد و سه مرتبه فریاد کشید :

- تریبوله ... تریبوله .. تریبوله

این سه فریاد از دهان فرانسوای اول که در این موقع کف بر لب آورده بود خارج شد و بلافاصله حاضرین با يك صدا فریاد زدند :

- تریبوله !

و همگی تعجب می کردند که چگونه تریبوله نمرده است چون همه یقین داشتند که مشارالیه در محبس باستیل مرده و جسدش را از آنجا به قیرستان حمل کرده اند آیا خواب میدیدند ؟....

آیا در مقابل شبح مرده قرار گرفته بودند ؟ در این موقع تریبوله فریاد برآورد:

- آری اعلیحضرتا تریبوله است اعلیحضرتا سلام عرض می کنم
عقب روید سگ های درباری والا شلاق دلقک خدمت خوبی بشما خواهد نمود عقب روید .

از فریاد تریبوله غرش وحشتناکی از جمعیت بلند شد و بلافاصله شش نفر با هم بطرف تریبوله حمله ور گردیدند شمشیر یکی پیشانی و شمشیر دیگری شانهاش را از هم درید

تریبوله دو پله پائین تر رفت و حاضرین مانند طوفان بجانب او هجوم بردند و تریبوله بلافاصله شمشیر پهن خود را از غلاف کشید و طول پله را بر مهاجمین بست .

اقدام او در این موقع دیوانگی بود تریبوله این موضوع را

میدانست او در شرف مردن بود ولی میدانست که اقدام او به دوستانش فرصت خواهد داد که ژیلت را بجای امنی برسانند.

سپس با قدم‌های آهسته پلکان را یکی پس از دیگری پیمود و پائین رفت و این کار دو یاسه دقیقه طول کشید تربیوله همچنان فریاد میزد:

— آقای بریساك باتو هستم توه همیشه اولین سك در بار فرانسه بوده‌ای آیا اینطور نیست؟

آه آقای دو فلوری این توهستی که خواهر قشنگت را دوستی تقدیم اعلیحضرت کردی. و تو آقای (موسیودسه) توبودی که زن قشنگ خودت را به ولیعهد پیش کش نمودی و این کار تا پنج سال دنباله داشت.

سپس خون پیشانی خود را که روی چشم او را گرفته بود پاك كرد و چون دست چپ خود را برای پاك كردن طرف صورت برد احساس كرد كه صورتش تبدیل بیک پارچه خون شده و رایحه مرك در اطراف آن پراکنده گردیده است این موضوع باندازه‌ای او را دچار وحشت نمود که دو قدم از فرط وحشت و دهشت، به قهقرا برگشت و چند پله دیگر پائین رفت و چون نزدیک پله آخر رسید در صدد برآمد که بایک خیز خود را در پارک افکنده و در ظلمت از نظر ناپدید شود و خود را نجات دهد.

تربیوله با وجودی که می توانست این کار را بنماید مع هذا اقدامی ننمود و توقف کرد فریاد جماعت بلند شد :

— عجب هیولای مخوفی است.

تربیوله جواب داد.

— آری هیولا برای شما سگهای درباری است، بگذار این اعلیحضرت فرانسوا دو اولو جلویاید و مرا از نزدیک ملاحظه کند.

تربیوله راست می گفت چون حقیقتاً در این موقع فرانسوای اول

درحالی که از فرط غضب قبضه خنجر خود را می فشرد از پله کان نزول می کرد و درباریان متوجه پادشاه شدند و چند نفر گفتند:

- اعلیحضرتا احتیاط کنید و مواظب خودتان باشید.

چند لحظه بعد پادشاه فرانسه ودلقك رو در روی هم قرا گرفتند و سایر درباریان در جای خود متوقف شدند.

پادشاه باغرش مخوفی فریاد زد ژیلت کجاست ؟

دلقك با صدای چنان وحشتناك كه گوئی صائقه خطرناکی بود در

جواب گفت :

- ای پست فترت.

رنگ از چهره فرانسوای اول پرواز کرد و خنجر خود را برای زدن بلند نمود ولی قبل از آنکه ضربت خنجر وارد شود تربیوله شمشیر خود را بطرف درباریان که پشت سرفرانسوا ایستاده بودند پرتاب کرد و دست خود را بلند نمود و سیلی سختی بر گونه فرانسوا نواخت و این سیلی چنان صدا کرد گوئی تمام دیوارهای قصر برای آنکه اثر این توهین را ببوشانند از جاکنده شده و بر سر درباریان خراب گردید.

حالا دیگر تربیوله خلع سلاح شده بود و در مقابل این همه جمعیت درحالی که خون همه جای او را قرمز نموده بود دستها را بر روی سینه صلیب نمود و همانجا ایستاد.

لحظه ای بعد کلیه دستها بلند شد و باندازه صد ضربت خنجر به بدن او وارد آمد تربیوله افتاد و گلو و سینه و شان و شکم او را قطعه قطعه نمودند.

در حال مردن تریپوله دهان خود را باز کرد و گفت:

- خدا حافظ ژیلت ... دختر عزیزم.

این بود عاقبت شخص شجاعی که در موقع قطعه‌قطعه شدن نام

یگانه کسی که روح وزندگی او بود بزبان آورد و جان تسلیم نمود.

بروسکه

دلک دربار هانری دوم و فرانسوای دوم

بعد از مرگ «تربیوله» دلک دربار فرانسوای دوم، از آنجا که هیچگاه دربار پادشاهان فرانسه از دلک خالی نمی ماند گویا چرخ با عظمت دستگاه سلطنت بدون وجود دلک ها نمیگشت بروسکه بعنوان دلک دربار انتخاب و رسماً شروع بکار کرد.

بروسکه دلک دربار هانری دوم و فرانسوای دوم بود ولی هیچگاه بپای تربیوله نرسید.

۱ - بروسکه و ملکه

روزی ملکه از بروسکه خواست که زنش را بحضور وی آورده معرفی نماید.

مسخره دربار عذر خواسته گفت :

- زن من کراست و گوشش خیلی خیلی سنگین است، میترسم در موقع شرفیابی اسباب مزاحمت وجود مبارک را فراهم سازد.

ملکه گفت :

- عیبی ندارد قدری بلندتر حرف میزنم :

بروسکه بخانه رفت بزَن خود گفت :

- ملکه ترا خواسته است اما این را بدان که ملکه کراست، وقتی

که بحضور او میرویم باید حتی الامکان نزدیک بگوش او خیلی بلند بلند حرف بزنی تا بشنود!

زن دلک بی خبر از همه جا بعد از گرفتن تعلیمات لازم عازم دربار شد اتفاقاً موقعی بآنجا رسیدند که شاه و عده زیادی از درباریان در اطراف ملکه اجتماع کرده بودند.

وقتی چشم زن بروسکه بملکه افتاد پیش رفت و دهان خود را بگوش ملکه گذاشت و بلند بلند مشغول صحبت شد ملکه هم سرش را جلو برد و نزدیک گوش زن دلک دربار با صدای بلند بگفتگو پرداخت.

بدین ترتیب هر دو دهان خود را بگوش یکدیگر نزدیک کردند و بتصور اینکه طرف مقابل واقعاً کر میباشد. با داد و فریاد مشغول احوالپرسی شدند، این منظره فوق العاده مورد توجه شاه و درباریان قرار گرفت، و باعث خنده بی اختیار آنها شد.

۲- بروسکه و ساعت ساز

یک روز بروسکه برای سربسر گذاردن مردم در حالیکه بلباس دهاتی ها در آمده بود با سه نفر از درباریان که آنها نیز تغییر وضع داده بودند بدکان ساعت سازی نزدیک دربار رفتند و بالهجه دهاتی در میان خنده و تفریح رفقا از ساعت ساز پرسید:

- این ها که پشت شیشه گذاشته اید چیست؟

ساعت ساز که ظاهراً با دهاتی ساده لوحی روبرو شده بود گفت:

- اینها ساعتند. ساعت!

بروسکه پرسید.

- ساعت چیه؟ خوراکیه یا اسباب بازیه؟!

ساعت ساز با حوصله تمام گفت:

- هیچ کدام ساعت اسبابی است که وقت را معین میکند.

بروسکه پرسید:

- چطور این کار را میکند!

ساعت سازی که از ساعت ها را بیرون آورد و بدھاتی و رفقایش نشان داد و با و حالی کرد که چطور ساعت اوقات شبانه روز را تعیین مینماید و اصولا فایده آن چیست.

دھاتی «بروسکه» بسیار ممنون شد و از آن اسباب بسیار خوشش آمد و یکی از آنها را بقیمتی که ساعت ساز میگفت بدون چانه خرید و پولش را داد و گفت:

- حالا اگر این عقربه ها که راه میروند خسته شده و دیگر دلشان

نخواست کار بکنند چه باید کرد؟!

ساعت ساز گفت

- باید ساعت را كوك کرد.

بروسکه گفت

- كوك کردن یعنی چه

ساعت ساز در جواب دھاتی گفت

- یعنی همه روزه صبح به صبح باید این کلید را در این سوراخ انداخته و چند دور بچرخانی تا گیر نموده دیگر نییچد آنوقت کلید را بیرون بیاوری ساعت كوك شده و تا صبح روز دیگر کار میکند صبح روز بعد باز بهمین ترتیب باید آنرا كوك کنی.

بروسکه گفت:

- چرا صبحها باید این کار را بکنم مگر شبها ممکن نیست ؟

ساعت ساز گفت :

- خیر ممکن نیست.

بروسکه پرسید :

- چرا ؟

ساعت ساز گفت :

. برای آنکه شهباشما آقای بروسکه ! با عملجات خلوت در آبدارخانه

کاخ مشروب زیاد خورده مست میشوید و اگر بخواهید ساعت را آن وقت

کوک کنید می شکنید !

مسخره درباری

وقیعت الاغ

وکلای یکی از ولایات روزی بحضور پادشاه آمدند مسخره درباری از يك نفر از ایشان پرسید :

وقتی که شما از ولایت آمدید نرخ الاغ در آنجا از چه قرار بود ؟
آن مرد بدون ملاحظه در جواب دلقك دربار گفت :

- الاغی که به سن و اندازه شما باشد ده تومان!

دمی نيك

دلقك تماشاخانه ولوئی چهاردهم

دمی نيك که از مقلدین و مسخره‌های معروف تماشاخانه‌های پاریس بود روزی در سرناهار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه حضور داشت .
اصولاً پادشاهان فرانسوی مردمانی پرخور و شکم‌پرست بودند و بهمین جهت سرمیز غذایشان همواره انواع و اقسام غذا و مشروبات الکلی و غیر الکلی دیده می‌شد .

از جمله غذاهائی که آن روز برای لوئی پخته بودند يك نوع کباب بی‌نظیر و عالی از گوشت كبك بود که بنحو بسیار مطلوبی آنها را سرخ کرده

و در ظرف کشکولی قیمتی که از نقره و طلا ساخته شده بود گذارده بودند .
 وقتی پیشخدمت مخصوص شاه با ظرف کباب وارد شد و خواست
 کباب را بروی میز بگذارد ستوجه شد که روی میز جایی برای گذاشتن
 ظرف باقی نمانده است لذا متحیر باطراف نگریست تا راهی برای این
 کار بیابد .

لوئی چهاردهم چون چشمش به قیافهٔ مرد (پیشخدمت) افتاد باو
 گفت :

- ظرف کباب را بده به (دمی نیک) .

دمی نیک فوراً ظرف را از دست پیشخدمت گرفت و گفت :

- آيا كبت‌های كباب شده را هم بچاكر بخشیده‌اید يا فقط همان

ظرف را ؟

پادشاه خندیدید و کباب را با ظرف باو بخشید .

فهرست منابع و مآخذ کتاب

برای تهیه و تنظیم کتاب (دلفک‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد) از منابع و مآخذ متعدد استفاده شده است و هرگاه که بر اثر جستجو، چند مآخذ و مطلب مشابه بدست آمده است با دقت تمام کلیه مآخذ مطالعه و از بین آنها بهترین و کاملترین و درعین حال شیرین‌ترین داستان یا لطیفه و نکته انتخاب و در کتاب آورده شده است.

تعدادی از داستانهای کتاب نیز اصولاً فاقد مآخذ و مدرک می‌باشد و یا بصورتی که در کتاب آمده است درجائی دیده نمیشود و افواهی است. قسمتی از کتابها و نوشته‌هایی که در موقع تألیف کتاب حاضر به آنها مراجعه شده است عبارت است از:

- ۱- کتاب (سیاحت نامه شاردن) ترجمه: محمدلوی عباسی
- ۲- کتاب (زندگی شاه عباس اول) تألیف: نصرالله فلسفی
- ۳- کتاب (روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه) بکوشش ایرج افشار
- ۴- کتاب (شرح زندگانی من) تألیف مرحوم عبدالله مستوفی
- ۵- کتاب (شوخی در محافل جدی) نوشته دکتر نصرالله شیفته.
- ۶- کتاب (کلیات عبید زاکانی) باهتمام پرویز اتابکی
- ۷- کتاب (بزم ابران) تألیف سید محمد رضا طباطبائی یزدی

- ۸- کتاب (هزارویک حکایت) تألیف دکترخلیل ثقفی
- ۹- کتاب بانگ نای (داستانهای مثنوی مولوی) به انتخاب محمد علی جمالزاده .
- ۱۰- کتاب (لطائف الطوائف) تألیف مولانا فخرالدین علی صفی بسعی واهتمام احمدگلچین معانی .
- ۱۱- کتاب جوامع الحکایات عوفی .
- ۱۲- کتاب (چننه درویش) نوشته دکترمحمد علی احسانی طباطبائی
- ۱۳- مجله یغما شماره چهارم تیرماه سال ۱۳۲۸ سال دوم .
- ۱۴- کتاب مثنوی معنوی ازانتشارات مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر .
- ۱۵- دوره های مجله ترقی .
- ۱۶- تذکره منتخب الطوائف تألیف رحیم علیخان ایمان- باهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی ودکترسید امیرحسن عابدی .
- منابعی که درنگارش حواشی وملحقات کتابها از آنها استفاده شده است درمتن داستانها ویا درزیرنویس صفحه ها ذکرگردیده است .

فهرست مطالب کتاب

دلّك‌های مشهور درباری و مسخره‌های دوره‌گرد

صفحه	عنوان
۷	مقدمه کتاب از نویسنده عالیقدر آقای سبکتکین سالور .
۱۷	دبیاجه چاپ اول کتاب .
۲۲	از دلّك‌های درباری و مسخره‌های دوره‌گرد چه می‌دانیم ؟
۴۹	فصل اول : دلّك‌های درباری ایران .
۵۰	بطك (دلّك دربار امیرسدید) .
۵۲	طلحك (دلّك دربار سلطان محمود غزنوی) .
۵۳	۱- نام پدر سلطان محمود .
۵۴	۲- سؤالی از طلحك .
۵۴	۳- خواب طلحك .
۵۵	۴- طلحك وزن روسپی .
۵۵	۵- فرزند دلّك دربار .
۵۶	۶- طلحك در مجلس وعظ .
۵۶	۷- طلحك و دزد .

- ۵۷ ۸- چگونه جنگ درمی گیرد ؟
- ۵۷ ۹- بالش دیوتان !
- ۵۸ ۱۰- جامه دلقك .
- ۵۸ ۱۱- كفش طلحك .
- ۵۸ ۱۲- دواى چشم .
- ۵۹ ۱۳- آتش حرمسرا .
- ۵۹ ۱۴- دروازه شیرینی فروشی .
- ۵۹ ۱۵- تن پوش مبارك .
- ۶۰ ۱۶- كباب كلنگك ،
- ۶۰ ۱۷- واعظ و طلحك .
- ۶۱ ۱۸- خشم سلطان محمود .
- ۶۱ ۱۹- دراز گوشان طلحك ،
- ۶۲ ۲۰- طلحك و خوارزم شاه .
- ۶۲ ۲۱- طلحك و ندیم دربار .
- ۶۳ ۲۲- طلحك و پس گردنی .
- ۶۳ ۲۳- شرط بندی سلطان محمود و طلحك !
- ۶۶ **دلچکان دربار شاه عباس بزرگ :**
- ۶۸ دلاله قزی (دلقك شاه عباس) .
- ۷۱ كچل مصطفى (دلقك شاه عباس) .
- ۷۳ سگ لوند (حسن بیگ سگ لوند) .
- ۷۵ **کربلایی عنایت دلقك دربار شاه عباس بزرگ .**
- ۷۶ ۱- چشم درد كل عنایت .

- ۷۷ ۲- کل عنایت وقوشچی باشی .
- ۷۸ ۳- کرباس فروشی کل عنایت .

۸۸ لوطی صالح (دلک دربار کریمخان زند) .

- ۹۰ کریم خان ومسخره .
- ۹۴ حبیب دیوانه مسخره دربار ناصرالدین شاه .
- ۹۵ حبیب دیوانه از نظر اعتماد السلطنه .

۹۸ شغال الدوله (دلک معاصر ناصرالدین شاه)

- ۱۰۰ شغال الدوله چگونه لقب گرفت ؟
- ۱۰۵ اسماعیل بزاز (دلک معاصر ناصرالدین شاه)
- ۱۰۶ ۱- اسماعیل بزاز از نظر عبدالله مستوفی .
- ۱۰۷ ۲- اسماعیل بزاز از نظر محمد حسن خان اعتماد السلطنه .
- ۱۱۱ ۳- اسماعیل بزاز از نظر مهدی بامداد .
- ۱۱۳ کریم شیرهای (دلک دربار ناصرالدین شاه) .
- ۱۱۸ (شیخ کرنا) دلک معاصر ناصرالدین شاه .
- ۱۱۹ ۱- شیخ کرنا وداش بازارچه مروی .
- ۱۲۰ ۲- شیخ کرنا در محکمه .
- ۱۲۱ ۳- شیخ کرنا وسفیر .

۱۲۵ شیخ شیپور (دلک معاصر ناصرالدین شاه)

- ۱۲۶ ۱- شیخ شیپور از نظر عبدالله مستوفی .
- انتخاب حرفه لودگی - شیخ شیپور در مجلس عروسی - شیخ شیپور

- در حضرت عبدالعظیم . ۱۲۷
- شیخ شیپور در ترن - لوده مقدس - مسافران روسیه و شیخ شیپور
مسافران کربلا و شیخ شیپور - شیخ شیپور و ملاحسینعلی آمره‌ای - تاریخ
وفات شیخ شیپور . ۱۲۸
- ۲- شیخ شیپور از نظر محمد حسن خان اعتماد السلطنه . ۱۳۲
- ۳- خربت شیخ شیپور و غضب ناصرالدین شاه ! ۱۳۷
- ۴- شیخ شیپور و محتشم الممالک (الدوله) ۱۳۹
- حاج کربلائی شوشتری (دلک دربار ناصرالدین شاه قاجار ۱۴۵**
- ۱- حاج کربلائی شوشتری از نظر محمد حسن خان
اعتماد السلطنه . ۱۴۶
- ۲- حاج کربلائی شوشتری و سلیمان قوشچی . ۱۴۹
- مهدی خان کاشی (دلک دربار ناصرالدین شاه) . ۱۵۳
- علی (مسخره دربار ناصرالدین شاه) ، ۱۵۶
- دستگاه‌ها و دلک‌ها :** ۱۵۷
- دلک بیگلربیگی و دلک خان حاکم . ۱۵۷
- میرزا احمد دلک و نایب غلام . ۱۵۹
- شیخ حمدالله (دلک ظل السلطان) . ۱۶۳
- ۱- رقص شیخ حمدالله . ۱۶۴
- سید برانی (بورانی) - (دلک معاصر ناصرالدین شاه) . ۱۶۷
- ۱- محمد حسن خان اعتماد السلطنه و سید (بورانی) . ۱۶۹
- ۲- سید ابوطالب برانی (بورانی) و ناصرالدین شاه . ۱۶۹
- نواب سنطور زن . ۱۷۵

- ۱۷۷ یوزباشی و ظل السلطان .
- حاج میرزا زکیخان (دلک دربار احمدشاه قاجار) . ۱۸۰
- ۱- شوخی دلک دربار با اهالی قم . ۱۸۰
- ۲- حاج میرزا زکیخان و حاج نایب چلوئی ، ۱۸۴
- ۳- دماغ حاج میرزا زکیخان ، ۱۸۶
- ۴- حاج میرزا زکیخان با بمب وارد مجلس میشود ! ۱۸۸
- مسخره (دلک دوره گردی که به دربار راه یافت) ۱۹۳
- مسخره و پادشاه . ۱۹۳
- مولانا جلال الدین محمد (مولوی) و دلکها . ۲۰۳
- ۱- نکاح دلک با فاحشه . ۲۰۴
- ۲- شطرنج باختن دلک با شاه ۲۰۴
- ۳- ملک ترمذ و دلک . ۲۰۵
- فصل دوم دلکهای دوره گرد :** ۲۰۹
- مختصری درباره دلکهای دوره گرد . ۲۱۰
- الف : مسخره های اصفهان . ۲۱۴
- دختدی : ۲۱۸
- ۱- دختدی و صاحب مجلس . ۲۱۸
- ۲- دختدی و مسخره کرمانی ، ۲۱۸
- ۳- دختدی و جامه کاتبان . ۲۱۹
- وزه چشمی و جامه های گرانبها . ۲۲۰

- ۲۲۱ ابوالفوارس؛
- ابوالفوارس (مسخره معاصر سلطان محمود و سلطان
- ۲۲۱ مسعود غزنوی)
- ۲۲۱ ۱- ابوالفوارس و دوستی سلطان محمود
- ۲۲۲ ۲- ابوالفوارس و علاءالدوله .
- ۲۲۲ ۳- ابوالفوارس در مسجد جامع شهر.
- ۲۲۴ **شیخ حسین دودی:**
- ۲۲۵ ۱- شیخ حسین دودی پای منبر .
- ۲۲۶ شیخ حسین دودی و آقا نجفی مجتهد .
- ۲۲۸ **حبیب الله یوزباشی :**
- ۲۳۱ ۱- یوزباشی و مدیر روزنامه قانون .
- ۲۳۲ ۲- یوزباشی و خانم خوشگل .
- ۲۳۳ ۳- یوزباشی در اردوگاه کار اجباری .
- ۲۳۵ ۴- یوزباشی و مغازه دار .
- ۲۳۶ ۵- یوزباشی و کارمند دولت .
- ۲۳۸ ۶- یوزباشی در مسجد شاه اصفهان .
- ۲۳۹ ۷- یوزباشی و مرد تهرانی .
- ۲۴۱ **مسخره علی بن رستم ،**
- ۲۴۲ **کلاغ مسخره بندرلنگه .**
- ۲۴۷ **دلک‌های دوره گرد عصر قاجار :**
- ۲۴۸ **دوستعلی خان معیر الممالک و دلک‌ها :**
- ۲۴۸ ۱- دلک‌ها در مراسم (سلام سردر)

- ۲۴۹ ۲- دلک‌ها در مراسم آشپزان ناصرالدین شاه .
- ۲۵۲ محمد حسن خان اعتمادالسلطنه ودلک‌ها .
- ۲۵۴ ۱- شیخ عیسی مقلد .
- ۲۴۹ ۲- سایر دلک‌ها
- ۲۵۴ ۳- عزیز آقا دلک .
- ۲۵۶ عبدالله مستوفی ودلک‌ها :
- ۲۵۶ ۱- شنبله غوره دلک .
- ۲۵۶ ۲- حاجی لره .
- ۲۵۷ ۳- مهدی حمال .
- ۲۶۰ شیخ هرزه گو .
- ۲۶۳ فقیر دربار .
- ۲۶۶ پ - دلک‌های گمنام :
- ۲۶۷ ۱- دلک و مرد زاهد .
- ۲۶۷ ۲- دلک وقاضی ،
- ۲۶۸ ۳- ابراهیم دیوانه و خلیفه .
- ۲۶۸ ۴- مسخره اسب‌سوار و مرد عارف
- ۲۶۹ ۵- مرد هزل پیشه و طلبکاران .
- ۲۷۱ کریم کفری .
- ۲۷۵ مسخره‌ای بنام جوخی - جخی یا جحا :
- ۲۷۸ ۱- جوخی و پدر .
- ۲۷۸ ۲- جوخی و بیماری مادر .
- ۲۷۹ ۳- جحا و درخت‌های باغچه .

- ۲۷۹ ۴- جحا و تعارف نابجا .
- ۲۷۹ ۵- جحى و دزدگوسفند
- ۲۸۰ ۶- جحى و خريد درازگوش
- ۲۸۱ ۷- جحى درمسجد
- ۲۸۱ ۸- جحى و حکايت يونس پيغمبر
- ۲۸۱ ۹- جحى و جولاه
- ۲۸۲ ۱۰- جحى و غساله
- ۲۸۲ ۱۱- جحى و کنيز پلر
- ۲۸۳ ۱۲- جحى و بيمار
- ۲۸۳ ۱۳- جحى و آبگوشت غاز
- ۲۸۴ ۱۴- جحى و فروش ماهى
- ۲۸۴ ۱۵- جحى و خيرات سگ
- ۲۸۵ ۱۶- جحى و قاضى
- ۲۸۵ ۱۷- جوحى و درازگوش
- ۲۸۶ ۱۸- جحى و استاد خياط
- ۲۸۶ ۱۹- جوحى و صورت شيطان
- ۲۸۷ ۲۰- جوحى و مادرش
- ۲۸۸ ۲۱- جوحى وزن رند
- ۲۸۸ ۲۲- جوحى و اهل محله
- ۲۸۸ ۲۳- جوحى و دسته کوران
- ۲۹۰ ۲۴- جوحى و پسرش
- ۲۹۰ ۲۵- جوحى و دخترک چهارساله او

- ۲۹۲ مولانا وجوحی :
- ۲۹۳ ۲۶- جوحی در مجلس وعظ
- ۲۹۴ ۲۷- جوحی و دیدن تابوت
- ۲۹۵ ۲۸- قاضی وزن جوحی
- ۲۹۹ فصل سوم : دلکهای درباری عرب :
- ۳۰۲ ۱- (عطا) مسخره متوکل عباسی
- ۳۰۳ ۲- (عطای) مسخره در صحنه مرگ خلیفه
- ۳۰۶ ابونواس (مسخره دربار هارون الرشید)
- ۳۰۹ ۱- ابونواس و ابن ابی حفصه
- ۳۰۹ ۲- ابونواس و مست
- ۳۱۰ ۳- ابونواس و جام می و انگورو مویز
- ۳۱۰ ۴- ابونواس و مرغهای دربار
- ۳۱۱ ۵- ابونواس و درباریان
- ۳۱۲ ۶- ابونواس و محتسب
- ۳۱۴ ۷- ابونواس در مهمانی
- ۳۱۴ ۸- ابونواس در زیر تخت هارون الرشید
- ۳۱۶ ۹- دست انداختن ابونواس
- ۳۱۸ ۱۰- ابونواس و مأمون
- ۳۱۹ ۱۱- آخرین شوخی ابونواس
- ۳۲۸ فصل چهارم: مسخره های درباری و غیر درباری انگلستان
- ۲۲۹ ۱- مسخره و ملکه الیزابت

- ۲- دلقك فرنگی وحاجی بابای اصفهانی ۳۲۹
- ۳- قورباغه ورجه ۳۳۲
- فصل پنجم: مسخره‌های درباری ایتالیا**
- ۱- مسخره دربار واطباء ۳۴۹
- ۲- رگولیتو(دلقك دوک) ۳۵۲
- فصل ششم: دلقکهای درباری فرانسه**
- تریپوله (دلقك دربارفرانسوای اول)**
- ۱- تریپوله ودرباری ۳۶۸
- ۲- تریپوله و دیوانگی پادشاه ۳۷۱
- کتاب اشکهای دلقك ۳۷۱
- ۳- تریپوله وپادشاه ۳۷۲
- ۴- تریپوله درمیان درباریان ۳۸۰
- ۵- عاقبت خونین تریپوله ۳۸۵
- بروسکه (دلقك دربارهانری دوم وفرانسوای دوم):**
- ۱- بروسکه وساعت‌ساز ۳۹۱
- مسخره درباری و قیمت الاغ ۳۹۴
- دمی‌نیک (دلقك تماشاخانه ولوئی چهاردهم) ۳۹۴
- فهرست منابع و مآخذ مهم کتاب ۳۹۶

کتاب‌های منتشر شده مؤلف :

۱- کتاب (همسفر بر فها) سال ۱۳۴۲

۲- کتاب (کریم شیرهای دل‌لق مشهور ناصرالدین شاه قاجار)

سال ۱۳۴۵

۳- کتاب (بانک واصطلاحات بازرگانی بین‌المللی)

سال ۱۳۴۷

۴- کتاب (دل‌لق‌های مشهور درباری و مسخره‌های

سال ۱۳۵۴

دوره‌گرد .

